آگاتا کریستی

ملاقات با مرگ



ترجمهٔ جمشید اسکندانی

ملاقات با مرگ

اگاتا کریستی

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

نشر روایت

چاپ دوم - ۳۰۰۰ نسخه - ۱۳۷۴

لیتوگرافی و چاپ: سازمان چاپ احمدی

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می‌باشد

قسمت اول

فصل اول

ـ بالاخره فهمیدی که چی گفتم... این زنیکه باید بمیرد.... راه دیگری هم نداریم... فهمیدی!

سخنانی که گویندهٔ آن معلوم نبود. لیکن پژواکش در فضا پخش گردید و در تاریکی شب همراه با نسیم ملایمی که می‌وزید به سوی آبهای ساکن بحرالمیت حرکت کرد و به تدریج محو شد.

هرکول پوارو در مقابل پنجرهٔ اطاق خود ایستاده بود و به آسمان زیبا و پرستاره اورشلیم نگاه می‌کرد. ابروهایش درهم رفته و از چهره‌اش معلوم بود که از شنیدن این کلمات غیرعادی در فکر عمیقی فرو رفته است. پنجره را به دقت بست مبادا که هوای خطرناک و زیان‌آور شب وارد اطاق بشود. پس از این که مطمئن شد چفت پشت آن را هم انداخته است به میان اطاق بازگشت. هرکول پوارو قویاً اعتقاد داشت که هوای آزاد فقط برای محیط‌های آزاد مناسب بوده و بهتر است که در همان محیط‌های آزاد

باقی بماند و خصوصاً شبها!!! چون به عقیدهٔ وی چیزی مثل هوای شب برای سلامتی انسان مضر نیست!!!؟

پردهٔ پنجره را هم با دقت هرچه بیشتری کشید و همینطور که به طرف تختخواب خود قدم می‌زد، لبخندی بر لبانش نقش بست و زیر لب کلماتی را که کاملاً تصادفی شنیده بود پیش خود تکرار کرد: بالاخره فهمیدی که چی گفتم... این زنیکه باید بمیرد... راه دیگری هم نداریم...

اولین باری بود که پوارو به اورشلیم سفر می‌کرد و امشب هم اولین شب اقامت او در این شهر معروف بود. احتمالاً اگر شخص دیگری این کلمات را می‌شنید مطلقاً توجهی به آن نمی‌کرد و صرفاً به عنوان یک شوخی از آن می‌گذشت حتی زحمت فکر کردن راجع به آن را هم به خود نمی‌داد. اما برای کارآگاه مشهور و فوق‌العاده نکته‌سنجی مثل هرکول‌ـ پوارو...

لحظاتی در سکوت فرو رفت، سپس در حالی که هنوز خندهٔ چند لحظه قبل را برلب داشت با خود به گفتگو پرداخت و خطاب به خود گفت:

ـ خیر.... باز هم شروع شد... گویا آسایش و راحتی نصیب من نمی‌شود... ونباید مثل دیگران آب خوش ازگلویم پائین برود... به هر جا که بروم... حتماً جنایتی در انتظارم خواهد بود. در همین حال داستانی از آنتونی ترولوپ، داستانسرای نامدار انگلیسی به خاطرش آمد... آنتونی‌ـ ترولوپ در یکی از سفرهایش، ضمن گشت و گذار در کشتی مسافربری، متوجه مکالمات دو مسافر دیگر می‌شود که راجع به جلد آخر آخرین کتاب او که هنوز چاپ نشده بود، بحث و تبادل‌نظر می‌کردند. یکی از آنها خطاب به دیگری می‌گوید:

ـ بله، حق با شماست.... ولی به نظر من بهتر است که نویسنده در جلد آخر این پیره‌زن مزاحم را به قتل برساند و شرش را از سر بقیه کم کند!!؟

آنتونی ترولوپ، بیش از این طاقت نمی‌آورد و خنده‌کنان وارد گفتگوی این دو همسفر غریبه می‌شود و می‌گوید:

ـ چشم آقایان... از بذل توجه شما بینهایت متشکرم... مطمئن باشید که همین الان می‌روم و ترتیب این پیره‌زنه را می‌دهم!!

پوارو از یادآوری ماجرای آنتونی ترولوپ، به این فکر افتاد که شاید سخنانی که او تصادفاً دقایقی قبل شنید، راجع به کتاب و احتمالاً نمایشنامهٔ بخصوصی بوده و گوینده هم جز این هدف دیگری نداشته است... همان طور که می‌خندید پیش خود گفت:

ـ در هر صورت، صلاح در این است که، این حرفها را به خاطر بسپرم و به یاد داشته باشم... دنیا را چه دیدی.... شاید یکی از همین روزها اتفاقی افتاد و دوباره این حرفها مطرح شد.

در اینجا بود که ناگهان لبخند از لبانش محو شد و مجدداً به فکر فرو رفت. حالت عصبی و کینه‌توزی خاصی که در لحن و طرز سخن گفتن گوینده وجود داشت به خاطرش آمد. به ویژه لرزش محسوسی در ادای کلمات که معمولاً در سخنان کسانی که تحت فشار شدید عصبی هستند احساس می‌شود و به چشم می‌خورد... صدا، صدای یک مرد بود.... شاید هم یک پسر.

با همین افکار وارد تختخواب شد و چراغ خواب کنار تختخواب را خاموش کرد و قبل از این که چشمهایش را رویهم بگذارد، به خود گفت: «مهم نیست... همین روزها، صاحب صدا را خواهم شناخت.»

***

ریموند[1] و کارول بوینتون[2] آرنجهایشان را بر لبهٔ پنجره گذاشته، سرهایشان تقریباً به یکدیگر مماس شده و به آسمان پر از ستاره خیره شده بودند. ریموند با همان حالت عصبی مجدداً جملهٔ قبلی را تکرار کرد و گفت:

- بالاخره فهمیدی که چی گفتم... این زنیکه باید بمیرد.... راه دیگری هم نداریم.

لرزش محسوسی اندام کارول بوینتون را فرا گرفت، سپس با صدای گرفته‌ای گفت:

- اما این وحشتناک است.

- از این وضع که وحشتناکتر نیست!!!

- خوب... بله.... منهم می‌دانم... معذالک...

ریموند سخنان او را قطع کرد و با خشونت در جواب گفت:

- چرا متوجه نیستی.... بیش از این نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم.... واقعاً نمی‌توانیم... باید.... باید یک کاری کرد.... هر چه فکر می‌کنم می‌بینم... هیچ راهی جز این نداریم.

کارول با لحنی که ناامیدی و استیصال در آن موج می‌زد و خودش نیز به آن واقف بود، اظهار داشت:

- کاشکی می‌توانستیم به شکلی با هم فرار کنیم.

ریموند با حالتی از نومیدی پاسخ داد:

- کارول... هیچ معلوم است چه می‌گوئی.... خوب می‌دانی که این کار به هیچ‌وجه عملی نیست.

1- RAYMOND

2- CAROL BOYNTON

کارول مجدداً به خود لرزید و جواب داد:

- می‌دانم.... ری[1] .... می‌دانم...

ریموند خندهٔ تلخی کرد و مجدداً گفت:

- هر کسی از وضع ما باخبر شود بی‌اختیار خواهد گفت، ما دو نفر عقلمان را از دست داده‌ایم... و واقعاً راست می‌گویند... چرا؟... چون... قدرت و جرأت این که گورمان را گم کنیم و برویم نداریم.... مطمئن باش هر کس دیگری به جای ما می‌بود... تا به حال همین کار را کرده و مدتها قبل پی کار خودش رفته بود.

کارول به آرامی و خیلی آهسته گفت:

- نمی‌دانم.... شاید هم راست می‌گوئی.... و ما واقعاً عقل و شعورمان را از دست دادیم و نمی‌دانیم چه باید بکنیم....

- من شخصاً به جرأت می‌گویم که... بله... مردم درست حدس زده‌اند. ما دیوانه شده‌ایم.... و اگر هم تا به حال این چنین نشدیم.... به زودی خواهیم شد.... دو نفری در اینجا ایستاده‌ایم و در کمال خونسردی نقشه می‌کشیم که چطور.... مادر خودمان را بکشیم!!!؟

کارول به تندی در جواب گفت:

- چرا چرند می‌گوئی... این زنیکه که مادر ما نیست.

- بله.... حق با تو است.... بهرحال زن باباکه هست.... چه بخواهیم و چه نخواهیم فعلاً جای مادر خدا بیامرز ما را گرفته است.

لحظاتی در سکوت گذشت. سرانجام ریموند با لحنی آرام و مطمئن سئوال کرد:

- کارول... بالاخره نگفتی که موافق با اینکار هستی یا خیر؟

1- RAY

کارول قاطعانه پاسخ داد:

ـ بله... حتماً.... من هم هرچه فکر می‌کنم می‌بینم راه دیگری نداریم جز این که این پیره‌زنه بمیرد. به دنبال جمله آخر با حرارت و هیجان زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ اصلاً به کلی دیوانه شده.... من مطمئنم که مشاعرش را کاملاً از دست داده، والا چه دلیلی دارد که بی‌رحمانه و با این قساوت ما را تحت فشار بگذارد ما را شکنجه روحی بدهد. آخر تا به حال کجا دیدی که آدم نرمالی آنهم تو این سن و سال این همه سرسخت و قسی‌القلب باشد... به خدا خسته شدم، دیگر طاقت ندارم مگر چند سال می‌شود تحمل کرد!!؟.... در این مدت، همینطور نشستیم و دائماً به خودمان وعده و وعید دادیم که به زودی و همین روزها می‌میرد... و با این حرفهای واهی دلمان را خوش کردیم.

در حالی که او هنوز زنده است و این طوری که من می‌بینم به این زودیها هم قصد مردن ندارد.... مگر این که...

ریموند بلافاصله حرف کارول را قطع کرد و گفت:

ـ مگر این که خودمان دست به کار شویم.

ـ بله...

کارول دستهایش را مشت کرد و جلوی پنجره گرفت.

برادرش ریموند با همان خونسردی و لحن قاطعانه دقایق پیش که اکنون لرزشی حاکی از هیجان هم در آن احساس می‌شد، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ خوب حتماً تا حالا متوجه شده‌ای که چرا فقط یکی از ما دو نفر باید این کار را بکند؟...

دور لنوکس[1] را باید خط بکشیم زیرا در آن صورت نیدین[2] موی دماغ ما می‌شود... جینی[3] را هم که هرگز نمی‌توانیم وارد این ماجرا کنیم.

کارول لرزید و گفت:

- جینی بیچاره... نمی‌دانی چقدر نگرانش هستم.

- می‌فهمم چه می‌گوئی.... وضعیتش روز به روز بدتر می‌شود... برای همین است که معتقدم هرچه زودتر دست به کار شویم... بهتر است... چون می‌ترسم کار به جائی برسد که حتی قابل معالجه هم نباشد.

کارول از نزدیک پنجره به کناری آمد و روبروی برادرش ایستاد و موهای بلوطی رنگش را از پیشانیش پس زد و گفت:

- ری .... آیا مطمئنی کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم واقعاً عادلانه است و وجداناً اشکالی ندارد؟

ریموند با حالتی که ناقد هرگونه احساسی بود، پاسخ داد:

- بله... صد درصد.... به نظر من درست شبیه این است که بخواهیم سگ هاری را بکشیم... شاید بهتر است بگویم موجود مزاحمی که با اعمالش دنیای اطراف خود را درهم ریخته و باعث شکنجه و آزار اطرافیانش شده، لذا بهرطریقی که شده باید متوقفش کرد... و همینطور که می‌بینی متأسفانه راه دیگری برایمان باقی نمانده.

کارول گوئی با خودش صحبت می‌کند، در جواب اظهار داشت:

اگر دستگیر بشویم آن وقت چی؟.... می‌دانی که با صندلی برقی مجازات می‌کنند... مثل... بقیه... منظورم این است که.... چطور می‌توانیم

1- LENOX
2- NADINE
3- JINNY

ثابت کنیم که این عجوزه چی بوده و چه بلاهائی به سر ما می‌آورده... کار آسانی نیست... این فقط ما هستیم که به این موضوع واقفیم و به آن اطمینان داریم.... مردم چه چیزی می‌دانند؟.... هیچی... در آن صورت فکر می‌کنی حرفهای ما را به سادگی باور می‌کنند؟...

- خیالت راحت باشد... چون هیچ‌کس از این جریان بوئی نخواهد برد.... من حساب همه چیز را کردم و نقشه‌ای کشیدم که همهٔ جوانب کار در آن در نظر گرفته شده است... بر همین اساس مطمئن باش هیچ سؤظنی متوجه ما نخواهد شد.

در اینجا، کارول با نگاهی حیرتزده، به چشمان برادرش خیره شد و گفت:

- ری.... فکر می‌کنم که تو اصلاً عوض شدی... به چه زبانی بگویم، درست مثل آدمهائی که جادو شده باشند!!؟ نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه؟ هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که بی‌دلیل تصمیم گرفته باشی!!؟ به همین دلیل مایل هستم بفهمم، چه عاملی تحریکت کرد که ناگهان به این فکر بیفتی؟

- واقعاً خیالاتی شدی کارول!!.... تو که مرا خوب می‌شناسی... آخر چه چیزی و یا چه کسی می‌تواند مرا تحت تأثیر خود قرار دهد و یا به قول تو مرا تحریک کند... هان؟

کارول سرش را به طرف پنجره چرخاند و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

- ولی من مطمئنم.... ری... نکند تمام این حرفها زیر سر آن دختره است که تو قطار دیدی و باهاش صحبت کردی؟

- دست از این مزخرفات بردار کارول... اصلاً معلوم است چه

می‌گوئی؟ به دختره چه ارتباطی دارد؟.... بگذار راجع به...

- راجع به نقشه‌ات صحبت کنیم؟... باشد... که گفتی فکر همه چیز را کردی... بله؟

- بله... همینطوره... فقط باید منتظر زمان مناسب باشیم... و بعد هم کارمان را به خوبی انجام بدهیم.... در آن زمان است که برای همیشه راحت می‌شویم... منظورم تنها من و تو نیستیم... بلکه همگی.

کارول آهی کشید، نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- که گفتی... راحت...

ولی هنوز این جمله را تمام نکرده بود که تمام وجودش به لرزه درآمد و شروع کرد به های‌های گریه کردن.... ریموند که شدیداً جا خورده بود با ناراحتی و نگرانی زیادی گفت:

- کارول... کارول... چی شده... چرا اینقدر ناراحتی؟

کارول همچنان که اشک می‌ریخت در جواب گفت:

- آخر ببین... به این آسمان و به این ستاره‌ها نگاه کن... به جای این که مثل همهٔ آدمهای معمولی از این هوا و از این منظره لذت ببریم... دو موجودی شدیم منحوس و در خودمان فرو رفتیم، فقط راجع به قتل و جنایت و این کارهای مخوف و وحشتناک فکر می‌کنیم.... ای کاش ما هم قادر بودیم مثل همه آدمهای معمولی باشیم...

- می‌دانم... فقط صبر داشته باش... زیاد طول نمی‌کشد. با مردن این زنیکه، زندگی حقیقی ما آغاز می‌شود و ما هم مثل آدمهای معمولی می‌شویم. آنوقت از همه چیز لذت خواهیم برد.

- مطمئنی؟... یعنی تا این حد اطمینان داری؟... فکر نمی‌کنی خیلی دیر شده... و ما هرگز مثل آدمهای معمولی نمی‌شویم و برای همیشه غیرقابل

معاشرت باقی می‌مانیم و همه از ما دوری خواهند کرد؟

ـ نه... نه... هرگز... نه.

ـ نمی‌دانم.

ریموند در حالی که دستهایش را جلو می‌آورد تا کارول را در آغوش بگیرد و او را دلداری دهد گفت:

ـ کارول... ای کاش می‌توانستی قدری بیشتر به خودت مسلط...

ولی کارول دستهای او را پس زد و اظهار داشت:

ـ از چیزی واهمه نداشته باش... من هرگز ترا تنها نخواهم گذاشت و تا آخر با تو و کنار تو خواهم بود... به خاطر خودت و به خاطر بقیه.... بخصوص جینی... چون به هر طریقی که شده باید جینی را از این وضع نجات دهیم.

ریموند لحظه‌ای مکث کرد، سپس گفت:

ـ پس... موافقی... هان؟

ـ بله... بله...

ـ خوب... حالا خوب گوش کن تا نقشه‌ام را برایت شرح دهم.

و به دنبال آن سرش را به طرف کارول خم کرد.

فصل دوم

خانم دکتر سارا کینگ کنار میزی در سالن نامه‌نگاری هتل سولومون[1] اورشلیم ایستاده بود و رونامه‌ها و مجلات روی میز را ورق می‌زد. ابروهایش گره خورده و از حالت چهره‌اش معلوم بود که موضوع بخصوصی افکار او را به خود مشغول کرده است.

در همین اثناء مرد فرانسوی، بلندقد و میانه سالی وارد سالن شد و لحظاتی به خانم سارا کینگ خیره شد، سپس به کنار میز روزنامه‌ها و مجلات رفت و درست در طرف مقابل خانم دکتر ایستاد. طولی نکشید که نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد، سارا با لبخند مصنوعی ملیحی به نگاه ستایشگرانهٔ مرد ناشناس پاسخ داد و مجدداً از او تشکر کرد چون به خاطر آورد که او همان مردی است که در ایستگاه قاهره به کمک او شتافت و چمدان او را حمل نمود، چون تمام باربرها مشغول کار بودند و کسی نبود

1- SOLOMON

که به او کمک کند.

مرد ناشناس دکترژرارد روانشناس نامی و پرآوازه بود که شهرت جهانی داشت و به دنبال خوش‌آمدگوئی و تعارفات مقدماتی از سارا کینگ سئوال کرد:

ـ از اورشلیم خوشتان آمده؟...

سارا پاسخ داد:

ـ بله... و ... نه... چون از بعضی جهات شدیداً عصبی و ناراحتم می‌کند... که البته عمدتاً به خاطر مسائل و قیودات مذهبی است که من با آنها بیگانه هستم.

دکترژرارد با حالتی که نشان می‌داد بحث جالبی را دنبال می‌کند، گفت:

ـ منظورتان را کاملاً درک می‌کنم... در این شهر، به خصوص فرقه‌های مذهبی متعددی با اعتقادات خاص خودشان وجود دارند که بدیهی است اختلافات زیادی را هم موجب شده است.

ـ و هر کدام از آنها عبادتگاههای خاص خود را دارند و بر طریق شریعت خودشان عبادت می‌کنند.

ـ بله... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید.

سارا آهی کشید و با ناراحتی اظهار داشت:

ـ مثلاً همین امروز... رفته بودم به تماشای یکی از همین اماکن مذهبی ولی هرچه سعی کردم راهم ندادند... چون آستین پیراهنم کوتاه بود... بسیار ناراحت شدم... هرچه فکر کردم عقلم به جائی نرسید چرا باید از ورود من جلوگیری کنند...

دکترژرارد خندهٔ بلندی را سر داد و گفت:

ـ راستش داشتم می‌رفتم به سالن تریای هتل که قهوه‌ای بخورم... خیلی

خوشوقت می‌شوم که افتخار بدهید در خدمت شما باشم خانم؟...

ـ کینگ... سارا کینگ.[1]

ـ اسم من هم... ببخشید اجازه بدهید...

دکترژرارد به دنبال این حرف کارت ویزیتی از جیبش درآورد و به سارا تقدیم کرد. چشمان سارا از خوشحالی برق زد و با هیجان زیادی گفت:

ـ اوه خدای من... دکترژرارد... دکترتئودور ژرارد... چه افتخاری! تمام کتابهایتان را خواندم... یکی از یکی بهتر و جالبتر... به خصوص کتابی که راجع به بیماری اسکیزوفرنی و مبتلایان به آن نوشته‌اید... به نظر من، تا به‌حال کتابی تا این حد جامع و مستدل در مورد این بیماری به خصوص نوشته نشده است.

دکترژرارد که هنوز از حرفه و معلومات ساراکینگ اطلاعی نداشت با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:

ـ یعنی برای شما هم جالب بود؟

سارا با فروتنی و تواضع اظهار داشت:

ـ بله... چون... من هم یک روانپزشک هستم... البته نه با سابقه‌ئی مثل سابقهٔ شما. مُهر لیسانسم هنوز کاملاً خشک نشده.

ـ آها... که اینطور...

در همین حال میزی در یکی از گوشه‌های تقریباً دنج سالن انتخاب کردند و نشستند. دکترژرارد دستور قهوه داد و به گفتگو مشغول شدند. دکترژرارد یک مرد فرانسوی زیباپرست تمام عیار بود و ترجیح می‌داد از صحبتهای حرفه‌ای پرهیز نموده و تا آنجاکه ممکن است، گیسوان مشکی

1- SARA KING

و خوش آرایش و چهره زیبای سارا را تماشا کند. از این که می‌دید، سارا با چه نگاه تحسین‌آمیزی به او می‌نگرد، غرور مردانه‌اش تحریک شده، لذت خاصی در خود احساس می‌کرد.

دکتر ژرارد برای این که گفتگو را مجدداً از سر بگیرد، پرسید:

ـ قصد دارید مدت طولانی در اورشلیم بمانید؟

ـ نه... فقط چند روز... قصد دارم چند روزی را هم به پترا[1] بروم.

ـ آها... چه خوب شد... راستش من هم در نظر دارم که سری به پترا بزنم. البته اگر زیاد طول نکشد. چون قبل از چهاردهم ماه باید حتماً پاریس باشیم.

ـ اگر از من می‌پرسید... باید بگویم که حداکثر یکهفته بیشتر طول نخواهد کشید. دو روز رفت... دو روز در پترا و بالاخره دو روز هم برگشت.

ـ عالی شد... فردا صبح، اول وقت می‌روم سراغ آژانس مسافرتی هتل. ببینم چه کار می‌توانم بکنم.

در همین حال گروه چند نفره‌ای وارد سالن تریا شده و میز بزرگی را اشغال کردند. سارا با کنجکاوی به آنها خیره شد و سپس صدایش را پائین آورد و گفت:

ـ لطفاً یک نگاهی به این گروهی که الان وارد سالن شدند بیاندازید... در قطار با ما هم گروه بودند... منظورم همان قطاری است که از قاهره حرکت کرد و ما هم سوار آن شده بودیم.

دکتر ژرارد عینکش را به چشم گذاشت و نگاهی به طرف دیگر سالن انداخت و گفت:

1- PETRA

ـ امریکائی هستند.... نه؟

سارا سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

ـ بله... یک خانوادهٔ آمریکائی... ولی یک خانوادهٔ که چه عرض کنم... خیلی غیرعادی!!؟

ـ غیرعادی؟... از چه نظر غیرعادی؟

ـ چه طور بگویم.... لطفاً نگاهشان کنید... به خصوص به پیره‌زنه.

دکترژرارد مجدداً نگاهی به خانوادهٔ مورد بحث انداخت و این بار با دقتی حرفه‌ای و روانکاوانه چهرهٔ فرد فرد آنها را مورد مطالعه قرار داد. اول به چهرهٔ مردی خیره شد که استخوانبندی درشت و قد بلندی داشت و حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید. چهره‌ای مطبوع و دوست‌داشتنی، لیکن تابلوئی از بی‌اراده‌گی و ضعیف‌النفسی. به ویژه با حرکات ورفتاری حاکی از بی‌اعتنائی و بی‌توجهی غیرعادی و سئوال‌برانگیز. بعد از این مرد جوان دو چهرهٔ جوانتر دیده می‌شد. اولی پسری بسیار خوش سیما که شباهت زیادی با تصاویر خدایان یونان قدیم داشت. دکترژرارد با همان نگاه اول، پیش خود گفت: سمبل و نمونه یک چهرهٔ هیستریک... چهره‌ای مؤید فشار عصبی شدید و نگرانی فزاینده... دختر جوانی درکنار این پسر نشسته بود که ظاهراً خواهرش به نظر می‌آمد، چون شباهت زیادی با یکدیگر داشتند. دکترژرارد با نگاهی که به چهرهٔ دختر جوان انداخت، مطمئن شد که حال و روز این دختر هم دست کمی از برادرش ندارد و او نیز فشار عصبی شدیدی را تحمل می‌کند. بعد از این خواهر و برادر، دختر دیگری هم نشسته بود که به مراتب از بقیه جوانتر به نظر می‌رسید. با موهائی مخلوطی از طلائی و قرمز که مثل هاله‌ای گرداگرد چهرهٔ او را فراگرفته بود. چهره‌اش آرام ولی دستهایش فوق‌العاده فعال، زیرا همینطور که

ساکت نشسته بود دستمالی راکه به دست داشت مرتباً می‌کشید و تکه تکه می‌کرد. بعد از این دختر، زن جوانی قرار داشت با موهائی تقریباً تیره، پوست صورتی شیری رنگ و چهره‌ای بسیار آرام... ولی نه آرامشی که در شمایل مریم مقدس دیده می‌شود. و اما... در میان این گروه موجودی نشسته بود که دکترژرارد به محض این که نگاهش به او افتاد نتوانست خود راکنترل کند و بی‌اختیار با صدای بلندی گفت خدای من... مگر می‌شود زنی تا این حد کریه و وحشتناک باشد. پیره‌زنی چاق و بدهیکل... بدنی باد کرده با چهره‌ای پف کرده، کاریکاتور وحشتناکی از مجسمهٔ بودا!! کوه گوشت کریه‌المنظری که مثل عنکبوت بزرگی که در میان کارتنک خود چمباتمه زده باشد مابین این جمع خودنمائی می‌کرد. موجود غیرقابل تحملی که با حضور اجباری خود، حالت لطف و زیبائی چهرهٔ فرد فرد این گروه زیبا را به کلی خنثی کرده و حالتی از اضطراب و نگرانی عمیقی را جایگزین آن نموده بود.

دکترژرارد رو کرد به سارا و گفت:

ـ به نظرم مادرشان باشد... نه؟... ولی بهرحال، تاکنون مادری به این زشتی ندیدم.

سارا باکنجکاوی خاصی سئوال کرد:

ـ احساس می‌کنم حالت عادی زنهای معمولی را ندارد... چطور بگویم... ناخوشایند به نظر می‌آید... شما چه نظری دارید دکتر؟

دکترژرارد یک بار دیگر به پیره‌زن کریه‌المنظر نگاه کرد، با این تفاوت که این بار از دید یک پزشک به او خیره شد. همچنان که نگاه می‌کرد گفت:

ـ علائمی از بیماری استسقا و نارسائیهای قلبی.

سارا با بیحوصلگی حرف دکترژرارد را قطع کرد و گفت:

ـ بله... اینها را خودم هم می‌دانم.... ولی دلم می‌خواهد خوب به آنها نگاه کنید... آن وقت متوجه منظور من می‌شوید... به نظر من، رفتار و برخورد اعضاء این خانواده با این پیره‌زن حالت مرموزی دارد... و... چطور بگویم... کاملاً غیرعادی و غیرطبیعی به نظر می‌رسد.

ـ اینها کی هستند؟... شما می‌شناسیدشان؟

ـ تا حدودی... خانواده‌ای به نام «بوینتون[1]»... اعضاء آن به ترتیب... مادر (همان پیره‌زنه)... پسر بزرگتر که ازدواج کرده با همسرش (همان زن جوان با موهای تیره رنگ).... یک پسر جوانتر و دو دختر... همانطور که می‌بینید کنار هم نشستند.

دکترژرارد زیرلب زمزمه کنان گفت:

ـ خانوادهٔ بوینتون جهانگردی می‌کنند؟

ـ بله... ولی نه مثل دیگران و یا سایر خانواده‌ها... دز یک چنین تورهائی معمولاً همه با هم دوست می‌شوند... آشنا می‌شوند و باهم‌این‌ور و آن‌ورمی‌روند...ولی این جماعتی راکه ملاحظه می‌فرمائید هرگز باکسی جزگروه خودشان صحبت نمی‌کنند و بدتر از همه برای هرکاری هم باید از مادرشان اجازه بگیرند و ظاهراً بدون اجازه مادرشان حتی آب هم نمی‌خورند.

دکترژرارد با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

ـ به این ترتیب مادرشان از آن تیپ زنهایی است که قویاً به مادرسالاری معتقد هستند.

سارا با تأکید زیادی گفت:

1- BOYNTON

ـ مادرسالاری که چه عرض کنم.... بفرمائید یک دیکتاتوری مطلق!!!؟

دکترژرارد شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و جواب داد که زنهای آمریکائی اصولاً قدرت‌طلب هستند و دوست دارند همیشه حاکم باشند واین موضوع تازه‌ای نیست و همه هم از آن اطلاع دارند.

سارا که معلوم بود هنوز قانع نشده است، مجدداً با پافشاری زیادی گفت:

ـ بله، من هم می‌دانم که همه از آن اطلاع دارند... ولی ای کاش فقط همان قدرت‌طلبی معمولی و شناخته شده بود... چون مسئله خیلی از اینها عمیق‌تر و غامض‌تر است... به نظر می‌آید این زن از قدرتی برخوردار است که نفس کشیدن بقیهٔ اعضاء خانواده را هم کنترل می‌کنند... و چنان آنها را زیر فشار انگشتان خود نگاه داشته که قدرت تفکر و تحرک را نیز از آنها سلب نموده، موردی که من شخصاً با آن شدیداً مخالفم و یک نوع تجاوز به حقوق دیگران تلقی می‌کنم.

دکترژرارد با متانت و وقار خاصی در جواب اظهار داشت:

ـ اصولاً خانمها علیرغم آنچه که نشان می‌دهند، ظرفیت قدرت زیاد را ندارند و عملاً ثابت شده که در صورت داشتن قدرت زیاد، مطمئناً از آن سوءاستفاده می‌کنند.

دکترژرارد به دنبال این نظریه‌اش نگاهی کوتاه به سارا انداخت تا عکس‌العمل او را در مقابل سخنانش مشاهده کند. لیکن متوجه شد که سارا کینگ مجدداً به خانواده بوینتون خیره شده است، البته نه به همهٔ اعضاء خانواده، بلکه به شخص بخصوصی... لبخند پرمعنائی بر لبانش نقش بست، پیش خود گفت... آها... عجب..... حالا متوجه شدم.

و به دنبال آن با لحنی آرام و آسوده سئوال کرد:

ـ مثل این که برخوردی با این خانواده داشتید؟... منظورم این است که با آنها حرف زدید... نه؟

ـ بله.... البته. فقط با یکی از آنها.

ـ لابد منظورتان همان پسر جوان است... پسر کوچکتر؟

ـ بله... خودش است... تو قطار دیدمش... قطاری که همگی با هم از قنطره برمی‌گشتیم. در راهروی واگن کنار پنجره ایستاده بود، من هم تنها بودم و سر صحبت را با او باز کردم. از لحن و فحوای کلام سارا کینگ معلوم بود به راستی منظور خاصی نداشته و صرفاً با توجه به روحیه انسان دوستانه قوی که دارد، توجهش به جوان تنهائی که کنار پنجره قطار ایستاده و به دوردست نگاه می‌کرده جلب می‌شود و سر صحبت را با او باز می‌کند.

دکترژرار مجدداً با تأکید سئوال کرد:

ـ چه شد که تصمیم گرفتید با این جوان صحبت کنید؟

سارا شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ چرا نه؟... من دوست دارم راجع به مردم مطالعه کنم و با روحیه، احساسات و طرز تفکر آنها آشنا بشوم.

ـ درست مثل زیست‌شناسی که نمونه‌ای را زیر میکروسکوپ می‌گذارد!!!؟ بله...؟

ـ نمی‌دانم... شاید هم همینطوری است که شما می‌فرمائید.

ـ خوب... حالا بفرمائید که... از صحبت کردن با این جوان غریبه چه چیزی دستگیرتان شد؟

سارا لحظه‌ای در تردید و دودلی فرو رفت، سپس گفت:

- نمی‌دانم. چه جوری بگویم... برخورد و رفتارش برایم خیلی تعجب‌آور بود... چون هیچی نشده خودش را بدجوری باخت و صورتش هم مثل خون قرمز شد!!

دکترژرارد با لحنی خشک و جدی سئوال کرد:

- مگر غیر از این توقع داشتید؟

سارا خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- منظورتان این است که، جوان بینوا فکر کرد که من هم یکی از آن زنهای... اوه... نه... نه... مطمئنم که اصلاً چنین فکری به مغزش خطور نکرده بود... وگرنه از حالت چهره‌اش می‌فهمیدم... مردها در چنین مواقعی صحبت اگر نکنند سنگین‌ترند... چون به قول معروف رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر... حالت صورتشان گویاتر از هر حرف و کلامی می‌باشد... اینطور نیست دکتر...؟ و به دنبال جمله آخر با نگاهی صادقانه و سئوال‌برانگیز به دکترژرارد خیره شد.

دکترژرارد بدون این که حرفی به زبان بیاورد با حرکت سر، نظریهٔ سارا را صحه گذاشت... سارا به آرامی و با حالتی که گوئی راجع به مسئلهٔ بغرنجی فکر می‌کند، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- راستش احساس کردم که این جوان... با دیدن من دستخوش احساسات عجیب و غریبی شد... چه طور بگویم... احساساتی آمیخته از هیجان... و... وحشت!! هیجانی فوق‌العاده زیاد و بیش از حد... و همزمان... همراه با نگرانی و دلهره‌ای غیرقابل تصور!!!... حالتی صد درصد مغایر با روحیهٔ خونسرد و خویشتن‌دار آمریکائیها... بخصوص جوانانشان... جهان‌شناسی، اطلاعات عمومی و مهمتر از همه قابلیت انعطاف یک پسر بیست سالهٔ آمریکائی به مراتب بیشتر و بهتر از یک پسر

همسن و سال انگلیسی است. مخصوصاً انگلیسیها را گفتم، چون جوانان انگلیسی معمولاً کسی را قبول ندارند!!؟... حتماً متوجه منظورم شده‌اید دکترژرارد... می‌خواهم بگویم برای من باور کردنی نیست که یک جوان آمریکائی که مطمئنم بیش از بیست سال دارد، در برخورد با زنی ناشناس این طور دست و پای خود را گم کند و هراسان بشود؟

- باید بیست و سه و یا بیست و چهار سال داشته باشد.

- دکتر مطمئنید اینقدر سن دارد؟

- بله... تقریباً مطمئنم.

- چه بگویم!!.. لابد همینطور است که شما می‌فرمائید... نمی‌دانم... فقط احساس می‌کنم که به نظر من خیلی... جوانتر می‌آید!!

- شاید. و شاید هم به قول ما روانشناسها... دچار «عقب‌افتادگی ذهنی» باشد... چون آدمهائی هستند که حتی وقتی هم که به سنین بالا می‌رسند، حالتی از کودکی در آنها باقی می‌ماند.

- پس من درست حدس زدم... حالا می‌فهمم... بله... بی‌جهت نبود که احساس کردم حرکات و رفتارش تا حدودی غیرعادی و نامعقول به نظر می‌رسد.

دکترژرارد که از حالت جدی سارا خنده‌اش گرفته بود، با حالتی از بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خانم عزیز... لطفاً بفرمائید آیا آدمی در دنیا هست که غیرعادی نباشد!؟... همهٔ ما کم و بیش اشکالاتی داریم... ولی متأسفانه فقط اشکالات و عیوب دیگران را می‌بینیم و از عیوب خودمان بیخبریم... در مورد این پسرک هم مطمئناً چیز جدی‌یی نیست... احتمالاً حالتی از ناراحتیهای عصبی است که اغلب جوانهای امروزه دچار انواع آنها هستند.

- ولی هرچه هست زیر سر این پیره‌زن وحشتناک و کریه‌المنظر است. من مطمئنم...

دکتر ژرارد کنجکاوانه به سارا خیره شد و گفت:

- ظاهراً خیلی از این پیره‌زن متنفرید؟!

- بله... خیلی زیاد.... به چشمهایش نگاه کنید... فکر نمی‌کنم نگاهی وحشتناکتر از این نگاه در دنیا وجود داشته باشد!!

دکتر ژرارد با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند، زیرلب گفت:

- معمولاً نگاه تمام مادرهائی که پسران جوانشان عاشق زنان زیبا می‌شوند حالت وحشتناکی پیدا می‌کنند.

سارا با بیحوصلگی و ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و پیش خود گفت، تمام مردان فرانسوی از یک قماشند. ولی ناگهان به فکر فرو رفت و متوجه شد که خود او نیز به عنوان یک روانشناس تازه‌کار، قویاً معتقد است که سرمنشأ خیلی از بیماریهای روانی و اشکالات روحی...

افکار سارا کینگ با دیدن ریموند بوینتون قطع شد. ریموند به طرف میز وسط سالن آمد و مجله‌ای انتخاب کرد و برداشت و در بازگشت به میزشان، هنگامی که به نزدیکی صندلی سارا رسید، سارا سرش را بلند کرد و به او گفت:

- حتماً امروز خوب گردش کردید... نه؟

سارا منظور خاصی از گفتن این جمله نداشت. بلکه صرفاً می‌خواست عکس‌العمل ریموند را مشاهده و مطالعه کند.

چهرهٔ ریموند شدیداً سرخ شد و از راه رفتن بازایستاد... به قول سوارکارها، شبیه اسبی بود که عصبی شده و سعی می‌کند پس بزند. حالت نگاهش نگرانی عمیقی را در بیننده تداعی می‌کرد. ضمن آنکه نگاهش به

نقطه‌ای در وسط میز خودشان خیره شده بود و فقط آنجا را نگاه می‌کرد... بهر زحمتی که بود، خودش را تا حدودی جمع و جور کرد و در جواب سئوال سارا، گفت:

ـ اوه... آها... بله... چرا... یعنی... بله... من...

ولی ناگهان درست مثل این که علامت نامرئی را دریافت کرده باشد، بقیهٔ حرفهایش را ناگفته گذاشت و به سرعت به طرف میزشان دوید.

کاریکاتور مهیب بودا دست چاق و باکرده‌اش را دراز کرد و مجله را از ریموند گرفت. دکترژرارد که با دقت همه چیز را زیر نظر داشت، متوجه چشمان پیره‌زن شد که با حالت خاصی به چهرهٔ پسر جوان نگاه می‌کرد و در همین حال صدائی شبیه خرناسه از گلو خارج کرد که مطمئناً نمی‌توانست تشکر باشد!!!؟ و بلافاصله بعد از این صدای عجیب و غریب سرش را تا حدودی چرخاند. در اینجا بود که دکترژرارد متوجه شد پیره‌زن با نگاه مرموزی به چهرهٔ سارا خیره شده است. چهره و نگاهی خونسرد و یخزده و عاری از هرگونه احساسی، چهره‌ای که از نظر دکترژرارد محال بود بتوان چیزی از آن درک نمود.

سارا نگاهی به ساعتش انداخت و بلافاصله فریاد کوچکی کشید. همینطور که از جای خود بلند می‌شد گفت:

ـ زمان عجیب سریع می‌گذرد... فکر نمی‌کردم اینقدر دیر شده باشد... بهرحال خیلی متشکرم دکترژرارد. واقعاً که خوش گذشت... ولی خوب... چند تا نامه است که باید بنویسم.

دکترژرارد هم از جای خود بلند شد و در حالی که دست سارا را می‌فشرد گفت:

ـ امیدوارم که آخرین دفعه نباشد و باز هم همدیگر را ببینیم.

ـ اوه... بله... مطمئناً... ولی دکتر سعی کنید به پترا بیـائید... خـوش می‌گذرد...

ـ حتماً چون خودم هم خیلی مایلم پترا را ببینم.

سارا لبخندی زد، خداحافظی کرد و به طرف درب سالن رهسپار شد. آن هم از مسیری که الزاماً از کنار میز خانواده بوینتون عبور می‌کرد.

دکترژرارد که مراقب همه چیز بود، سعی می‌کرد چیزی را از دست ندهد، متوجه شد که نگاه خانم بوینتون مجدداً روی چهرهٔ پسرش ریموند چرخید و درست در لحظه‌ای که سارا از کنار میز آنها رد می‌شد، نگاه مادر و پسر با هم تلاقی نمود و بلافاصله ریموند سرش را به طـرف دیگـر چرخاند، نه به طرف سارا، بلکه به طرف دیگر و در جهت مخالف... حرکتی آرام و آهسته و از روی اجبار و صرفاً به خاطر اجتناب از برخورد با نگاه سارا. ظاهراً خانم بوینتون در همان لحظه که نگاهش با نگاه ریموند تلاقی کرد، منظورش را به او تفهیم نمود.

بدیهی است این حرکت زشت و بی‌ادبانهٔ ریموند از نگاه سارا کینگ مخفی نماند. سارا کینگ جوان بود، زیبا بود و مهمتر از همه یک انسان بود، لذا حق داشت که از این حرکت ناشایست ریموند بوینتون شدیداً ناراحت و عصبی و احساساتش جریحه دار شود. چون ملاقات تصادفی در راهروی قطار را به خاطر آورد که چه مکالمهٔ جالب و دوستانه‌ای با هم داشتند. راجع به مصر و دیدنیهای مصر صحبت کردند، ادای انگلیسی حرف زدن دست و پا شکستهٔ خرکچی‌ها و شتردارهـای مـصری را درآوردند و کلی خندیدند. یادش آمد ماجرای برخوردش را بـا یک جوان شتردار مصری برای ریموند تعریف کرد که خیلی جالب بود... سارا در پاسخ به سئوال جوانک مصری که پرسیده بود: شما انگلیسی خانم...

ویا آمریکائی خانم؟ جواب می‌دهد من چینی خانم!!!؟ جوانک مصری ازاین جواب چنان تعجب می‌کند و یکه می‌خورد که سارا تا مدتها از یادآوری آن می‌خندید... سارا مرتباً از خود می‌پرسید یعنی ممکن است آن پسر مؤدب و فهمیده‌ای که در راهروی قطار ملاقات کرده بود در ظرف مدت کوتاهی تا این حد تنزل پیدا کند!!!؟

سرانجام سرش را با بی‌اعتنائی تکان داد و مغرورانه نهیبی به خود زد و گفت:

- بی‌جهت نباید اعصاب خودم را خراب کنم... آدمی اینقدر چلمن و بیعرضه ارزش فکر کردن را ندارد!!!

سارا تا حدودی حق داشت مغرور باشد... او از مشخصات فیزیکی خودش کاملاً آگاه بود... می‌دانست که خیلی زیباست و قویاً مورد توجه است. و به همین دلیل نمی‌توانست بی‌اعتنائی ریموند را سرسری تلقی نموده و به سادگی فراموش کند!!! احساس می‌کرد، بیش از حد به این جوان میدان داده... که البته بی‌دلیل هم نبود... دلیلش حالتی از ترحم شدیدی بود که سارا در همان نگاه اول به ریموند در خود احساس کرد. و به اینجا که رسید، به خود گفت... ولی خوب باز جای شکرش باقی است که زود به اشتباه خود پی بردم و فهمیدم با جوان بی‌ادب و بی‌فرهنگی آشنا شده بودم!!!

سارا در اطاق خودش به جای این که به نامه‌نگاری بپردازد، روبروی میز توالت نشست و به شانه کردن گیسوانش مشغول شد. به چشمان قهوه‌ای رنگ خود در آئینه نگاه کرد و به تفکر در مورد موقعیت و وضعیت خودش پرداخت.

همین اخیراً بود که دورهٔ سختی از زندگیش را پشت سرگذاشت. ماه

گذشته نامزدی خود را با دکتر جوانی که چهار سال از او بزرگتر بود بهم زد. علیرغم این که خیلی بیکدیگر علاقمند بودند. اشکال کار در اینجا بود که روحیه‌هایشان شباهت زیادی با یکدیگر داشت و هر دو خیلی عصبی بودند و زود از کوره درمی‌رفتند و به تدریج کار به جائی کشید که در مورد هر موضوع کوچکی با هم مخالفت می‌کردند و کارشان به دعوا و مرافعه می‌کشید... سارا به شخصه آنقدر متکبر و خودرأی بود که به هیچ‌وجه نمی‌توانست قدرت مطلق دیگری را تحمل کند. سارا از آن گروه زنانی بود که علاقهٔ زیادی به قدرت دارند معهذا همیشه به خود می‌گفت ای کاش همسر مردی می‌شدم که مرا کنترل کرده و تحت انقیاد خود درآورد.... ولی بدبختانه هر وقت که با چنین مردی آشنا و روبرو می‌شد، احساس می‌کرد که به هیچ‌وجه تحمل این به قول خودش اسارت را ندارد!!!؟ بهم زدن نامزدی صدمات روحی شدیدی را برای وی به دنبال داشت ولی بهرحال تجربه خوبی کسب کرد و متوجه شد که عشق و علاقه به تنهائی برای تشکیل یک زندگی سعادتمندانه دائمی کافی نیست و عوامل مهم دیگری برای بقاء یک زناشوئی موفقیت‌آمیز لازم خواهد بود. به دنبال فسخ نامزدی، تصمیم گرفت مدتی را در کشورهای خارج بگذراند تا روحیه‌اش کاملاً بهبود یابد و در بازگشت با انرژی بیشتری به کارش ادامه دهد.

طایر خیال سارا از گذشته به زمان حال پرواز کرد و همینطور که موهایش را شانه می‌زد در آئینه به خود نگریست و گفت:

ـ نمی‌دانم... دکتر ژرارد اجازه می‌دهد راجع به کارهایش با او صحبت کنم یا نه؟... واقعاً که تحقیقات ارزنده‌ای را انجام داده... خدا کند فرصتی دست بدهد تا بتوانیم با هم کمی جدی صحبت کنیم... البته... اگر به پترا

بیاید... فکر می‌کنم... فرصت مناسبی را داشته باشیم.

ولی مجدداً افکارش متوجه پسر بی‌ادب آمریکائی شد.

سارا یقین داشت که دلیل اصلی این حرکت ناشایست ریموند... حضور خانم بوینتون بود و بس. معهذا باز هم نمی‌توانست به سهولت از گناه او بگذرد و مرتباً پیش خود می‌گفت... چرا یک نفر باید تا این حد در انقیاد و تحت کنترل شخص دیگری باشد... احمقانه است خصوصاً برای یک مرد.

نگرانی آمیخته با کنجکاوی عجیب و غریبی تمام وجود سارا را فرا گرفته بود... حس می‌کرد موضوع به این سادگیها نیست و خیلی عمیق‌تر و پیچیده‌تر از آن است که در ظاهر به چشم می‌خورد.

افکارش به اینجا که رسید، ناگهان با صدای بلندی به خود گفت:

این پسره اسیر شده... باید نجاتش داد... و من.... این کار را خواهم کرد.

فصل سوم

بعد از رفتن سارا، دکترژرارد چند دقیقه به تنهائی نشست و سپس او هم از جای خود بلند شد و به طرف میز مجله‌ها و روزنامه‌ها رفت. آخرین شماره مجله لامتن[1] را برداشت، یک صندلی در چند قدمی میز بوینتون‌ها انتخاب کرد و روی این صندلی نشست... حالا دیگر کنجکاوی دکترژرارد هم قویاً تحریک شده بود!!!؟

دکترژرارد در اوایل صحبتهایش با ساراکینگ توجه چندانی به این موضوع یعنی خانوادهٔ بوینتون‌ها نداشت، و بیقراری و تهییج ساراکینگ این دخترخانم انگلیسی را هم صرفاً یکی از همان هیجانهای بیشمار جوانی تلقی می‌کرد. حالت خاصی که معمولاً هر دخترخانمی در اولین برخورد با پسر مورد علاقه‌اش در خود احساس می‌کند. لیکن در ظرف همین مدت کوتاه پی برده بود که قضیه به هیچ‌وجه به این سادگیها نیست،

1- LA MATIN

هالهٔ مرموز و اسرارآمیزی بر روی این خانواده سایه افکنده.... و همین موضوع کنجکاوی حرفه‌ای او را شدیداً برانگیخته بود و احساس می‌کرد به پدیدهٔ بسیار جالبی در دانش روانشناسی و روانکاوی دست یافته است.

مجله لامتن بهانه و پوشش بسیار خوبی بود. هرکس دکترژرارد را در این حال می‌دید، یقیناً می‌پنداشت عمیقاً در خواندن مجله فرو رفته است، حال این که، او با استفاده از این موقعیت تمام خانواده بوینتون را زیر نظر گرفته. و به مطالعه احوالات درونی آنها مشغول بود. اول از پسر جوان شروع کرد، همان جوانی که ظاهراً دختر زیبائی مثل سارا کینگ را تا این حد تحت تأثیر قرار داده بود. دکترژرارد با همان نگاه اول مطمئن شد که این پسر جوان فاقد خصوصیات و صفاتی است که بتواند برای همیشه مورد علاقه زن جوانی مثل سارا کینگ باقی بماند، و رابطهٔ آنها البته اگر رابطه‌ای می‌بود، ادامه پیدا کند، شاید موقتی و از مدت محدودی تجاوز نمی‌کرد... دکترژرارد در همان ملاقات کوتاه مدت کاملاً پی برده بود که سارا کینگ تا چه اندازه قوی، بااراده، خونسرد، مصمم و خویشتن‌دار است، در صورتی که از حالت چهرهٔ این پسر معلوم بود که نه تنها ضعیف و حساس بلکه کمرو و ترسو و بدتر از همه به طرز وحشتناکی بی‌اراده و تحت‌تأثیر این و آن می‌باشد. یک بار دیگر با نگاهی کاملاً حرفه‌ای و روانشناسانه به چهرهٔ ریموند خیره شد و این بار مطمئن شد که این جوان در حال حاضر تحت فشار عصبی بسیار شدیدی است و این مسئله بیش از هر مورد دیگر دکترژرارد را به خود مشغول کرده و به فکر وا داشته بود... و مرتباً از خود سئوال می‌کرد که چرا پسری با این سن و سال که ظاهراً کاملاً سالم و تندرست به نظر می‌رسد و به سفر دور دنیا آمده تا خوش بگذراند و لذت ببرد باید تا این حد عصبی و نگران باشد. وضعیت روحی وی چنان

آشفته بود که دکترژرارد اطمینان داشت هر آن امکان دارد کارش به جاهای خطرناک بکشد.

دکترژرارد در ادامهٔ مطالعهٔ روی بقیه اعضای خانواده بوینتون‌ها، متوجه دختری جوان با موهائی به رنگ شاه بلوط شد که یقیناً خواهر ریموند بود. چون علاوه بر شباهت زیادی که داشتند معلوم بود از یک نژاد هم هستند. استخوانبندی خوش فرم و نه چندان درشت با چهره و نگاهی اریستوکرات اصیل و بی‌اعتنا. دستهائی کوچک و زیبا، آرواره‌هائی کشیده و خوش ترکیب. به خصوص حالت زیبای سر و گردن هر دو که کاملا شبیه یکدیگر بود... ولی بدبختانه حال و هوای این دختر هم دست کمی از برادرش نداشت و او هم شدیداً عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید. حرکاتی که گهگاه بی‌اختیار به دستهایش می‌داد این حدس را تقویت و تأئید می‌نمود. چشمانش درخشش خاصی داشت و هالهٔ سیاهی گرداگرد آن را فرا گرفته بود. سریع و مقطع صحبت می‌کرد. زود به حرفهایش خاتمه می‌داد... حالت بیتابی و بیقراری آدمهای منتظر و نگران... که به هیچ‌وجه قادر نیستند و نمی‌توانند آرام بگیرند.

دکترژرارد که با دقت زیادی حرکات کارول بوینتون را زیرنظر داشت با قاطعیت به خود گفت:

ـ علاوه بر مسائل زیادی که دارد... از یک چیزی هم شدیداً می‌ترسد گویا وحشت کرده... بله... خیلی خیلی وحشت‌زده به نظر می‌رسد...

ضمناً گهگاه تکه پاره‌هائی از گفتگوی خانواده بوینتون را هم می‌شنید... مثلاً «اگر دوست داشته باشید، می‌توانیم سری به اصطبل حضرت سلیمان هم بزنیم ... البته اگر مامان هم بتواند بیاید»... و یا ... «منظورت این است که دیوار ندبه را به فردا صبح موکول کنیم؟»... و یا ... «آهان... آن

معبد... بله حتماً ... ولی نمی‌دانم چرا اسم این معبد را «مسجد عمر» گذاشته‌اند؟» ... «خوب معلوم است لنوکس برای این که سالها بعد از این که ساخته شده بود تغییراتی در آن دادند و آن را تبدیل به مسجدی برای مسلمانان کردند.»

مکالماتی ظاهراً عادی که توریستها هر وقت دور هم جمع می‌شوند صحبت می‌کنند و احتمالاً هر کس دیگری هم که این مکالمات را می‌شنید بدون توجه رد می‌شد... ولی دکترژرارد با شمّ روانکاوی و روانشناسی و به خصوص استعداد زیادی که در درک این مسائل داشت، احساس کرد که این گفتگوهای در ظاهر ساده و عادی، حالتی کاملاً غیرعادی و غیرحقیقی دارند. او مطمئن بود که این سخنان، این گفتگوها، علیرغم ظاهر ساده و معمولی، صرفاً پوششی و یا نقابی برای پنهان کردن حالات و احساساتی پنهانی است که نباید افشاء بشوند درست شبیه تنداب‌هائی که در زیر لایه‌ای از آبهای آرام و ساکن به سرعت در جریان می‌باشند. احساساتی عمیق و پیچیده. غامض‌تر و پیچیده‌تر از آن که بتوان با کلام بیان کرد... افکار خود را قطع نمود و مجدداً از پشت مجله لامتن به خانوادهٔ بوینتون‌ها خیره شد.

لنوکس؟... بله... لنوکس برادر بزرگ... تمام شباهتهای فامیلی در وی مشاهده می‌شد. منتها با یک تفاوت محسوس... لنوکس آنقدرها عصبی و نگران نبود... به عقیدهٔ دکترژرارد... لنوکس اصولاً نمی‌توانست آدم عصبی و حساسی باشد... معهذا حال و هوای این مرد جوان هم تا حدودی غیرعادی و غیرطبیعی به نظر می‌رسید. البته نه مثل خواهر و برادر جوانترش... اثری از کشیدگی ماهیچه‌های صورت و گردن که معمولا ناشی از فشار عصبی شدید می‌باشد در او مشاهده نمی‌شد.... خیلی آرام

نشسته بود... تا حدودی بی‌خیال و رها... دکتر زرارد با کنجکاوی زیادی به لنوکس خیره شد... سعی کرد بیماران روانی را که در بیمارستان محل کارش، دقیقاً با همین حالت، جلوی او نشسته بودند به خاطر بیاورد.

لحظاتی بعد، با حالتی که گوئی موفق شده است زیر لب بخود گفت:

ـ بله... حالا یادم آمد... این مرد خسته شده... بله... خسته... نه خستگی جسمی... بلکه خستگی روحی... روحاً خسته است... خسته از رنج و عذابی که باید تحمل کند... چه نگاهی!!... حالت نگاه گنگ حیواناتی که درد و رنج شدیدی را تحمل می‌کنند. شبیه نگاه سگی که بدنش به شدت زخمی شده... و یا نگاه اسبی که به بیماری مرگ‌آوری دچار شده و خودش آن را می‌داند... خیلی عجیبه... ظاهراً کاملاً سالم و سلامت به نظر می‌رسد و فکر نمی‌کنم هیچ بیماری داشته باشد... با وجود این حالتی دارد که گوئی اخیراً مرحلهٔ سخت و دردناکی را پشت سر گذاشته. مرحله‌ای که طی آن مجبور بوده درد و رنج شدیدی را تحمل کند... البته نه درد و رنج جسمانی... بلکه عذاب روحی شدید. و حالا درست مثل آن سگ زخمی و یا اسب بیمار... تسلیم شده... درد نمی‌کشد... رنج نمی‌برد... فقط تحمل می‌کند... تحملی آمیخته با انتظار. که کی مرحلهٔ آخر فرا می‌رسد... و یا ضربهٔ نهائی چه موقع وارد خواهد شد... ولی چه ضربه‌ای؟ نکند من هم خیالاتی شدم؟... ولی نه... مطمئنم که این مرد در انتظار چیزی است. شاید منتظر است که ختم جلسه هرچه سریعتر اعلام شود... درست مثل بیماران مبتلا به سرطان که همینطور دراز کشیده و منتظر پردهٔ آخر هستند... و دلخوشیشان تنها به قرصهای ضد دردی است که گاهگاهی به آنها می‌دهند و برای لحظاتی فشار درد را کمتر می‌کند.

لنوکس از جای خود بلند شد و کلاف کاموا را که از دست مادرش به

زمین افتاده بود برداشت، به طرف مادرش رفت و گفت:

ـ مامان... بفرمائید.

ـ متشکرم.

دکترژرارد در فکر فرو رفت که این هیولای مونث چه چیزی می‌بافد و اساساً چرا می‌بافد؟ و پیش خود گفت لابد دستکشهائی برای دارالتأدیب...؟... دکتر از این فکر خود خنده‌اش گرفت.

بعد از لنوکس، نوبت به جوانترین عضو خانوادهٔ بوینتون رسید. دختری با موهای طلائی متمایل به قرمز. حدوداً نوزده ساله. پوست صورتش شفاف و روشن که به طرز زیبائی متناسب با موهای طلائی و قرمزش بود. علیرغم لاغری زیاد، صورت زیبائی داشت. نشسته بود و مدام می‌خندید... خنده‌ای بی‌هدف و نامشخص... خنده‌ای رها در فضا... حالت عجیب و شگفت‌انگیزی در خندهٔ این دختر بخصوص مشاهده می‌شد... خنده‌ای که اساساً ارتباطی به هتل سولومون... و یا اورشلیم نداشت... دکترژرارد احساس کرد از خندهٔ این دختر بیاد چیزی می‌افتد... در فکر فرو رفت... و ناگهان به یادش آمد... بله... درست شبیه خنده‌ای که بر لبان مجسمه‌های دختران در معبد اکروپولیس آتن دیده می‌شد... خنده‌ائی ملیح و رها شده در فضا. خنده‌یی شیطانی!!!... در لبخند این دختر جوان حالتی وجود داشت که دکترژرارد را تا حدودی نگران و آشفته کرد.

دکترژرارد ناگهان متوجه دستهای دخترجوان شد و بر خود لرزید... دخترک دستهایش را زیر میز پنهان کرده بود. ولی دکترژرارد در جائی نشسته بود که دستهای او را به خوبی می‌دید. دختر جوان دستمال ظریف و زیبائی را در دامن خود داشت و همینطور که بیخیال می‌خندید و به بقیه

نگاه می‌کرد، دستمال را با دقت خاصی تکه تکه و ریز ریز نموده و در دامن خود می‌ریخت. حالت نشستن با آن لبخند شیطانی و فعالیت مدام دستهای مخرب و ویرانگر این دختر جوان وحشت عمیقی در دکترژرارد به وجود آورد و لرزه بر اندام او افکند.

فصل چهارم

صدای سرفه‌ای آمیخته با خس‌خس سینه‌ئی بلند شد و به دنبال آن صدای پیرزن به گوش رسید که می‌گفت:

- «جینی ورا[1]»... مثل این که خسته شدی... فکر می‌کنم بهتر است بروی به اطاقت و بخوابی.

خندهٔ دختر جوان محو شد و دستهایش هم از فعالیت ایستاد، سپس پاسخ داد:

- نه مامان... من خسته نیستم.

دختر جوان صدای فوق‌العاده دلنشینی داشت و حالت موسیقی مطبوع و دلنشینی را در شنونده تداعی می‌کرد... صدائی که حتی عادی‌ترین کلمات و ساده‌ترین جملات را به صورت شعر زیبائی درآورده و گوش مستمع را نوازش می‌کرد.

1- GINEVERA

ـ من باید تشخیص بدهم... تو چه می‌دانی؟... فراموش نکن این منم که همه چیز را می‌دانم... نه تو... و وقتی که می‌گویم خسته شدی... مطمئن باش که درست گفتم و تو واقعاً خسته شدی!!! ضمناً فکر نمی‌کنم فردا هم بتوانی با ما بیائی...

ـ ولی من فردا می‌آیم... چرا نه؟... حالم خوب خوب است مامان.

معهذا مادرش با لحنی آمرانه‌تر و خشن‌تر که مثل صدای اره‌های بزرگ گوش را آزار می‌داد، با تأکید بیشتری گفت:

نخیر... حال تو اصلاً خوب نیست و مطمئناً امشب مریض می‌شوی.

دختر جوان که شدیداً عصبی شده بود فریاد زد و گفت:

ـ نه... نه... اصلاً اینطور نیست.

و به دنبال آن تمام بدنش به لرزه افتاد.

در همین موقع خانم جوانی که پوستی شیری رنگ و موهائی تیره داشت به صدا درآمد و با لحنی آرام گفت:

ـ برویم جینی... منهم همراهت می‌آیم.

و به دنبال این گفتگو از جای خود برخاست ولی همزمان، صدای خانم بوینتون بلند شد:

ـ نخیر... لازم نکرده... بگذار خودش به تنهائی برود.

دختر جوان فریاد کشید و گفت:

ـ ولی... من دوست دارم نیدین همراه من بیاید.

خانم جوان یک قدم به جلو برداشت و گفت:

ـ خوب... حالا که خودت دوست داری... حتماً همراهت می‌آیم.

ولی خانم بوینتون دوباره گفت:

ـ چرا متوجه نیستی نیدین... این بچه دوست دارد که تنهایی به اطاقش

برود... اینطور نیست جینی؟

لحظه‌ئی به سکوت گذشت... جینی ورا بوینتون لحظه‌ئی مکث کرد.. سپس با صدائی خفه و بیروح گفت:

ـ بله... حق باشماست.. ترجیح می‌دهم که به تنهائی به اطاقم بروم... خیلی از لطف شما متشکرم نیدین.

به دنبال این حرف به طرف اطاقش به راه افتاد... اندامی بلند و کشیده و راه رفتنی شبیه پرنسسها.

دکترژرارد که مجله‌اش را قدری پائین آورد و به چهرهٔ خانم بوینتون بزرگ خیره شد.

خانم بوینتون با نگاهش راه رفتن دخترش را تعقیب می‌کرد و در چهرهٔ پف کردهٔ پر از چین و چروکش لبخند پرمعنایی به چشم می‌خورد... لبخندی که به نظر دکترژرارد، کاریکاتور وحشتناکی از لبخند شیطانی، چند دقیقه قبل جینی بود!!!

پیرزن سپس متوجه نیدین شد که لحظاتی قبل مجدداً سر جای خود نشسته بود و با نگاهی از کینه و نفرت به او خیره گردید... نیدین هم سرش را بلند کرد و در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی به چهرهٔ مادر شوهرش نگاه کرد.

دکترژرارد پیش خود گفت: واقعاً که عجب پیرزن تلخ و دیکتاتوری.

در همین جا بود که دکترژرارد ناگهان با همهٔ وجودش سنگینی نگاه پیره‌زن را روی خود احساس کرد، متوجه شد که پیره‌زن با چشمانی کاملاً باز به او خیره شده است... نفسش بند آمد... چشمان پیره‌زن همانند گوی‌های سیاه کوچکی بود که اشعهٔ مخوفی از آنها ساطع می‌شد... اشعه‌ای قوی و مشخص... اشعهٔ با قدرت نیروئی مخرب و شیطانی...

دکترژرارد یک روانشناس بود و با مفهوم واژهٔ «قدرت شخصیت» آشنائی کامل داشت و به همین جهت از نگاه و قدرت زایدالوصفی که در نگاه پیره‌زن وجود داشت پی برد که این موجود، صرفاً یک پیره‌زن ناتوان معمولی نیست که با خواسته‌های بچگانه و فانتزی خودش اسباب خنده و تمسخر اطرافیانش را فراهم کند... بلکه موجودی است که موجودیت آن با قدرت شگرف و شیطانی ویژه‌ئی عجین شده و بهرکجاکه پا می‌گذارد محیط اطراف خود را تا شعاع نامشخصی تحت‌تأثیر و تحت‌کنترل خود قرار می‌دهد... از نظر دکترژرارد، نیروی شیطانی مستتر در نگاه این پیره‌زن، دقیقاً مشابه نیرو و حالت جادوئی نگاه مارکبرا بود که صرفاً با نگاه خود، شکار را مسحور و مرعوب می‌نماید... حالت نگاه پیره‌زن. دکترژرارد را به یاد زن جوان زیبائی انداخت که سالها قبل در سیرکی خطرناکترین نمایش را به عهده داشت. زن جوان ببرهای بسیار بزرگ و خطرناکی را رام کرده و آنها را وادار می‌کرد تا هر کاری که می‌گوید انجام دهند. ببرهای بینوا نعره می‌زدند و اعتراض می‌کردند ولی سرانجام به دستورات زن جوان گردن می‌نهادند و هر کاری که از آنها خواسته شده بود انجام می‌دادند. در چشمان تمام ببرها حالتی از تنفر و نفرت شدید به خوبی نمایان بود، با وجود این به محض آنکه نگاهشان با نگاه زن جوان تلاقی می‌کرد، سر خود را پائین می‌انداختند و بره‌وار دستورات او را انجام می‌دادند. حالت نگاه آن زن جوان زیبا هم دقیقاً شبیه حالت نگاه این پیره‌زن و یا به عبارت دیگر خانم بوینتون بود.

افکارش به این مرحله که رسید، بیش از این طاقت نیاورد و پیش خود گفت:

ـ عجب حیوان عجیب و غریبی!!!؟

در همینحال بود که به مفهوم و معنای حقیقی مکالماتی که دقایقی قبل شنیده بود پی برد و فهمید در پشت سخنانی که ظاهراً عادی و بی‌خیال ادا می‌شد، حالتی از تنفر شدید و عمیق در فرد فرد اعضاء خانوادهٔ بوینتون وجود داشت که مثل خوره به جان آنها افتاده و اعصاب آنان را می‌خورد و می‌خراشید.

در اینجا دکترژرارد نهیبی به خود زد و پیش خود گفت:

ـ اصلاً یکی نیست به من بگوید، مرد به تو چه؟... واقعاًاگر مردم بفهمند، حق دارند به من بخندند و مرا مسخره کنند... یک خانوادهٔ آمریکائی معمولی مثل بقیه توریستها آمده‌اند فلسطین تا از این کشور بازدید کنند و مثل بقیه هم خوش بگذرانند... حالا من اینجا تک و تنها نشسته و به آنها خیره شده‌ام.... و تمام هم و غمم هم بر این است که بهر کلکی که شده داستانی پر از سحر و جادو برای این خانواده از خودم بسازم.

ولی باز هم به بوینتون‌ها خیره شد!!!؟ .... و این بار با علاقهٔ خاصی به چهرهٔ زن جوان و آرامی که نیدین نامیده می‌شد نگاه کرد، زن جوان و زیبائی که حلقهٔ ازدواجی هم در دست چپش به انگشت داشت. همینطور که به او خیره نگاه می‌کرد، متوجه شد که زن جوان نگاه عمیقی به مرد جوانی که لنوکس نام داشت و روبرویش نشسته بود انداخت. از طرز نگاه کردن زن جوان، دکترژرارد پی برد و مطمئن شد که این دو، زن و شوهر هستند. حالتی در نگاه نیدین وجود داشت که توجه دکترژرارد را شدیداً جلب نمود. نگاه نیدین، صرفاً نگاه یک همسر نبود، بلکه بیشتر حالت نگاه یک مادر را داشت، حالت نگاه مادری که فدائی فرزندش بوده و قویاً نگران اوست. در نگاه نیدین راز دیگری هم نهفته بود که از چشمان و

نگاه حرفه‌ای دکترژرارد مخفی نماند،... و... او حالا دیگر می‌دانست و مطمئن بود که در میان اعضاء خانواده بوینتون، تنها نیدین عروس خانواده است که به هیچ‌وجه تحت تأثیر قدرت جادوی خانم بوینتون نبوده و هیچ ترس و واهمه‌ئی هم از او ندارد. و با بیعلاقگی آشکاری که از خود نشان می‌دهد اهمیتی هم برای پیره‌زن قائل نیست... در مقایسه با بقیه، نیدین قهرمان روئین‌تنی محسوب می‌شد که قدرت مخرب و شیطانی خانم بوینتون در او کارگر نبود!!!؟

نیدین غمگین بود و از نگاهش غم و اندوه می‌بارید.... نگران بود... نگران شوهر جوانش که به او عشق می‌ورزید... معهذا آزاد بود!!... آزاد... آن هم در خانواده و محیطی که آزادی مفهومی نداشت و واژه‌ئی افسانه‌ای و نامأنوس تلقی می‌شد.

دکترژرارد لبخندی زد و به خود گفت: خیلی جالب است.... خیلی...

فصل پنجم

دکترژرارد غرق در تخیلات خود راجع به خانواده بوینتون بود که با ورود شخص به خصوصی رشتهٔ افکارش گسیخته شد و وضعیت تا حدودی حالت معمولی و عادی به خود گرفت.

مردی وارد سالن شد و با دیدن بوینتون‌ها یک راست به طرف میز آنها رفت. مرد میانه سال و دلنشینی که از دور مشخص بود آمریکائیست. چهره‌ائی کشیده و تراشیده و تمیز، کت و شلواری مرتب و اطو کرده با لحنی یکنواخت و آرام و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- مدتی است که دنبال شماها می‌گردم.

و به دنبال آن با تک تک اعضاء خانواده دست داد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

- خوب... شما چطورید خانم بوینتون؟... امیدوارم که مسافرت خسته‌تان نکرده باشد؟

خانم بویتون با حالتی از ادب و تواضع که اساساً با روحیه و منش چنین آدمهائی مغایرت دارد و تا حدودی ناآشنا به نظر می‌رسید، پاسخ داد:

ـ خیلی متشکرم... خوشبختانه آنقدرها هم خسته نشدم... البته... شما خودتان خوب می‌دانید که آدم سالمی نیستم و حال و روز خوشی ندارم.

ـ بله... در جریان بیماریتان هستم... خیلی متأسفم.... می‌دانم که چه دردی می‌کشید.

ـ باز جای شکرش باقیست که تا این لحظه بدتر نشده.

و به دنبال این گفتگو، لبخند زهرآگین و نیشداری بر لبان باد کرده‌اش نقش بست و در ادامه سخنانش گفت:

ـ خوشبختانه نیدین کاملاً مواظب من است و از من مراقبت می‌کند... اینطور نیست نیدین؟

ـ نیدین با خونسردی و بدون هیچ احساسی پاسخ داد:

ـ من سعی خودم را می‌کنم.

تازه وارد رو کرد به نیدین و با حالتی از تشویق و ترغیب اظهار داشت:

ـ به... به... از این بهتر نمی‌شود... چون من مطمئنم که شما واقعاً کارتان را خوب انجام می‌دهید... خوب... لنوکس... چرا ساکت نشستی... یک حرفی هم تو بزن... بگو ببینم نظرت راجع به این شهر که به نام شهر داوود شهرت دارد چیست؟

لنوکس با حالتی از بی‌علاقگی وبی‌اعتنائی پاسخ داد:

ـ لابد... شما هم به چیز جالبی برخورد نکردید و ناامید شدید... نه؟... البته... باید اذعان کنم که خود من هم در ابتدای کار همین حالت را داشتم... ولی بعداً نه... در مورد شما هم مطمئناً همینطور است و حالا

وقتی خوب گردش کنید نظرتان عوض خواهد شد.

کارول بوینتون هم وارد گفتگو شد و اضافه کرد:

- راستش وضعیت مامان طوری است که خود ماها هم نمی‌توانیم زیاد این طرف و آن طرف برویم.

خانم بوینتون در تأئید حرفهای کارول، اظهار داشت:

- روزی یکی دو ساعت راه رفتن و گشت زدن برای من کافی است... از این بیشتر نمی‌توانم. از توانائی من خارج است.

مرد تازه‌وارد با خرسندی ابراز داشت:

- من که به شخصه فکر می‌کنم همین راه رفتن و تحرک محدود هم برای شما خیلی مفید است و کمک مؤثری به سلامتی شما می‌نماید.

خانم بوینتون خندهٔ کوتاهی کرد که بیشتر به یک خندهٔ شیطانی شباهت داشت و منظور خاصی نیز در آن نهفته بود، سپس گفت:

- ولی برای من سلامتی بدن مهم نیست... سلامتی روح مهم است!!!... من دوست دارم مغزم سالم باشد و بتوانم درست فکر کنم... بله... تفکر و تعقل...

و به دنبال جملهٔ آخر صدایش به تدریج ضعیف و محو شد. ریموند همینطور که ساکت نشسته بود و گوش می‌کرد، حرکت تندی به گردنش داد که حاکی از یک شوک عصبی بود که از نگاه تیزبین دکتر ژرارد مخفی نماند، سپس با حالتی که سعی می‌کرد خونسرد و بی‌خیال باشد از مرد تازه‌وارد سئوال کرد:

- آقای کپ[1]، دیوار ندبه را تماشا کردید؟

- اوه... بله... یکی از جاهائی بود که اول رفتم... البته امیدوارم که در

1- COPE

ظرف یکی دو روز آینده بتوانم به تمام جاهای دیدنی اورشلیم بروم. به همین منظور امروز از دفتر آژانس مسافرتی کوک[1] درخواست کردم یک نقشهٔ کامل سرزمین مقدس را در اختیار من بگذارند که شامل شهرهای بیت‌اللحم، ناصریه، تیبریاس[2] و دریای گالیلی[3] می‌شود و به نظر من جاهای بسیار جالب و دیدنی هستند. البته اگر وقت بکنم به ناحیهٔ جیراش[4] هم حتماً می‌روم، چون مثل این که آثار باستانی فوق‌العاده جالبی از زمان روم قدیم در این ناحیه باقیمانده و ضمناً خیلی هم دلم می‌خواهد که به شهر زیبای پترا هم سری بزنم. شنیدم تمام شهر از خاک سرخ استثنائی و بسیار خوشرنگی بنا شده که به عقیدهٔ من یکی از پدیده‌های زیبای طبیعت است و باید دید. ولی متأسفانه جاده‌اش خراب است و آدم وقتی به چنین شهرهائی می‌رود دوست دارد به همهٔ جاهای دیدنی شهر برود و همه جا را تماشا کند. این طوری که من حساب کردم رفت و برگشت به پترا یک هفته طول خواهد کشید.

کارول با اشتیاق زیادی گفت:

ـ من هم خیلی دلم می‌خواهد که پترا را ببینم... همه از این شهر تعریف می‌کنند.

آقای کپ با هیجان و حرارت زیادی گفت:

ـ بله... واقعاً هم همینطور است. و اگر نظر مرا بخواهید، باید بگویم که به رفتنش می‌ارزد.

آقای کپ در اینجا حرفش را قطع کرد و نگاه مشکوکی حاکی از

1- COOK
2- TIBERIAS
3- SEA OF GALILEE
4- JERASH

تردید و دودلی به خانم بوینتون انداخت، سپس با لحنی که از نظر دکترژرارد عدم اطمینان محسوسی در آن احساس می‌شد، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- راستش داشتم فکر می‌کردم که چطور است چند نفری از شماها به من ملحق بشوید و به اتفاق هم برویم به پترا. گو این که به شخصه خیلی میل دارم که خانم بوینتون هم همراه ما بیایند، ولی متأسفانه... خانم بوینتون شما خودتان هم می‌دانید که از لحاظ جسمی توانائی مسافرت به پترا را ندارید... ضمن آن که... اینجا هم نمی‌توانید تنها بمانید... منظورم این است که نباید هم تنها بمانید... بهترین کار این است که دو دسته بشویم... یعنی که...

در اینجا ناگهان از سخن گفتن ایستاد و بقیه حرفهایش را بر زبان نیاورد... برای لحظاتی سکوت برقرار شد و تنها صدائی که به گوش دکترژرارد می‌رسید، صدای برخورد میله‌های بافتنی خانم بوینتون بود که به سرعت بهم می‌خورد... ولی طولی نکشید که صدای خانم بوینتون بلند شد که گفت:

آقای کپ... من فکر نمی‌کنم هیچیک از ماها تمایلی به دو دستگی داشته باشد!!!؟ ماها اصولاً خیلی اهل خانه و کاشانهٔ خودمان هستیم. مضافاً به این که خیلی هم دوست داریم همیشه با هم باشیم!!!؟

در اینجا مکثی کرد، صورتش را بالا آورد و همینطور که به همه نگاه می‌کرد گفت:

- خوب بچه‌ها... نظر شما چیه؟

زنگ و طنین خاصی در لحن و صدای خانم بوینتون وجود داشت... و جواب هم بلافاصله دریافت شد: «مامان را تنها بگذاریم... محال است»...

«اوه... مگر چنین چیزی ممکن است»... «دو دسته بشویم... اصلاً غیرممکن است».

لبخند جادوئی مجدداً بر لبان بادکرده خانم بوینتون نقش بست و در همین حال گفت:

ـ حالا متوجه عرایضم شدید آقای کپ... همان طوری که می‌بینید هیچکدامشان راضی نیستند مرا تنها بگذارند... راستی تو چطور نیدین؟... نشنیدم حرفی بزنی؟

ـ از توجه‌تان متشکرم مادر... نه... حرفی نزدم... یعنی حرفی ندارم که بزنم... این مورد به نظر شوهرم بستگی دارد... بهتر است نظر لنوکس را پرسید.

خانم بوینتون آهسته و آرام سرش را به طرف لنوکس گرداند و پرسید:

ـ خوب... لنوکس... چه نظری داری؟... چرا تو و نیدین با آقای کپ نمی‌روید... نیدین که ظاهراً خیلی دوست دارد.

لنوکس صورتش را بالا آورد و من من کنان جواب داد:

ـ من... خوب... یعنی که... نه... من... راستش... منظورم این است که بله... بهتر است همه با هم باشیم.

آقای کپ بیش از این طاقت نیاورد و در حالی که نگرانی موهومی در چهرهٔ او احساس می‌شد با تعجب زیادی گفت:

ـ باید بگویم که واقعاً چه فامیل متحد و وابسته‌ای!!!؟

خانم بوینتون مجدداً در جواب گفت:

ـ گفتم که... ما اصولاً ترجیح می‌دهیم همیشه با هم و پیش هم باشیم!!!؟

به دنبال جملهٔ آخر کلاف کاموائی راکه روی میز گذاشته بود دوباره

گلوله کرد و در همین‌حال رو به ریموند کرد و پرسید:

- راستی ریموند... آن زن جوان کی بود که چند دقیقهٔ قبل با تو حرف زد؟

ریموند که از این سئوال غیرمترقبه شدیداً عصبی به نظر می‌رسید، اول سرخ شد و متعاقباً رنگ چهره‌اش به سفیدی کامل گرائید و بالاخره هر طور که بود خودش را جمع و جور کرد و در جواب گفت:

- من... من... راستش اسمش را نمی‌دانم... همان‌شبی که با قطار می‌آمدیم، او هم در قطار بود.

خانم بوینتون در حالی که آرام آرام سعی می‌کرد هیکل سنگینش را از روی صندلی بلند کند با حالتی خیلی آرام و بی‌خیال ولی با لحنی کوبنده و قاطع اظهار داشت:

- یادت باشد... ما با اینجور زنها اصلاً کاری نداریم!!!

در همینحال، نیدین از جایش بلند شد و به طرف صندلی مادر شوهرش رفت و باو کمک کرد تا از جای خود برخیزد، لیکن با چنان مهارتی این کار را کرد که شدیداً باعث شگفتی دکتر ژرارد شد.

خانم بوینتون که حالا ایستاده بود رو کرد به آقای کپ و گفت:

- موقعش رسیده که بخوابم... شب به خیر آقای کپ.

- شب به خیر خانم بوینتون... شب به خیر خانم لنوکس.

و به دنبال آن خانواده بوینتون به شکل صفی منظم عازم اطاقهای خود شدند... جالب اینجا بود که حتی یک نفر از این گروه، تمایلی به ماندن از خود نشان نداد!!!؟

آقای کپ در حالی که نگرانی خاصی چهره‌اش را فرا گرفته بود، با نگاه آنها را تعقیب کرد.

دکترژرارد صرفنظر از حرفهٔ روانشناسی، آدم دنیادیده‌ئی هم بود و تجربه زیادی روی ملل مختلف داشت و به همین دلیل می‌دانست که آمریکائیها اصولاً نژادی معاشرتی بوده، به خصوص به هر کجا که سفر می‌کنند، سعی خواهند کرد تا دوستانی برای خود پیدا کنند. درست برخلاف جهانگردان انگلیسی که بهرکجا که پا می‌گذارند بدبینی و سوءظنی آشکار از سر وروی آنها می‌بارد!!!؟ لذا در اینجا هم کافی بود گوشهٔ چشمی به آقای کپ نشان دهد، چون آقای کپ مثل بقیه آمریکائیها از تنهائی متنفر بود و قویاً به دنبال یک دوست و یا یک هم صحبت می‌گشت. دکترژرارد از پشت میز خود بلند شد و به طرف میز آقای کپ آمد و به منظور معرفی خود، یکی از کارتهای ویزیتی را که به همراه داشت به این مرد آمریکائی ارائه نمود. آقای جفرسون کپ که ظاهراً اسم دکترژرارد را قبلاً شنیده و با شخصیت علمی او آشنا بود، کارت ویزیت را خواند و سپس با حالتی که معلوم بود تحت‌تأثیر شخصیت علمی دکترژرارد قرار گرفته است گفت:

- به... به... دکترژرارد... چه افتخاری.... اگر اشتباه نکنم، همین چندی قبل بود که به امریکا تشریف آورده بودید؟

- بله... پائیز گذشته.... مدت کوتاهی در دانشگاه هاروارد تدریس کردم.

- باید هم اینطور باشد دکترژرارد... هرجا که سخن از مسائل روانشناسی به میان می‌آید، اسم جنابعالی هم خود به خود به عنوان یکی از بزرگترین و معروفترین خبره‌های این حرفه مطرح می‌شود. من شخصاً مطمئنم که در فرانسه و به خصوص در پاریس کسی به پای شما نمی‌رسد.

- آقای عزیز... شما مرا شرمنده می‌فرمائید... خودم را لایق اینهمه

تعریف و تمجید نمی‌دانم.

ـ نه... نه... باور بفرمائید به هیچ‌وجه قصد گزافه گوئی ندارم... جنابعالی به حق شایستهٔ تعظیم و تکریم هستید... آشنائی با شخصیت ارزنده‌ای مثل جنابعالی به راستی افتخار بزرگیست ولی خیلی جالب است... چون اولین بار است که مجموعه‌ای از شخصیتهای معروف جهان همزمان به اورشلیم مسافرت کرده و در حال حاضر همگی اینجا تشریف دارند. شخصیتهای نظیر جنابعالی... «لرد ولدون[1]»... «سرگابریل اشتاین بوم[2]» اقتصاددان معروف... خدمتتان عرض کنم... باستانشناس معروف انگلیسی «سر ماندرس استون[3]»... «خانم وست هولم[4]» مفسر معروف سیاسی انگلستان... و بالاخره... هرکول پوارو کارآگاه معروف بلژیکی الاصل!!!

ـ همان هرکول پواروی کوچولو... یعنی ایشان هم به اورشلیم آمده!!؟

ـ بله... حتی در روزنامه‌های محلی هم به ورود این کارآگاه معروف اشاره شده است. راستش به نظر می‌رسد که تمام دنیا در اورشلیم جمع شده و همه هم در هتل سولومون اقامت دارند. که به نظر من یکی از بهترین هتل‌هائی است که تا به حال دیدم... به خصوص دکوراسیون داخلی که جداً زیباست و بسیار خوش سلیقه هم درست شده.

از طرز حرف زدن جفرسون کپ کاملاً معلوم بود اقامت خوشی را می‌گذراند. که البته بی‌دلیل نبود. چون دکترژرارد استعداد خاصی در جذب افراد داشت و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست حالتی در مخاطبینش القاء کند که گوئی از خوشی عرش اعلاء را سیر می‌کنند و در

1- LORD WELLDON
2- SIR GABRIEL STEINBAUM
3- SIR MANDERS STONE
4- LADY WESTHOLM

مورد آقای جفرسون کپ هم از همین شیوه استفاده کرد و هنوز مدتی از آشنائیشان نگذشته بود که مثل دو دوست قدیمی شانه به شانه یکدیگر عازم رستوران هتل شدند و پس از صرف نوشابه‌ئی، دکترژرارد صحبت را شروع نمود و گفت:

- بگو ببینم... آیا واقعاً تمام خانواده‌های آمریکائی شبیه همین خانواده‌ئی هستند که شما با آنها صحبت می‌کردید؟

جفرسون کوپ با حالتی متفکرانه در پاسخ گفت:

- نه... به هیچ‌وجه... و به نظر من تا حدود زیادی برخلاف اکثر قریب به‌اتفاق خانواده‌های آمریکائی هستند.

- که گفتی نه؟... خیلی عجیبه... به نظر من که... خیلی بهم وابسته بودند؟

جفرسون کپ با تأنی خاصی جواب داد:

- شاید منظورتان این است که همه‌شان دور و بر مادرشان می‌گردند... در این صورت حدستان درست است... به سن و سالش نگاه نکن... زن واقعاً فوق‌العاده‌ایست.

- یعنی تا این حد!!؟

آقای کپ در حالتی بود که نیازی به تشویق و ترغیب نداشت و از این که سخنانش مورد توجه شخصیت معروفی مثل دکترژرارد قرار گرفته بود چنان به خود می‌بالید و دلش غنج می‌زد که حاضر بود هرچه می‌داند تقدیم مخاطب خود نماید.

- راستش... دکترژرارد... بدم نمی‌آید تا شما را بیشتر با این فامیل آشنا کنم... چون حقیقتش را بخواهید... الان درست مدتی است که این فامیل بخصوص فکر و ذکر مرا به خود مشغول کرده و هر کاری هم که می‌کنم، نمی‌توانم از فکرشان خارج شوم ولی حالا احساس می‌کنم بهتر است این

موضوع را با شما درمیان بگذارم... شاید با صحبت کردن با شما تا حدودی خیالم از بابت این فامیل راحت بشود... از طرفی بحث جالبی هم نیست و می‌ترسم برایتان خسته کننده باشد و کسل‌تان بکند؟

دکترژرارد به هم صحبتش اطمینان داد که نه تنها کسل نمی‌شود، بلکه برایش بسیار جالب هم خواهد بود. آقای کپ که از خدا می‌خواست، سینه‌اش را صاف کرد ولی قبل از شروع به سخن، چهرهٔ شسته و رفته و تراشیده‌اش با حالتی از شگفتی و حیرت درهم رفت و گفت:

ـ قبل از هر چیز، اجازه بدهید صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که تا حدود زیادی نگران وضعیت این خانواده هستم. خانم بوینتون یکی از دوستان صمیمی و قدیمی من است. اشتباه نکنید... منظورم خانم بوینتون پیر یعنی مادرشان نیست... بلکه خانم بوینتون جوان را می‌گویم. همسر لنوکس بوینتون.

ـ آها... بله... متوجه شدم... همان خانم زیبائی که موهایش هم مشکی بود.

ـ بله... خودش است... نیدین ... یا بهتر بگویم نیدین بوینتون[1] ... دکترژرارد... امیدوارم حرفهای مرا حمل بر چیزی نفرمائید... ولی نیدین حقیقتاً شخصیت دوست‌داشتنی و مهربانی است. این را واقعاً خدمتتان عرض می‌کنم... قبل از این که با لنوکس ازدواج کند با او آشنا بودم و می‌شناختمش... او در آن موقع در بیمارستانی کار می‌کرد و تصمیم داشت دورهٔ پرستاری را به پایان برساند و نرس قابلی بشود... در همین موقع بود که به مرخصی رفت و در ایام مرخصی، چند روزی را با خانوادهٔ بوینتون گذراند، در همین مدت بود که با لنوکس بوینتون ازدواج کرد.

1- NADINE BOYNTON

- یعنی به همین سادگی!!؟

جفرسون کپ مجدداً به سخنانش ادامه داد:

- دکترژرارد عزیز... فکر می‌کنم بهتر است مختصری از تاریخچهٔ خانوادهٔ بوینتون را برایتان بگویم.

- بله.... حتماً.... چون خیلی دوست دارم این فامیل را بهتر بشناسم.

- بله... مرحوم المر بوینتون[1] پدر خانواده، آدم سرشناس و بسیار خوشنامی بود که دوبار ازدواج کرد. لنوکس، کارول و ریموند از همسر اولش هستند. کارول و ریموند هنوز تقریباً بچه بودند که مادرشان را از دست دادند. طولی نکشید که با زن دیگری ازدواج کرد، و همسر دومش همین خانم بوینتونی است که ملاحظه فرمودید. آن طور که من شنیدم خانم بوینتون فعلی زمانی که با مرحوم المر بوینتون ازدواج کرد زن زیبائی بوده ولی نه چندان جوان. البته... می‌دانم... هر کس او را الان و در این شرائط ببیند، هرگز فکر نمی‌کند که این هیکل و قیافه می‌توانست روزی زیبا باشد!!!؟... ولی بهرحال این چیزیست که من شنیدم و راوی هم آدمی است که به صحت گفته‌های او اطمینان دارم... بگذریم... آنچه مهم است... این است که خانم بوینتون دوم، چنان شوهرش را شیفته خود می‌سازد که المر بوینتون مرحوم نه‌تنها همسرش را باعث افتخار خود میدانست، بلکه در تمام موارد هم با او به مشاوره می‌پرداخته و در تمام کارها هم نظریات او را به کار می‌بسته... المر بوینتون در سالهای آخر عمرش کاملاً علیل و ناتوان می‌شود و در طول این مدت همسرش عملاً فاعل مایشاء و کلیه امور زندگی خانواده را در دست داشته است و در این مورد بهتر است بدانید که خانم بوینتون علاوه بر این که مدیر و کدبانوی

1- ELMER BOINTON

بسیار قابلی است، استعداد شگرفی هم در زمینهٔ کار و تجارت دارد و تا این لحظه امور زندگی خانواده را با مدیریت و قدرت چشمگیری به نحو احسن اداره نموده. ولی خوب... از آن زنهائی است که برای خانواده و به خصوص کنترل اعضاء خانواده اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل است و به همین جهت به حساب خودش، تمام هستی و نیستی‌اش را وقف خانواده خود نموده. البته فقط یکی از بچه‌ها فرزند خودش است. همان دختره زیبا با موهای قرمز که از همه کوچکتر بود... به نام جینی‌ورا ولی جینی صدایش می‌زند و تا حدودی خیلی حساس و ظریف به نظر می‌رسد... بله... داشتم می‌گفتم که خانم بوینتون ظاهراً همهٔ وجودش را وقف اعضاء خانواده خود نموده... ولی چه جوری؟... حالتی شبیه زندانیان... تمام درهای دنیا را به روی آنها بسته... حتی نگاههای آنها را هم کنترل می‌کند!!!؟... حالا من نمی‌دانم شما چه فکر می‌کنید و چه نظری دارید دکترژرارد؟... ولی به عقیدهٔ من سختگیری و کنترل هم اندازه‌ئی دارد و افراط در این موارد نه تنها خوشایند نیست بلکه به احتمال بسیار قوی فرایندهای نامطلوبی را هم به دنبال خواهد داشت.

- من هم با شما کاملاً همعقیده هستم... چون عملاً ثابت شده که این شیوه از رفتارهای افراطی بدترین و وخیم‌ترین صدمات را به روحیه نوجوانان در حال رشد می‌زند.

- بله... دقیقاً همینطور است که شما فرمودید دکتر... خانم بوینتون با رفتار و کردار خودش حصار عظیمی به دور این بچه‌ها کشیده و بدتر از همه با تمام قوا سعی می‌کند که بچه‌ها کمترین و کوچکترین تماسی هم با دنیای آن طرف حصار نداشته باشند... و به همین دلیل، با این که بچه‌ها حالا دیگر به سن قانونی رسیده و بزرگ شده‌اند. معهذا همان طور که

خودتان هم ملاحظه فرمودید همگی بینهایت عصبی و خجالتی هستند و قادر نیستند با هیچ غریبه‌ای روبرو شده و حرف بزنند... خوب.. این خیلی بد است دکترژرارد... خیلی بد.

ـ بله... از نظر من هم به هیچ‌وجه صحیح نیست.

ـ البته من شخصاً شک ندارم که خانم بوینتون به هیچ‌وجه منظور بدی نداشته و ندارد... و لابد پیش خودش فکر کرده که با این کار از معاشرت بچه‌ها با آدمهای ناباب جلوگیری می‌کند.... و یا شاید هم بیش از حد خودش را فدای بچه‌ها کرده... نمی‌دانم.

دکترژرارد سئوال کرد:

ـ همه با هم در یک منزل زندگی می‌کنند؟

ـ بله.

ـ هیچیک از پسرها کار نمی‌کنند؟

ـ اوه... نه... المر بوینتون خدا بیامرز... مرد ثروتمندی بود و وصیت کرده بود که بعد از مرگش تمام دار و ندارش به خانم بوینتون برسد... البته به این صورت که خانم بوینتون علاوه بر سهم خودش تا مادامی که در قید حیات است به عنوان وصی فرزندان سهم آنها را هم در اختیار داشته باشد و با تشخیص و مدیریت خودش، هزینهٔ زندگی آنها را تأمین کند...

ـ به این حساب بچه‌ها از لحاظ مادی وابسته به مادرشان هستند؟

ـ بله... همینطور است... به همین دلیل مادره بچه‌ها را تشویق کرده... و یا شاید هم وادارشان کرده که حالا که پول به اندازه کافی هست، بی‌جهت دنبال کار و کاسبی نروند و همه با هم زیر یک سقف زندگی کنند... ولی من به شخصه معتقدم که هیچ داروئی مثل کار و کوشش برای تقویت روحیهٔ یک مرد مفید نیست.... مرد بدون کار حالتی شبیه یک نعش را

دارد... تازه... کاشکی فقط همین بود... خوب خیلی از مردها هستند که بنا به دلایلی از اشتغال به کار خودداری می‌ورزند.... ولی اکثر قریب به اتفاق اینگونه از مردها فعالیتهای ورزشی گوناگونی دارند و اوقات خود را اکثراً در میادین و باشگاههای ورزشی می‌گذرانند.... ولی برعکس اعضاء این خانواده... حالا اگر هیچ کاری هم ندارند و نمی‌کنند به جهنم!!... بدبختانه اهل هیچ ورزشی نیستند و اساساً هیچ تفریح به خصوصی هم ندارند... اگر راجع به بازی گلف از آنها سئوال کنید... احتمالاً می‌روند تو فکر که آیا گلف خوردنی است یا پوشیدنی!!!؟... عضو هیچ باشگاه و کلوپی نیستند... در شهری که زندگی می‌کنند با هیچکس آشنائی و مراوده ندارند. و با هیچیک از جوانان همسن و سال خود به مجالس میهمانی که تقریباً هر شب در خانه یکی برپا می‌شد نمی‌روند... و همگی در خانهٔ بزرگی که به صورت دژی در میان دیوارهای آجری بسیار بلند و درازی ساخته شده و کیلومترها از شهر فاصله دارد در منطقه‌ای کاملاً دورافتاده و خالی از سکنه زندگی می‌کنند!!؟... و برای همینهم هست که فکر می‌کنم یکجای کار اشکال دارد دکترژرارد... این طرز زندگی کردن منطقی نیست... بهچیوجه... و به نظر من سئوال برانگیز است و هر آدم منطقی و سالمی را که بنا به اقتضای خوی آدمی با مردم معاشرت و به صورتی عادی و طبیعی زندگی می‌کند به فکر وامی‌دارد.

دکترژرارد سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

- بله... کاملاً درست می‌فرمائید.

- دکتر... حتی یک نفر از اعضاء این خانواده‌ای که مشاهده کردید، بوئی از آداب معاشرت و همزیستی اجتماعی نبرده... و به کلی فاقد آن حس مهمی هستند که وجه تمایز بین انسان و حیوان بوده و همه آن را به نام

روحیه اجتماعی میناميم ... بله ... حالا ممکن است که به نظر بعضیها خانوادهٔ بسیار همبسته و متحدی باشند... ولی چه فایده... آخر.... مگر می‌شود خانواده‌ئی مثل یک تخته سنگ بی‌بو و بی‌خاصیت در گوشه‌ای افتاده و با هیچکس هم کاری نداشته باشد و هر کسی هم سئوال کند، چرا؟... بگویند چون متحد و همبسته هستند!!!؟... اینهم شد حرف؟ اینهم شد زندگی!!؟... دکترژرارد؟

- ببینم... تا به حال هرگز اتفاق افتاده که مثلاً یکی از اینها بخواهد و یا خواسته باشد از بقیه جدا و زندگی مستقلی را برای خود شروع کند؟

- نه... تا آنجاکه من می‌دانم... نه... آنها کماکان به هم وابسته‌اند.

- خوب... حالا آقای کپ بفرمائید که جنابعالی شخصاً چه کسی را مقصر می‌دانید... بچه‌ها و یا مادره یعنی خانم بوینتون را؟

جفرسون کپ که معلوم بود با سئوال ناخوشایندی مواجه شده است، قدری روی صندلی جابجا شد و سپس در جواب اظهار داشت:

- راستش... چه جوری بگویم... بهرحال... من به شخصه... کم و بیش خانم بوینتون را مقصر می‌دانم... و علت آنهم نحوهٔ تربیت غلطی است که در مورد بچه‌ها اعمال کرده.... معهذا... طرف مقابل هم بی‌تقصیر نیست.... چون.... اصولاً وقتی یک آدمی... حالا چه دختر و یا چه پسر... وقتی بزرگ شد و به سنی رسید که احساس کرد همه چیز را تشخیص می‌دهد و مهمتر از همه می‌داند که چه می‌خواهد... دیگر خودش باید تصمیم بگیرد و راهی را باید انتخاب کند که به نظر خودش موفقیت بیشتری را برای او موجب خواهد شد. به خصوص پسرها و بالاخص پسرهای جوان. به نظر من‌درشأن‌ودر خور یک پسر جوان نیست که مثل بچه‌ها تا آخر عمر به دامن مادرش بچسبد و لحظه‌ای او را رها نکند... یک پسر وقتی به سنین

جوانی رسید باید راهش را خودش انتخاب کند و زندگی مستقلی را هم برای خودش دست و پا کند.

دکترژرارد با حالتی متفکرانه پاسخ داد:

- ولی بعضی اوقات این کار امکان‌پذیر نیست.

- چرا؟... چرا امکان‌پذیر نیست؟

- آقای کپ عزیز... در جواب چرای... شما باید عرض کنم... اگر اطلاع داشته باشید در دانش کشاورزی... روش‌هائی ابداع شده که با استفاده از این روشها... رشد درختان را به راحتی کنترل می‌کنند و در صورت نیاز نمی‌گذارند از حدی بیشتر رشد نمایند.... نمی‌دانم متوجه منظورم شدید یا نه؟

جفرسون کپ در حالی که با حالت تعجب به دکترژرارد خیره شده بود در جواب گفت:

- بله... منظورتان را می‌فهمم... ولی همان طور که ملاحظه فرمودید تمام اعضاء خانواده به استثنای خانم بوینتون... خیلی سالم و سرحال بودند.

- جسماً بله... ولی مطمئن باشید با به‌کار بردن شیوه‌های خاصی، مغز و قوای دماغی یک انسان را هم می‌توان تحت کنترل درآورد و اجازه نداد بیش از حد معینی فعالیت کند.

- ولی به نظر من... از لحاظ روحی هم همگی کاملاً سالم و تندرست بودند.

جفرسون کپ به دنبال جملهٔ آخر لحظه‌ئی مکث کرد و مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- نه... نه... دکتر عزیز... من با نظر شما موافق نیستم.... قبول کنید.... که

هر مردی مختار و مسئول اعمال خودش بوده و خود اوست که رشته سرنوشت خودش را در دست دارد. و هر کجا که بخواهد می‌تازاند. هر مردی اگر برای خودش و شخصیت خودش ارزش قائل باشد، بدون شک لحظه‌ئی از اهدافش غافل نمی‌شود و آنقدر به این در و آن در می‌زند تا سرانجام بسرمنزل مقصود برسد و شاهد مقصود را هم در آغوش بکشد. نه اینکه یک گوشه‌ئی بنشیند و سرش را میان زانوان خود بگذارد و با انگشتانش بازی کند!!!؟ حتی زنها هم چنین مردهائی را قبول ندارند و حاضر به معاشرت و مجالست با آنها نیستند. دکترژرارد دقایقی به فکر فرو رفت و باکنجکاوی خاصی به آقای کپ خیره شد، سپس لب گشود و گفت:

ـ فکر می‌کنم منظور شما از این حرفها.... شخص بخصوصی است... و اگر اشتباه نکنم... این شخص... آقای لنوکس بوینتون است؟...

ـ بله... کاملاً درست حدس زدید دکتر.... منظورم لنوکس بوینتون بود... چون ریموند به نظر من هنوز یک پسر بچه است... به هیکلش نگاه نکنید.... واقعاً هنوز یک پسربچه است... ولی لنوکس نه... لنوکس حالا دیگر سی سالش شده و موقعش رسیده که خودی از خودش نشان دهد و ثابت کند که لیاقت خیلی از کارها را دارد.

ـ به نظر می‌رسد که خانمش زیاد خوشبخت نیست و دوران سختی را می‌گذراند؟

ـ چقدر بجا گفتید دکترژرارد، شما نمی‌دانید چه دوران سخت و شاقی را می‌گذراند.... واقعاً حیف از نیدین... فرشته‌ای که حقیقتاً تالی و ثانی ندارد... من با همهٔ وجودم این زن را ستایش می‌کنم... به قدری بردبار و پرطاقت است که علیرغم مسئولیت و بار سنگینی که بر دوش دارد، خم به

وقتی خوب گردش کنید نظرتان عوض خواهد شد.

کارول بوینتون هم وارد گفتگو شد و اضافه کرد:

- راستش وضعیت مامان طوری است که خود ماها هم نمی‌توانیم زیاد این طرف و آن طرف برویم.

خانم بوینتون در تأئید حرفهای کارول، اظهار داشت:

- روزی یکی دو ساعت راه رفتن و گشت زدن برای من کافی است... از این بیشتر نمی‌توانم، از توانائی من خارج است.

مرد تازه‌وارد با خرسندی ابراز داشت:

- من که به شخصه فکر می‌کنم همین راه رفتن و تحرک محدود هم برای شما خیلی مفید است و کمک مؤثری به سلامتی شما می‌نماید.

خانم بوینتون خندهٔ کوتاهی کرد که بیشتر به یک خندهٔ شیطانی شباهت داشت و منظور خاصی نیز در آن نهفته بود، سپس گفت:

- ولی برای من سلامتی بدن مهم نیست... سلامتی روح مهم است!!!... من دوست دارم مغزم سالم باشد و بتوانم درست فکر کنم... بله... تفکر و تعقل...

و به دنبال جملهٔ آخر صدایش به تدریج ضعیف و محو شد. ریموند همینطور که ساکت نشسته بود و گوش می‌کرد، حرکت تندی به گردنش داد که حاکی از یک شوک عصبی بود که از نگاه تیزبین دکتر ژرارد مخفی نماند، سپس با حالتی که سعی می‌کرد خونسرد و بی‌خیال باشد از مرد تازه‌وارد سئوال کرد:

- آقای کپ[1]، دیوار ندبه را تماشا کردید؟

- اوه... بله... یکی از جاهائی بود که اول رفتم... البته امیدوارم که در

1- COPE

جفرسون کپ صورتش از خجالت سرخ شد و سپس صورتش را بالا آورد و به چشمان دکترژرارد خیره شد و با حالتی مغرورانه اظهار داشت:

- بله... چرا نه... من به هیچ‌وجه ابائی از این ندارم که احساساتم را نسبت به این زن نمونه پنهان کنم.... من برای نیدین احترام فوق‌العاده‌ئی قائل هستم و شدیداً به او علاقمندم و تنها آرزویم هم این است که همیشه خوشبخت و شادکام باشد... و حالا هم اگر بدانم که لنوکس واقعاً می‌تواند او را خوشبخت کند و نشان بدهد که حقیقتاً عرضه این کار را دارد... مطمئن باشید، بلافاصله خودم را کنار می‌کشم و از صحنهٔ زندگی آنها محو می‌شوم.

- ولی در شرائط موجود...

- ولی در شرائط موجود ترجیح می‌دهم که در صحنه و یا بهتر بگویم کنار صحنه باشم... کافی است اشاره کند و... نیازی به من داشته باشد... با همه وجودم به کمکش می‌شتابم.

دکترژرارد با صدای ضعیفی زیرلب گفت:

- به این ترتیب... می‌شود گفت که شما آقای کپ، حالت یک شوالیه را به خود گرفته‌اید!!!

- ببخشید... متوجه نشدم چی فرمودید؟

- آقای عزیز.... این حرفها و این شوالیه گریها قرن‌ها است که دیگر کهنه شده... ولی حالا می‌بینم که ظاهراً هنوز هم در بین شما آمریکائیها متداول است...خیلی جالبه.... که مردی مثل شما آماده است هرگونه کمکی که از دستش برمی‌آید برای زن مورد علاقه‌اش بکند... بدون این که توقع پاداشی داشته باشد!!!.. به نظر من که واقعاً ارزنده است و جای ستایش دارد.... خوب... حالا بفرمائید که به نظر خودتان چه کاری و یا کمکی از

دست شما ساخته است؟

ـ هنوز نمی‌دانم.... فقط منتظرم و گوش به زنگم که کی و چه موقع به من احتیاج خواهد داشت.

ـ و حالا اگر ممکن است... بفرمائید که خانم بوینتون بزرگ چه نظری در مورد شما دارد؟

جفرسون کپ با تأنی جواب داد:

ـ تا به حال هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که در مغز این پیره‌زن چه می‌گذرد... همان طور که قبلاً خدمتتان عرض کردم... اصولاً دوست ندارد با دنیای خارج از خودشان تماسی برقرار کند معهذا... نمی‌دانم چطور شده... ولی احساس می‌کنم نسبت به من نظر مساعدی دارد... چون نه تنها همیشه از من به گرمی استقبال می‌کند، بلکه رفتارش هم با من طوری است که گوئی عضوی از اعضاء خانواده‌اش هستم.

ـ به عبارت دیگر... دوستی و آشنائی که شما با خانم لنوکس دارید از نظر خانم بوینتون بزرگ بلامانع و مورد تأئید ایشان هست.... بله؟

ـ بله... ظاهراً مورد تأییدشان هستم.

دکترژرارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ ولی... فکر نمی‌کنید که این بی‌خیالی آن هم از طرف شخصی مثل خانم بوینتون تا حدودی عجیب است؟

جفرسون کپ کمی صاف نشست و با حالتی که نشان می‌داد از مفهوم کلام دکترژرارد دلخور شده است... خیلی خشک و رسمی پاسخ داد:

ـ دکترژرارد... به شما اطمینان می‌دهم که دوستی من و نیدین صرفاً یک رابطهٔ پاک و آسمانی است و کمترین اثری از آنچه که احتمالاً به مغزتان خطور کرده در آن وجود ندارد. عشقی افلاطونی و عاری از

هرگونه شبهه و شائبه.

ـ آقای عزیز... خواهش می‌کنم ناراحت نشوید... من به هیچ‌وجه منظور خاصی نداشتم و مطمئنم که رابطهٔ شما دو نفر دقیقاً همین طور است که فرمودید... ولی باز هم تکرار می‌کنم... تأئید این دوستی و اجازهٔ تداوم آن از طرف آدمی مثل خانم بوینتون برای من خیلی جالب است!!!... برای این که شاید شما ندانید آقای کپ... ولی خانم بوینتون توجه مرا شدیداً به خود جلب کرده... خیلی زیاد.

ـ من هم که قبلاً گفته بودم... خانم بوینتون حقیقتاً زن خارق‌العاده‌ای است. از آن زنان نادری که قدرت شخصیتشان به قدری زیاد است که تا شعاع زیادی همه را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهند. و به خاطر همین موضوع بود که شوهر مرحومش المر بوینتون ایمان و اعتقاد عجیبی به این زن داشت و در تمام امور، محال بود بدون همفکری و مشورت با همسرش اقدام به کاری نماید.

ـ بله... و به خاطر همین بود که وصیت کرد بعد از مرگش بچه‌هایش تحت قیمومیت کامل همسرش قرار گیرند... و تا مادامی که زنده هست در انقیاد و تحت فرمان او باشند. بخصوص از لحاظ مادی... حال این که... آقای کپ... در کشوری که من زندگی می‌کنم... قانون محال است اجازهٔ چنین کار و چنین وصیتی را به کسی بدهد.

آقای کپ از جای برخاست و گفت:

ـ ما آمریکائیها... اعتقاد راسخی به آزادی مطلق داریم.

دکتر زرارد هم متعاقباً از جای خود بلند شد. سخنان شعارگونهٔ جفرسون کپ تأثیری روی او نداشت. چون یادش آمد که همین جملات را بارها و بارها از دهان آدمهائی از ملیت‌های مختلف شنیده است و هر

کسی فکر می‌کند که آزادی مطلق امتیاز ویژه‌ای است که فقط در کشوری که او زندگی می‌کند وجود دارد!!!؟

دکترژرارد عاقل‌تر از آن بود که تحت تأثیر این سخنان و این گفتگوها قرار گیرد. او به خوبی آگاه بود و می‌دانست که هیچ نژادی، هیچ کشوری و هیچ انسانی در دنیا از آزادی مطلق برخوردار نیست و در سرتاسر دنیا، زندگی اجتماعی انسانها و روابط فیمابین آنها، قیوداتی را به وجود آورده که خودبخود آزادی انسانها را تا حدودی کاهش داده و انسانها را ملزم به مراعات نمودن قوانین می‌نماید. قوانینی که صرفنظر از مزایای دسته‌جمعی و اجتماعی، آزادیهای فردی را خود به خود تا حدود زیادی سلب کرده است.

فصل ششم

سارا کینگ در صحن مسجد «هارامش - شریف[1]» پشت به گنبد سنگی ایستاده بود. سکوت آرامبخشی فضای مسجد را فرا گرفته بود و فقط صدای شرشر فواره‌های حوضچه صحن مسجد به گوش سارا می‌رسید. تعداد معدودی از جهانگردانی هم که به تماشا آمده بودند به آرامی قدم می‌زدند تا خللی در فضای آرام‌بخش و عرفانی و روحانی مسجد به جود نیاورند.

سارا در افکار عمیقی مستغرق بود و پیش خود فکر می‌کرد که چطور ممکن است یک شخصی به نام جبوسیط[2] به تنهائی و یک تنه، تخته سنگ بزرگی را تراشیده و چنین صحن زیبائی را به وجود آورده باشد، سپس در

1- HARAMESH SHERIF

2- JEBUSITE

ازاء دریافت مبلغی حدود ششصد شِکِل[1] طلا آن را به حضرت داوود واگذارد و حضرت داوود هم آن را متعاقباً به یک عبادتگاه مقدس تبدیل کند... در همین حال صدای مکالمه گروه جدیدی از جهانگردان که تازه وارد شده و با صدای بلندی با یکدیگر صحبت می‌کردند بلند شد. سارا به دور خود چرخید و با نگاه ستایشگرانه‌ای به این مسجد زیبا خیره شد که شکوه و جلال خاصی به فضای اطراف خود داده بود و در همین حال به خود گفت معبد سلیمان هرگز به پای این مسجد نمی‌رسد و حتی نصف زیبائی آن را هم ندارد.

در این اثناء، صدای قدمهای درهم و برهمی به گوش رسید و به دنبال آن گروه قلیلی از شبستان مسجد به بیرون آمدند. این گروه کوچک خانوادهٔ بوینتون بود و راهنمای سرشناسی هم آنها را همراهی می‌کرد. خانم بوینتون بزرگ بین لنوکس و ریموند حرکت می‌کرد و این دو با دقت مواظب او بودند. نیدین و آقای کپ پشت سر آنها و کارل هم در آخر همه قدم می‌زد. و همینطور که به راه رفتن خود ادامه می‌دادند، نفر آخر یعنی کارول چشمش به سارا افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس با حالتی که گوئی تصمیم نهائی خود را گرفته است به دور خود چرخید و به سرعت و بدون این که توجه بقیه گروه را جلب کند به طرف دیگر صحن مسجد در جایی که سارا ایستاده بود دوید و به محض این که به او رسید نفس‌زنان گفت:

خیلی معذرت می‌خواهم... ولی من... من باید با شما صحبت کنم.

سارا با حالتی از تشویق و ترغیب گفت:

بله... حتماً.

1- SHEKEL

کارول در حالی که رنگ خود را کاملاً باخته و شدیداً به خود می‌لرزید گفت:

- می‌خواستم راجع به برادرم صحبت کنم... دیشب شما سعی کردید با او حرف بزنید... و... ولی... او به شما جواب نداد... و لابد پیش خودتان گفتید.... چه پسر بی‌نزاکت و بی‌تربیتی... ولی... باور کنید... اصلاً اینطور نیست... ری به هیچ‌وجه منظور خاصی نداشت.... و خدای نخواسته قصدش این نبود که به شما توهین بکند... ولی بدبختانه چارهٔ نداشت و نمی‌توانست کار دیگری بکند... اوه... خدای من... خواهش می‌کنم حرف مرا باور کنید.

احساس عجیب و غریبی به سارا دست داده بود.... او تا به حال فکر می‌کرد که این خانواده عمداً او را مورد تمسخر و بی‌اعتنائی قرار داده‌اند تا به حساب خودشان غرورش را جریه‌دار نمایند... ولی حالا به خود می‌گفت... چرا باید این دختر به این حالت و با این دستپاچگی به سوی او بشتابد و با این طرز عجیب و غریب از وی معذرت بخواهد و پوزش بطلبد!!

به خود نهیب می‌زد که باید جواب دندان‌شکنی به این دختر بدهد... ولی رازی در نگاه این دختر نهفته بود که ناگهان و درطرفةالعینی طوفان در درون او برپا کرد و تمام رشتهٔ افکارش را درهم ریخت... در یک لحظه احساس کرد رابطه‌ئی موهوم و شاید هم تا حدودی غیرواقعی او را به این دختر نزدیک کرده است.... صداقت دردناک و موحشی در نگاه این دختر موج می‌زد. صداقت دردناکی که غریزه اکتسابی... و کنجکاوی حرفه‌ئی سارا کینگ را شدیداً تحریک نمود. همان غریزه‌ای که در حقیقت این دختر جوان و زیبا را به دنیای پر از ابهام روانشناسی کشیده

بود. حالا به مراتب بیشتر تحریک شده و به طریقی می‌خواست به سارا کینگ حالی کند که مخاطبش یعنی این دختر آشفته و پریشان حال، نیاز مبرمی به کمک یک روانپزشک دارد. ضمن آن که، غریزهٔ ذاتی و فطری سارا کینگ هم همزمان تحریک و تهییج شده و از وضعیت وخیم و ناگواری خبر می‌داد.

در همینحال و همین افکار مجدداً با لحن ترغیب‌کننده به کارول گفت:

ـ خوب... نترس به من اطمینان داشته باش، حرفهایت را بزن...

کارول شروع کرد:

ـ آنشب که یادتان می‌آید... همان شبی که در قطار با شما صحبت کرد... یادتان آمد؟

سارا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ بله... یادم می‌آید... ولی بهتر است بگوئیم که من با او صحبت کردم.

ـ اوه... بله... خودم هم همین حدس را می‌زدم... البته همیشه اینطور نیست... ولی در مورد دیشب در سالن هتل... حتماً متوجه شدید که ری واقعاً ترسیده بود.

ـ ترسیده بود!!؟... چرا؟... از چی؟

چهرهٔ کارول از این سئوال از سفیدی به سرخی گرائید و در پاسخ گفت:

ـ اوه... نمی‌دانم چطور بگویم... چون مطمئنم که حرفهایم به نظرتان احمقانه می‌آید... حتی ممکنه پیش خودتان بگوئید که این دختره عقلش را از دست داده!!؟... ولی... راستش موضوع از این قرار است که... مامانم... حا... حالش خوب نیست... و دوست ندارد که ماها با آدمهای غریبه صحبت بکنیم و محشور بشویم... ولی... معهذا... ری اینطور نیست... من برادرم را می‌شناسم... او برعکس خیلی دوست دارد که با شما

صحبت کند.

سارا کینگ حالا دیگر کاملاً تحریک شده و به هیجان آمده بود. ولی قبل از این که بتواند حرفی بزند، کارول مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ما... چطوری بگویم... ماها یک خانوادهٔ عجیب و غریبی هستیم و با بقیه خانواده‌ها خیلی فرق داریم... نمی‌دانم... شاید... راستش خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم... ولی بهرحال همانطور که گفتم ما با بقیه خیلی فرق داریم.

کارول جملهٔ آخر را کاملاً تمام نکرده بود که ناگهان هراس موهومی بر وجودش مستولی شد و نگاهی با ترس و وحشت زایدالوصفی به اطراف انداخت و سپس مِن مِن کنان زیرلب گفت:

ـ خ‌خ خیلی دیر شده... دیگر باید بروم... والا می‌فهمند که عقب ماندم.

سارا که گوئی تصمیم قاطعی گرفته است، جواب داد:

ـ چرا؟... چرا باید بروی؟.... اگر اینطوری که می‌گوئی دوست داری اینجا با من بمانی... خوب بمان... از چه می‌ترسی؟... اصلاً چرا باید بترسی؟... ما می‌توانیم با هم برگردیم...

کارول درست شبیه کسانی که با مورد ترسناکی مواجه شده‌اند، با حالتی از وحشت و هراس زیاد عقب‌نشینی کرد و گفت:

ـ اوه... نه... نه... چنین چیزی غیرممکن است!!!... اصلاً صحبتش را هم نکنید...

ـ چرا نه!!؟

ـ همین است که گفتم... قدم زدن من با شما اصلاً صلاح نیست... و من به هیچ‌وجه نمی‌توانم اینکار را بکنم... چون مامانم... مامانم... بدجوری...

سارا حرف کارول را قطع کرد و سپس با لحنی آرام و خیلی شمرده شمرده شروع به حرف زدن نمود و گفت:

ـ من خودم خوب می‌دانم که در بعضی مواقع... پدرها و مادرها نمی‌خواهند قبول کنند که فرزندانشان بزرگ شده و دیگر نیازی به آقابالاسر ندارند.... و به خاطر همین موضوع مرتباً نق می‌زنند و سعی می‌کنند در تمام امور فرزندانشان دخالت کنند و بدتر از همه اصرار زیادی هم دارند تا نحوهٔ زندگی آنها را هم به زور و به میل خودشان دیکته کنند.... که البته به هیچ‌وجه روش صحیحی نیست و جای تأسف دارد که بعضی از پدر و مادرها، با خودخواهی زیادی که دارند، هنوز که هنوز است به این روش غلط و تقبیح شده ادامه می‌دهند.... ولی خوب... این جوانان هستند که باید از خودشان مقاومت نشان دهند و با دفاع از حق و حقوق و امتیازاتی که اجتماع برای آنها قائل شده با منطق و دلیل به والدینشان ثابت کنند.. که یک پسر و یا دختر هیجده نوزده ساله و یا بیست ساله... آنقدر شعور و درک اجتماعی دارد که بتواند برای خودش تصمیم بگیرد... مسلماً هر دختر و پسر جوانی از راهنمائیهای خیرخواهانه والدینش استقبال خواهد کرد... آن هم مشروط بر این که صرفاً جنبه راهنمائی داشته و حالتی از ارعاب و تهدید در آن وجود نداشته باشد.

کارول در حالی که انگشتانش را با حالتی از هیجانات عصبی بهم می‌پیچاند، به آرامی و زیرلب پاسخ داد:

ـ شما اصلاً متوجه قضیه نیستید... شما هیچ چیز راجع به ما نمی‌دانید... فقط دارید از سرگشاد سرنا در او می‌دمید!!!؟

سارا نیش و کنایه‌های کارول را نشنیده گرفت و به سخنان خود ادامه داد:

ـ گاهی اوقات آدم مجبور می‌شود در مقابل بعضیها و بعضی حرفها تسلیم بشود... حالا یا به خاطر ملاحظه و یا به منظور اجتناب از مناقشات بعدی... مهم نیست... موردی است که برای هر کس اتفاق می‌افتد... دعوا و مرافعه چیز مطبوعی نیست و کسی هم دوست ندارد سر هر موضوعی دائماً با این و آن کلنجار برود و یکی بدو کند... ولی آزادی و آزادی فردی ماوراء این حرفهااست...آزادی گوهر گرانبهائیست و ارزش آن را دارد که برای به دست آوردنش با تمام قوا جنگید و مبارزه کرد.

کارول لحظاتی با بهت و حیرت به سارا خیره شد و سپس در پاسخ گفت:

ـ آزادی!!!؟.... خنده‌دار است... منکه واقعاً خنده‌ام گرفت.... هیچ می‌دانید چه می‌گوئید؟... شما راجع به چیزی صحبت می‌کنید که ماها هرگز در عمرمان نداشتیم و هرگز هم نخواهیم داشت!!

سارا با حالت پرخاش و صدای تقریباً بلندی گفت:

ـ این دیگر واقعاً مسخره است؟

کارول به جلو خم شد و دستش را به منظور آرام کردن سارا روی بازوی او گذاشت و گفت:

ـ پس حالا خوب گوش کنید.... چون احساس می‌کنم موقعش رسیده که با خانواده بوینتون بیشتر آشنا شوید... این خانم را که دیدید... مادر حقیقی من نیست و در حقیقت نامادری من است. مرحوم پدرم بعد از مرگ مامان خدا بیامرزم با این زن ازدواج کرد... با کی؟... با زنی که سالیان سال به شغل شریف زندانبانی اشتغال داشته!!!؟ پدر بدبخت من یک فرماندار بود که متأسفانه با یک زندانبان ازدواج کرد... جالب اینجاست که این ازدواج کوچکترین تغییری در حال و روحیه این زن به

وجود نیاورد و او کماکان یک زندانبان است و رفتار و روحیهٔ زندانبانها را هم دارد... فقط محل کارش عوض شده... و حالا ما زندانیان او هستیم!!!؟... حالا متوجه شدید که ما چه می‌کشیم... کی فکر می‌کرد که عاقبت کار خانوادهٔ ما به اینجا بکشد... تعدادی زندانی مفلوک و فلک‌زده... که تحت نظر زندانبان مقتدری به نام خانم بوینتون در دژ بزرگی به نام زندان بوینتون به زندگی نکبت‌بار خود ادامه می‌دهد... بله... این است داستان زندگی ما... داستانی که تمام ماجرای آن در زندان می‌گذرد!!!

کارول به دنبال جمله آخر سرش را به سرعت چرخاند و گفت:

- بهتر است تا بیشتر از این دیر نشده برویم... چون حتماً تا به حال متوجه غیبت من شدند.

ولی قبل از این که بتواند حرکت کند سارا بازوی او را محکم گرفت و گفت:

- یک دقیقه صبر کن... ما باید دوباره همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم.

- نه... نه... امکان ندارد... من نمی‌توانم...

معهذا، سارا با لحن تحکم‌آمیزی اظهار داشت:

- نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... امکان دارد و تو هم حتماً می‌توانی... شمارهٔ اطاق من ۳۱۹ است... امشب قبل از این که بخوابی حتماً بیا به اطاق من... فراموش نکن... اطاق ۳۱۹.

متعاقباً بازویش را رها کرد و کارول مثل تیری که از چلهٔ کمان رها شود، به طرف گروه خود دوید.

سارا همانطور ایستاد و با نگاه او را تعقیب کرد. لحظاتی به همین

صورت گذشت تا این که ناگهان احساس کرد شخصی کنار او ایستاده و رشتهٔ افکارش پاره شد، به اطراف خود نگاه کرد و دکترژرارد را در کنار خود یافت:

ـ صبح‌بخیر خانم کینگ... مثل این که داشتید با کارول بوینتون صحبت می‌کردید؟

ـ بله... و به نظر خودم عجیب‌ترین گفتگوئی بود که تا به حال در عمرم داشتم... اجازه بدهید برایتان تعریف کنم.

• و به دنبال آن اهم مطالبی را که با کارول بوینتون صحبت کرده بود برای دکترژرارد بازگو کرد. دکترژرارد در یک مورد بخصوص به هیجان آمد و گفت:

ـ که گفتید زندانبان... یعنی این اسب آبی!!!؟ قبلاً به شغل زندانبانی اشتغال داشته؟... خیلی جالب شد... نمی‌دانم... ولی شاید همین موضوع تأثیر زیادی در وضعیت این خانواده داشته باشد...

ـ منظورتان این است که... همین موضوع باعث شده که حالت دیکتاتورمآبانه به خود بگیرد و مستبدانه زندگیش را اداره کند؟... به عبارت دیگر... تمام حرکات و رفتاری که در حال حاضر از خود نشان می‌دهد، ناشی از حرفه‌ای است که سالیان سال به آن اشتغال داشته؟

دکترژرارد سرش را به علامت نفی تکان داد و در پاسخ گفت:

ـ نه... شما از زاویه غلطی به موضوع نگاه می‌کنید... ریشهٔ این موضوع را باید در جای دیگری جستجو کرد، جائی به مراتب عمیق‌تر و تاریکتر، جائی که عامل اصلی این مسئله روانی پنهان و نهفته شده است. اشتباه محض است که بگوئیم... این زن به علت خدمت در زندان و زندانبان بودن... به تدریج مستبد و زورگو شده... بلکه برعکس... راه صحیحش این

است که، تو جهمان را از زاویهٔ دیگری به این مورد معطوف کنیم و بگوئیم که.... این زن به علت ابتلا به مرض وحشتناک جنون قدرت‌طلبی و به انگیزهٔ عشق و علاقهٔ دیوانه‌وار به استبداد و زورگوئی... شغل زندانبانی را برای ارضاء تمایلات سرکوفتهٔ خوّد اختیار می‌کند.... اگر شما هم با تئوریهای من آشنائی داشته باشید مطمئناً به این نتیجه می‌رسید که جنون قدرت طلبی نهفته در ضمیر ناخودآگاه این زن بوده که او را وادار کرده تا چنین حرفه‌ئی را برای خود انتخاب کند.

چهرهٔ دکترژرارد خیلی جدی و معلوم بود شدیداً در مورد این موضع فکر می‌کند و در همین حال به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- در پشت ضمیر ناخودآگاه هر فردی احساسات و تمایلات عجیب و غریبی نهفته است عطش قدرت و قدرت طلبی.... تمایلات جنون‌آمیز شهوانی... جنون خشونت و مردم‌آزاری... تنفر دیوانه‌وار از گذشتگان... جنون نژادپرستی... بله... خانم کینگ... تمام این تمایلات جنون‌آمیز و ناخوش‌آیندی که خدمتتان عرض کردم در تمام انسانها وجوددارد....ولی ما با قدرت کنترل و خویشتن‌داری فطری در را به روی همه آنها بسته و با تمام قوا کنترلشان می‌کنیم... معهذا... بعضی اوقات آنقدر قوی و نیرومند می‌شوند که دیگر به آسانی قابل کنترل نخواهد بود و به صور مختلفی بروز می‌کنند که در اکثر اوقات خالی از اشکال نخواهد بود و حتی گهگاه فاجعه‌آمیز هم می‌باشد.

سارا به خود لرزید و گفت:

- بله... من هم می‌دانم...

دکترژرارد ادامه داد:

- و اگر دقت بکنید... شاهد نمونه‌های بارزی از فوران و غلیان این

تمایلات ناخواستهٔ در دنیای امروزه هستیم... در مبارزات سیاسی و نحوهٔ برخورد رقبای سیاسی با یکدیگر... در شیوهٔ زمامداری بعضی از زمامداران و سران کشورها.... در واکنشهای دور از انتظار و حرکتهای سئوال‌برانگیز پاره‌ای از مجامع به اصطلاح انساندوست بین‌المللی... در مواردی که تحت عناوین پرطمطراقی شبیه برادری و برابری، علناً به حقوق برادران تجاوز می‌کنند و برابری هم واژهٔ بی‌مسمائی شده که فقط برای مقاصد خاصی از آن استفاده می‌شود... و بالاخره در حکومتهائی که ظاهراً مورد تائید مردم هستند و در صورت ظاهر هم تمام تلاششان در جهت بهبود وضعیت ملتهایشان می‌باشد... ولی خوب که بنگریم می‌بینیم همین حکومتها و زمامداران مورد تأئید، چگونه و با چه ترفندهای سیاسی ماهرانه‌ئی خود را به ملت و کشورهایشان تحمیل کرده و با استفاده از همین ترفندها کماکان به حکومت و زمامداریشان ادامه می‌دهند... و سرمنشاء تمام این دوز و کلک‌ها، حقه‌بازیها و دوروئیها همان عقده‌ها و تمایلات سرکوفته می‌باشد که وقتی از تحت کنترل خارج شوند، اول از همه وجدان و بعداً شرم و حیای شخص را می‌گیرند. دراین‌حالت‌است که برای شخص چیز دیگری به جز ارضاء تمایلات سرکوفته خود مطرح نیست و از هرکاری... هر عملی برای سیراب کردن عقده‌های روانی کهنه و نهفته‌ای که به صورت ناخودآگاه مثل خوره روح و جسم او را می‌خورند روگردان نخواهد بود. البته نه تنها روگردان نخواهد بود، بلکه یقیناً لذت زیادی هم به او دست خواهد داد... می‌دانم باورکردنش مشکل است... ولی ناراحت نشوید خانم کینگ... واقعیت این است که انسان هم حیوانی بیش نیست... منتها حیوانی باهوش، ظریف، دست‌آموز و منحصر به فرد... که به صورت خارق‌العاده‌ئی خلق و صفات و روحیه‌اش هم به

طرز شگرفی طرح و تنظیم شده و همین توازن اعجاب‌انگیز روحی اخلاقی انسان است که به عنوان مهمترین و عمده‌ترین وجه تمایز انسان و حیوان محسوب می‌شود... و با برخورداری از همین امتیاز ویژه،... انسان هدف غائی و نهائی خود را که همان «زنده ماندن» و یا «ادامهٔ بقاء» می‌باشد، دنبال می‌کند... لیکن نه سرسری... بلکه با تعمق و اندیشه و از روی برنامه و حساب شده... نه آنقدر سریع و شتابزده که مرگ خود را جلو بیاندازد... و نه آنقدر کند و آهسته که از همه چیز عقب بماند و درجا بزند... لابد متوجه منظورم شده‌اید؟ جان کلام اینجاست... چون در تعقیب این هدف و در این راستا است که انسان گهگاه در شرائط و موقعیتهای وخیم و ناگواری قرار می‌گیرد که برای رهائی از آن اجباراً می‌بایست از خوی حیوانی خود استمداد بطلبد و با استفاده از این خوی وحشیگیری که به میزان مشخصی در هر آدمی وجود دارد، خود را از مهلکه نجات داده و به زندگی خود ادامه دهد... البته فقط و فقط در این شرائط و در این موقعیتها...

• لحظاتی به سکوت برگزار شد و سرانجام سارا سکوت را شکست و گفت:

- دکترژرارد... به نظر شما خانم بوینتون تمایلات سادیسمی دارد؟

- تقریباً مطمئنم... و حتی معتقدم از آزار و اذیت و شکنجه اطرافیان خود لذت زیادی هم به او دست می‌دهد... البته منظورم اذیت و آزار و شکنجه جسمی نیست.... او با جسم اطرافیانش کاری ندارد... بلکه روان آنهاست که مورد نظرش است!!؟... و همین مورد است که کار را به مراتب دشوارتر می‌کند... چون در حرفه روانشناسی، جنون مردم آزاری جسمی، مورد تازه‌ای نیست و روانشناسان تجربه زیادی در برخورد با اینگونه از

روان منحرفین دارند... ولی جنون مردم آزاری روحی هنوز که هنوز است در زمرهٔ انحرافات روانی نادر به شمار می‌رود. لذا نحوهٔ درمان و برخورد با این دسته از بیماران روان منحرف هم خالی از اشکال نخواهد بود... چون... قبل از هر چیز... چطور می‌توان چنین موردی را ثابت نمود؟... اثبات این موضوع خیلی مشکل است. ظاهر قضیه هیچ مورد خلافی را نشان نمی‌دهد... صرفاً خانمی است که دوست دارد رفت و آمد و معاشرت فرزندان خود را کنترل کند!!؟ که از نظر جامعه نه تنها اشکالی ندارد بلکه عمل شایسته‌ئی هم تلقی می‌شود... ولی من و شما روانشناسان حرفه‌ئی می‌دانیم که اطرافیان این زن از دست او چه می‌کشند... و چطور این زن، اعضاء قلیل خانواده‌اش را در منگنهٔ خودخواهی خود گذاشته و از این که فشار بیشتری به آنها وارد می‌آورد لذت بیشتری می‌برد!!!

سارا با نفرت زیادی گفت:

ـ فقط یک حیوان وحشی می‌تواند این کار را بکند!

در اینجا، دکترژرارد، گفتگوهایش را با جفرسون کپ برای سارا تعریف کرد و سارا اظهار داشت:

ـ به حرفهای این مرتیکه توجه نکنید... او چیزی نمی‌داند.

ـ خوب... نباید هم بداند... او که مثل من و شما روانپزشک نیست.

ـ حق با شماست دکترژرارد... خوشبختانه مغز او مثل مغز ما روانشناسها اینقدر پیچ و تاب عوضی ندارد!!

ـ دقیقاً همینطور است که گفتی... جفرسون کپ نظیر بقیه آدمهای معمولی دارای یک مغز صاف و سادهٔ، بی‌پیچ و خم، بی‌غل و غش و احساساتی است. درست مثل میلیونها آدمهای معمولی دیگر. آدمی بسیار خوش‌قلب و خوش‌بین که اعتقاد وافری به خوبی و نیکوکاری دارد. از نظر

جفرسون‌کپ هم سیستم روابط خانوادگی بوینتون‌ها کاملاً غلط و نادرست است... ولی نه آن طور که من و شما فکر می‌کنیم... به عقیدهٔ این مرد خوش قلب و خوش‌بین... عامل اصلی این آشفتگی و سردرگمی، از خودگذشتگی بیش از حد خانم بوینتون و تمایل شدید او به حفظ اتحاد و همبستگی بین اعضاء خانواده‌اش می‌باشد.

سارا با کنایه گفت:

ـ و لابد خانم بوینتون از این قضاوت بینهایت خشنود است!!!

ـ شاید شما به شوخی این حرف را زده باشید... ولی من شخصاً مطمئنم که همینطور هم هست.

سارا با حالتی از بیقراری و ناشکیبائی گفت:

ـ خوب پس چرا این زنیکه را رهایش نمی‌کنند و پی کار خودشان نمی‌روند... آنها همگی مدتهاست که به سن قانونی رسیدند و می‌توانند این کار را بکنند.

ـ اشتباه شما در همینجاست... که فکر می‌کنی می‌توانند از مادره جدا شوند... در صورتی که برعکس... هرگز قادر به این کار نیستند.. شما تا به حال آزمایش خروس را انجام داده‌اید؟.... خوب... شما باگچ یک دایره که حالت حلقهٔ طناب را داشته باشد روی زمین بکشید و سپس کلهٔ خروسی را بگیرید درست در وسط این دایره فرار بدهید... خروس هرگز قادر به پس زدن سر خود نخواهد بود... چون فکر می‌کند که سرش در حلقه‌ای حقیقی گیر کرده!!!؟ در مورد این بچه‌ها قضیه به همین صورت است. و این زن طوق لعنتی به گردن آنها انداخته که هیچیک نمی‌توانند خود را از آن نجات داده و او را رها نمایند. ضمن آن که خودش هم خوب به این موضوع واقف است..... چون... حال را نگاه نکن.... خانم بوینتون سالها

قبل وارد این خانواده شده. زمانی که همه کودکی بیش نبودند.... در طول این مدت با صبر و حوصله روی آنها کار کرده و حالا از این که می‌بیند تلاش بی‌وقفه‌اش چنین نتیجهٔ مطلوبی داده و هیچیک از بچه‌ها قادر نیستند بدون اجازهٔ او نفس بکشند، به خود می‌بالد و افتخار می‌کند!!؟ من که جداً معتقدم آنها را هیپنوتیزم کرده.... برای این که محال است از فرامین او سرپیچی کنند!!! اوه... بله... می‌دانم... اکثر مردم به حرفهای من می‌خندند و احتمالاً مرا مسخره هم خواهند کرد... ولی من و شما می‌دانیم که راجع به چی حرف می‌زنیم... خانم بوینتون طوری این بچه‌ها را شستشوی مغزی داده که همگی آنها بدون استثناء قویاً معتقدند، که این مادر آنهاست که به زندگی آنها شکل داده و راهی ندارند جز این که بدون چون و چرا از مادرشان اطاعت نمایند... و یا بهتر بگویم... آنقدر در این زندان محبوس بوده‌اند که دنیائی به جز دنیای زندان خود نمی‌شناسند و حتی اگر درهای آنهم باز شود، توجهی به دنیای آزاد نخواهند داشت!!!... با آزادی و لغت آزادی مطلقاً غریبه هستند و حتی یک نفر از آنها حاضر نیست طعم آزادی را بچشد... چون نه تنها از درک مفهوم آزادی عاجز هستند... بلکه به نظر می‌رسد شدیداً از آن وحشت دارند!!؟

سارا با اطمینان خاطری که خاص روانپزشکان می‌باشد، سئوال کرد:

- خوب... اگر سرش را بگذارد زمین و بمیرد، چه خواهد شد؟

دکترژرارد با حالتی از بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- چی خواهد شد... بستگی به این دارد که کی و چه موقعی بمیرد... زمان مرگ این اسب آبی!!؟ عامل بسیار مهمی در تغییر سرنوشت بچه‌ها خواهد بود... به قول معروف جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت

است. و هر قدر این توفیق!!!؟ زودتر دست دهد و در ظرف مدت کوتاهی به درک واصل شود.... به همان نسبت به مراتب بیشتر به نفع بچه‌ها خواهد بود... به خصوص این خواهر و برادر جوان که هنوز در عنفوان جوانی هستند و زمان زیادی برای تشکیل زندگی سعادتمندی را دارند... با مرگ خانم بوینتون... این دو به اندازه کافی وقت دارند که خودشان را جمع و جور بکنند و به جرگهٔ آدمهای عادی بپیوندند و متعاقباً زندگی مستقل و متعارفی را برای خود تشکیل دهند... ولی در مورد لنوکس، برادر بزرگتر... نه... احتمالاً خیلی دیر شده... و اگر نظر مرا بخواهید... باید بگویم که من به شخصه معتقدم که حتی اگر مادرخوانده‌شان همین الساعه هم بمیرد... تاثیری در وضعیت روحی لنوکس نخواهد داشت و حال و روز او را هم تغییری... نخواهد داد... لنوکس دقیقاً آدمی را در خاطرم تداعی می‌کند که سالیان سال است باامید متارکه نموده و مفهوم و معنای این واژه را به کلی فراموش کرده و از یاد برده... درست شبیه یک حیوان وحشی که پس از سالها زندگی در قفسی در باغ وحش نه تنها جنگل و فضای جنگل از خاطره‌اش محو شده بلکه تبدیل به موجود بی‌هویتی شده که جز قفس خود محیط دیگری را نمی‌شناسد و بدبختانه در این قفس هم احساس غریبی می‌کنند... ولی چاره چیست... مجبور است بسوزد و بسازد و تحمل کند.

سارا با ناراحتی و عصبانیت اظهار داشت:

- نمی‌دانم زنش چرا بیکار نشسته... مطمئناً او می‌تواند کاری برای شوهرش انجام دهد و از این وضعیت نجاتش دهد.

- از کجا می‌دانی این کار را نکرده؟... شاید هم هر کاری که از دستش برمی آمده کرده ولی نتیجه‌ئی نداشته و با شکست روبرو شده؟

ـ شما فکر می‌کنید همسر لنوکس هم مثل بقیه تحت کنترل خانم بوینتون است؟

دکترژرارد سرش را به علامت نفی تکان داد و در پاسخ گفت:

ـ نه... جای شکرش باقیست... چون حداقل... همسر لنوکس از آن زنهائی نیست که از مادر شوهرش بترسد و یا به او میدان بدهد... من که بشخصه فکر نمی‌کنم... خانم بوینتون کمترین نفوذی در عروسش داشته باشد. و به همین دلیل هم شدیداً از او متنفر است... دیدی که چه حوری نگاهش می‌کند!!...

ابروان سارا درهم رفت. گوئی راجع به موضوعی فکر می‌کند و در همین حال گفت:

ـ هرچی فکر می‌کنم سر از کار این یکی درنمی‌آورم... منظورم همین خواهره است.. شما فکر می‌کنید چیزی می‌داند؟... منظورم این است که... می‌داند... مادرخوانده‌شان، چه بلائی سر آنها درآورده؟

ـ مطمئناً.... حالا اگر تا ته قضیه را هم نخوانده باشد... حداقل به صورت کلی اطلاع زیادی دارد.

سارا با نفرت زیادی گفت:

ـ اوف... منکه معتقدم.... این زنیکه را باید کشت... برای این کار هم آرسنیک بهترین وسیله است!!؟... اول صبح بریزی توی فنجان شیرقهوه‌اش و شرش را برای همیشه از سر همه کم کنی!!!؟

به دنبال جملهٔ آخر لحظه‌ئی مکث کرد و مجدداً در ادامه سخنانش گفت:

ـ راجع به آن دختر کوچکه چی؟.... همان دختره با موهای تقریباً قرمز که خنده‌هایش هم حالت عجیب و غریبی داشت؟

چهره دکترژرارد از این سئوال درهم رفت و با حالت متفکرانه‌ئی جواب داد:

- نمی‌دانم چه بگویم...ولی بهرصورت... این دختر حالت عادی و طبیعی نداشت. ضمناً یادت باشد که این دختر یعنی «جینی‌ورا بوینتون» دختر حقیقی خانم بوینتون است.

- بله... می‌دانم... و لابد رفتارش هم نسبت به این یکی فرق می‌کند... اینطور نیست؟

دکترژرارد با تأنی خاصی جواب داد:

- مطمئن نیستم... معمولاً وقتی آدمی دچار جنون قدرت‌طلبی و زورگوئی شد (که اغلب با شهوت قدرت طلبی و مردم‌آزاری هم همراه است)... چنان در چنگال این عقده اسیر و گرفتار می‌شود که قدرت تمیز و تشخیص خود را تقریباً به کلی از دست می‌دهد و همان طور که قبلاً هم گفتم فقط در پی این است که بهرطریق ممکنه این حس غیرطبیعی و این عطش نافرجام را ارضاء و خود را سیراب نماید... آشنا و غریبه مطرح نیست... خودنمائی و اعمال قدرت مطرح است، که بدیهی است مربوط به شخص و یا اشخاص بخصوصی نمی‌شود و همه را در بر می‌گیرد، حتی فرزند خود آدم!! که عزیزترین و نزدیکترین است، مفهوم و معنائی ندارد و نخواهد داشت.

دکترژرارد لحظاتی سکوت کرد و سپس از سارا کینگ پرسید:

- شما به چه دینی معتقد هستید خانم؟... مسیحی هستید؟

سارا که با سئوال غیرمنتظره و غیرمترقبه‌ای مواجه شده بود، در فکر فرو رفت و به آرامی جواب داد:

- راستش خودم هم نمی‌دانم... یک زمانی بود که فکر می‌کردم آدم به

دین نیازی ندارد. و خودم هم به هیچ چیزی اعتقاد نداشتم... ولی حالا نه... حالا احساس می‌کنم که به دین علاقمند شدم و دوست دارم ایمان و اعتقادی داشته باشم... اوه... کاشکی می‌دانستید که الان چه احساسی دارم...

و به دنبال جملهٔ آخر دستهایش را با هیجان به اطراف پرت کرد و با حرارت زیادی گفت:

ـ دلم می‌خواست قدرتی داشتم که همه این ساختمانها را با دست عقب می‌زدم و زمان را هم به عقب می‌بردم تا برسم به زمانی که حضرت عیسی سوار الاغش بود و به طرف اورشلیم حرکت می‌کرد.... جلویش زانو می‌زدم و با همهٔ وجودم به او ایمان می‌آوردم...

دکترژرارد که به دقت به حرفهای سارا گوش می‌داد... با حالت متفکرانه‌ای در جواب گفت:

ـ من به شخصه معتقدم که یکی از مهمترین مواردی که در مسیحیت و آئین مسیحیت به آن اشاره و تأکید شده همان است که می‌گوید.... «باکم بساز و بهرچه که داری ولو هرقدر هم که کم است قانع باش».... من خودم یک پزشکم، یک پزشک روانشناس.. لذا بیش از هر شخص دیگری با واژهٔ «جاه‌طلبی» و خود «جاه‌طلبی» آشنا هستم و راجع به آن اطلاعات زیادی دارم... بهمین دلیل به خوبی می‌دانم که علاقهٔ مفرط به پیروزی و موفقیت... علاقهٔ مفرط به قدرت و قدرت زیاد داشتن... تا چه حد انسانها را از مسیر اصلی منحرف و روحیهٔ آنها را دگرگون می‌کند... که معمولاً از دو حال خارج نیست: یا شخص در رسیدن به آرزوهایش موفق می‌شود و به آنچه که آروزیش را داشته می‌رسد. که در این صورت به موجودی مغرور، خشن و بی‌اعتنا تبدیل می‌شود که حالتی از غرور و کبر و

خودخواهی در همه کارها و حرکاتش به چشم می‌خورد... یا این که... نه... در رسیدن به آرزوهایش ناموفق و ناکام باقی می‌ماند. در اینحالت بخصوص است که آدم معمولاً چنان دستخوش سرخوردگی روحی و پریشان فکری می‌شود که قوای دماغیش را به کلی از دست می‌دهد، به طوری که.... متأسفانه بعد از آن هرگز قادر نیست به حالت اولیه‌اش بازگردد... کافی‌است به تمام تیمارستانها و مراکز روان‌درمانی مراجعه کنید... هزاران هزار نمونهٔ بارز از این گروه اخیر را مشاهده خواهید کرد. که ای کاش می‌توانستند علل بیماری خود را برای شما توجیه نمایند. چون آن وقت شما متوجه می‌شوید که اینها همه آدمهائی هستند که نخواستند... یا نمی‌توانستند.... و یا دوست نداشتند به زندگی عادی و متعارفی که داشتند ادامه بدهند.... از این که می‌دیدند کاره‌ای نیستند... قدرتی ندارند. و یاکسی آنها را به رسمیت نمی‌شناسد شدیداً ناراضی بودند. و تمام فکر و ذکرشان در این بوده که با خلق حالاتی تصنعی و غیرواقعی از دنیای طبیعی و راستین که در آن زندگی می‌کردند فرار کنند و به دنیائی واهی و موهومی که صرفاً زائیدهٔ افکار منحرفشان بوده وارد شوند... متأسفانه نه تنها موفقیتی در این راه غلط و ناصحیح به دست نیاوردند... بلکه درب‌های دنیای واقعی و راستینی را که قبلاً در آن زندگی می‌کردند برای همیشه به روی خود بستند.

سارا حرف دکترژرارد را به سرعت قطع کرد و گفت:

- جای تأسف است که پیره‌زن دیوانه‌ای مثل خانم بونیتون که جایش به حق در دارالمجانین است، این طور آزادانه به زندگی خود ادامه می‌دهد.

دکترژرارد سری تکان داد و گفت:

- نه... اشتباه نکنید... تیمارستان جای آدمهای شکست خورده‌است...در

صورتی که خانم بونیتون... و یا به قول شما این پیره‌زنه دیوانه... در کارش موفق شده... بله... او از زمره آدمهائی است که به هدفش رسیده و کاری را که می‌خواسته انجام بدهد... به بهترین وجهی هم انجام داده است.

سارا به خود لرزید و سپس با صدای بلند و هیجان زیادی گفت:

- ولی این جور چیزها نباید اتفاق بیفتد.

فصل هفتم

سارا هنوز هم مطمئن نبود که کارول به وعدهٔ خود وفا کند و در آن شب بخصوص به اطاقش بیاید. به طور کلی نسبت به اصل قضیه با حالتی از شک و تردید نگاه می‌کرد. از این می‌ترسید که کارول، علیرغم اطمینان نیم‌بندی که در برخورد با او، امروز صبح در مسجد از خود نشان داده بود، به گونهٔ دیگری از خود واکنش نشان دهد و کماکان از دیدار با او اجتناب ورزد. معذالک، بدون توجه به افکاری که در مغزش جریان داشت، خود را آماده پذیرائی از کارول نمود. ربدشامبری از ساتن آبی به دوش انداخت و چراغ الکلی کوچکی را که همیشه با خود حمل می‌کرد روشن کرد و کتری کوچکی از آب روی آن گذاشت تا بساط چائی را آماده کند.

ساعت از یک بعد از نیمه شب هم گذشت و سارا تقریباً ناامید شده بود و می‌خواست بخوابد که ناگهان ضربه‌ئی به در اطاق خورد. سارا به سرعت

در را باز کرد و کارول بلافاصله وارد اطاق شد و نفس‌زنان گفت:

- همش می‌ترسیدم خوابیده باشید... چون دیگر خیلی دیر شده بود...

سارا با رفتاری که سعی می‌کرد هرچه بیشتر اعتمادکارول را جلب کند، پاسخ داد:

- اوه... نه... اصلاً... من همچنان منتظر تو بودم... می‌دانستم که حتماً می‌آئی... حالا بیا اول یک فنجان چائی بخور... چائیش مال چین است... ازآن چائیهای اصل اصل...حتماً اسمش را شنیدی... «لسپانگ سوچونگ[1]»

در همینحال فنجانی آورد، چای در آن ریخت و به کارول داد، در ظرفی بیسکویت هم به او تعارف کرد. کارول که تا این لحظه تا حدود زیادی عصبی بود و از خود نامطمئن به نظر می‌رسید، به آرامی فنجان چای را قبول کرد و بیسکویتی هم برداشت و به دهان گذاشت، حالا دیگر ظاهراً آرام شده بود و حالت عصبی لحظات قبل جایش را به آرامش داده بود.

سارا لبخندی زد و با لحن ترغیب‌آمیزی گفت:

- ولی اینجوری هم خیلی هیجان دارد... نه؟

کارول با حالتی از تردید و دودلی پاسخ داد:

- بله... منم فکر می‌کنم همینطورست...

سارا در ادامهٔ سخنانش گفت:

- یاد زمان مدرسه شبانه‌روزی خودم افتادم... اغلب... نصف شبها... با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم و تا نزدیکیهای صبح می‌گفتیم و می‌خندیدیم... ولی مثل این که تو تابحال به مدرسه نرفتی؟...

کارول سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

1- LAPSANG SOUCHONG

ـ نه.... ماها تا به حال، هرگز پایمان را از خانه بیرون نگذاشتیم... در تمام مدت معلم سر خانه داشتیم.... معلمهای مختلف و جور واجور... دست آخر هیچکدامشان طاقت نمی‌آوردند و پس از مدتی می‌رفتند.

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی که تا به حال از خانه خارج نشدی!!!؟

نه... ماها تمام مدت اوقاتمان را در منزل می‌گذرانیم... این هم اولین سفر ما است و اولین دفعه‌ئی است که اساساً پایمان را از خانه بیرون گذاشته‌ایم!!!

سارا با احتیاط گفت:

ـ و لابد برایتان خیلی هم جالبه!؟

ـ اوه.... بله... واقعاً.... هنوز هم نمی‌توانم باور کنم... فکر می‌کنم یک رؤیاست!

ـ خوب... چی شد که... این... یعنی مادر خوانده‌تان ناگهان تصمیم به این مسافرت گرفت؟

هنوز جملهٔ سارا تمام نشده بود که کارول از شنیدن اسم مادر خوانده ناگهان عقب‌نشینی کرد و حالت دفاعی به خودش گرفت. سارا معطل نکرد، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ آخر می‌دانی... من یک روانپزشکم... روانپزشکی که همین اخیراً لیسانسش را گرفته. برای همین هم است که مادر تو و یا بهتر بگویم مادرخوانده‌ات نمونهٔ بسیار جالبی برای مطالعات روانکاوی است... منظورم از نمونه... یعنی یک مورد بخصوص... یک حالت ویژه.... و شاید بهتر است بگویم که یک مورد کاملاً استثنائی.

کارول که از شنیدن این حرفها بینهایت متحیر شده بود، با بهت و حیرت زایدالوصفی به سارا خیره خیره می‌نگریست. سارا با مهارت و به

منظور خاصی صحبت را به این مرحله کشانده بود. او حالا دیگر می‌دانست و به خوبی آگاه بود که خانم بوینتون به صورت یک خدای مصنوعی خطرناک بر خانوادهٔ خود حکومت می‌کند و همهٔ اعضاء خانواده را علیرغم تمایل باطنیشان، با سحر وجادو تحت سلطه و انقیاد خود درآورده است، سارا وظیفه خود می‌دانست که بهر طریقی که شده نقاب از چهرهٔ خانم بوینتون برداشته و با این کار چهرهٔ واقعی وشخصیت عریان این پیره‌زن بدکردار و خودخواه را برای اعضاء خانواده‌اش برملا کند... و در این راستا... مجدداً سخنش را از سر گرفت و گفت:

ـ بله... در روانشناسی یک بیماری خاصی هست که صرفاً گریبانگیر آدمهای مسن می‌شود. مرضی به نام خودبزرگی بینی... و یا فخرفروشی... از علائم این بیماری این است که... اشخاصی که دچار آن می‌شوند... خیلی تحکم‌آمیز و آمرانه حرف می‌زنند و دائماً سعی می‌کنند به اطرافیان خود دستور بدهند و آنها را وادار به انجام فرامین و دستورها بنمایند و در این مورد هم قویاً اصرار می‌ورزند... به طور کلی آدمهائی تکرو و سرسختی می‌شوند که مشکل بتوان با آنها مدارا کرد و کنار آمد.

کارول فنجانش را روی میز گذاشت و با هیجان زیادی گفت:

ـ اوه... خدای من... چقدر خوشحالم که با شما حرف می‌زنم... آخر می‌دانید... راستش من و برادرم «ری» مدتی است که احساس می‌کنیم دچار یک حالتی شده‌ایم... چطور بگویم... مثل آدمهائی که خیالاتی شدند... راجع به چیزهای مختلف بحث می‌کنیم و به آنها شاخ و برگ می‌دهیم و بی‌جهت با هم کلنجار می‌رویم...

سارا به آرامی اظهار داشت:

ـ در اینجور مواقع... آدم بهتر است که با غریبه‌ها صحبت کند...

صحبت کردن و حرف زدن با غریبه‌ها بسیار مفید است و آرامش زیادی به آدم می‌دهد... صحبتهای فامیلی در نهایت به جر و بحث و بالاخره به دعوا و مرافعه می‌کشد...

و در اینجا صدایش را آرامتر کرد و با احتیاط زیادی پرسید:

- آدم وقتی در محیطی آزادی و امنیت فکری و روحی ندارد و می‌داند که سرانجام خوشی هم نخواهد داشت...آنجا را ترک می‌کند و می‌رود پی کارش و مطمئناً خوشبختی را در جاهای دیگری پیدا خواهد کرد... شماها چطور...؟... تا حالا شده که به این فکر بیفتید و تصمیم بگیرید هر کدامتان دنبال کار خودتان بروید...؟

کارول که گوئی با سئوال عجیب و غریبی روبرو شده است با دهانی باز به سارا خیره شد. سپس در جواب گفت:

- اوه... نه... نه... چنین چیزی امکان ندارد!!؟... من... ما... منظورم این است که مادر هرگز اجازهٔ چنین کاری را نخواهد داد.

سارا با ملایمت و مهربانی پاسخ داد:

- ولی شماها مدتهاست که به سن قانونی رسیده‌اید... خانم بوینتون نمی‌تواند جلوی شما را بگیرد... تو چند سال داری؟

- بیست سال.

- پس چرا معطلی؟

- باشد.... ولی چطوری؟.... یعنی... منظورم این است که... آمدیم و مثلا منزلمان را ترک کردیم... کجا برویم؟... پیش کی برویم؟... همان سر پیچ اول گم می‌شویم و هاج و واج و درمانده برجای می‌مانیم؟

معهذا از لحن و فحوای کلام معلوم بود که از این سئوال و از این پیشنهاد شدیداً یکه خورده و بدجوری هم ترسیده و با همین حال به

سخنانش ادامه و داد و گفت:

- تازه... ما حتی یک سنت هم از خودمان نداریم...

- یعنی می‌خواهی بگوئی که هیچ دوست و رفیقی هم ندارید که بتواند به شما کمکی بکند و پولی در اختیارتان بگذارد!!!؟

کارول سرش را با قاطعیت تکان داد و در پاسخ گفت:

- دوست؟... رفیق؟... اوهو.... چه سئوالاتی؟.... ما هیچکس را نمی‌شناسیم!!!

- یعنی تا بحال هیچکدام از شماها به فکرش هم نرسیده که روزی این خانه را ترک کند؟

- اوه... نه... هرگز... فکر نمی‌کنم... هیچکداممان قادر به این کار نیستیم.

سارا موضوع را عوض کرد... حالت ترس و وحشی که از این سئوال به کارول دست داده بود، دل سارا را به درد آورده و او را شدیداً منقلب کرده بود. و بهمین جهت سئوال کرد:

- بگو ببینم... تو مادر خوانده‌ات را دوست داری؟

کارول مجدداً سرش را با قاطعیت تکان داد و سپس زیرلب و نجواکنان، طوری که گوئی با خودش صحبت می‌کند، در جواب گفت:

- دوستش دارم!!!؟... پوف... ازش متنفرم.... با همهٔ وجودم... ری هم همینطور... او حتی حاضر نیست اسمش را هم بشنود... ماها... ما دو نفر اغلب اوقات آرزو می‌کنیم... هرچه زودتر بمیرد و گورش را گم کند!!!

سارا مجدداً موضوع را عوض کرد و پرسید:

- راجع به براد بزرگت برایم حرف بزن.

- لنوکس را می‌گوئی؟... راستش نمی‌دانم چش شده... مدتی است که

حتی حرف هم نمی‌زند... تمام وقت در رویا و تخیلات خودش است... طفلی نیدین همسرش.... نیدین خیلی نگران است... نگران لنوکس.

- مثل این که زن برادرت را خیلی دوست داری؟

- بله... نیدین با همهٔ ماها فرق دارد... او خیلی مهربانست... ولی خوب... می‌دانم که اصلاً خوشبخت نیست و خیلی هم رنج می‌کشد.

- بیشتر بخاطر لنوکس؟

- بله.

- خیلی وقت است که ازدواج کردند.

- چهار سال.

و لابد در طول این مدت هم در خانهٔ شما و با شماها زندگی می‌کردند؟

- بله.

سارا که واقعاً کلافه شده بود، مجدداً سئوال کرد:

- یعنی می‌خواهی بگوئی زن برادرت این موضوع را دوست دارد؟

نه... ابداً.

لحظاتی به سکوت گذشت و سرانجام کارول سکوت را شکست و گفت:

- حدود چهار سال قبل بود که جنجالی تو خانهٔ ما برپا شد... لنوکس و نیدین هنوز با هم ازدواج نکرده بودند... همانطور که قبلاً گفتم... ماها وقتی در خانهٔ خودمان هستیم... هرگز از خانه خارج نمی‌شویم... و سابقه هم نداشته که پایمان را از منزل بیرون گذاشته باشیم.... البته.... اگر بخواهیم می‌توایم تو زمین فرو برویم... ولی امکان ندارد که از خانه خارج بشویم!!!؟... ولی نمی‌دانم چطور شد که لنوکس این سنت را شکست و

پس از چندی شروع کرد به... شبها بیرون رفتن... آنهم کجا... میدان شهر که چند تا فوارهٔزیبا هم دارد... هر شب تو این میدان بساطرقص و پایکوبی برپا بود... جوانها با دوستانشان می‌آمدند و دقایقی را به خوشی می‌گذراندند.... بگذریم.... طولی نکشید که مادر از ماجرا خبردار شد... دلم می‌خواست بودید و می‌دیدید چه جنجالی بپا کرد.... چنان عصبانی شده بود که کسی جرأت نمی‌کرد نزدیکش برود چه برسد به این که با او حرف بزند... واقعاً وحشتناک بود... بعد از این ماجرا بود که مادرم از نیدین درخواست کرد که به خانه ما بیاید و با ما زندگی کند... ضمناً بهتر است بدانید که نیدین نسبت دوری هم با پدر خدا بیامرزم دارد... نیدین آن موقع وضعیت مالی خوبی نداشت و خیلی هم فقیر بود و برای تأمین مخارجش در بیمارستانی کار می‌کرد و همزمان در همان بیمارستان به تحصیلش ادامه می‌داد و تصمیم داشت رشته نرسینگ (پرستاری) را تمام کند... بهرحال... نیدین به ما ملحق شد و مدت یک ماه با ما زندگی کرد... نمی‌دانید برای ما چقدر جالب و هیجان‌انگیز بود.... اولین بار بود که با یک غریبه آشنا شده بودیم و صحبت می‌کردیم... باور کنید از خوشحالی پر درآورده بودیم... و تو همین مدت کوتاه بود که نیدین و لنوکس یکدل نه صددل عاشق همدیگر شدند... مادرم که از خدا می‌خواست معطل نکرد و به آنها فشار آورد که هرچه سریعتر با هم ازدواج کنند... به شرط این که در همان خانه و با ما زندگی کنند.

- یعنی نیدین... این دختر زحمتکش و باهوش، حاضر شد این شرط را قبول کند!؟؟

کارول لحظه‌ای با شک و تردید مکث کرد و سرانجام پاسخ داد:

- راستش فکر نمی‌کنم از ته قلب راضی به این کار بود... ولی فکر

می‌کرد که اهمیتی ندارد و مسئله‌ای برای او و شوهرش به وجود نخواهد آمد... ولی مدتی که گذشت... فهمید چه اشتباهی کرده!!! و متعاقباً خیلی سعی کرد و خیلی هم فشار آورد که با لنوکس به جای دیگری بروند و زندگی مستقلی داشته باشند...

- و لابد... اینکار نشد...؟

- نه... مادر به هیچ وجه قبول نمی‌کرد و حتی حاضر نبود بشنود.

کارول مجدداً برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ولی حالا وضعیت خیلی فرق کرده و نیدین هم یک چیزیش می‌شود!!!... منظورم این است که نیدین هم... نیدین سابق نیست و کارهای عجیب و غریبی می‌کند... مثلاً... تمام هم و غمش این است که به جینی کمک کند... و این کار را هم می‌کند... ولی چرا؟.. چون می‌داند که مادر اصلاً از این کار خوشش نمی‌آید و ناراحت هم می‌شود... برای همین‌هم است که مطمئنم... عمداً و تعمداً این کار را می‌کند... باور کنید... طوری شده که آدم اصلا نمی‌فهمد چی در مغزش می‌گذرد!!!؟

- اگر اشتباه نکنم.... جینی باید خواهر کوچکتان باشد؟

- بله... درست است.... ولی اسم حقیقیش جینی‌ورا است و ما جینی صدایش می‌کنیم.

فکر می‌کنی... این دختر... یعنی جینی... او هم مثل بقیه ناشاد است؟

نمی‌دانم چطور بگویم... حقیقتش را بخواهید تا حدود زیادی نگران جینی هستم... بخصوص اخیراً... احساس می‌کنم تغییر کرده... کارهای عجیب و غریبی می‌کند که من اصلاً از آنها سردرنمی‌آورم... البته... جینی در مقایسه با سایر دخترها... از ابتدا هم خیلی ظریف و

حساس بود... بدبختانه مادر هم لحظه‌ئی دست از سر او برنمی‌دارد و همین مسئله بیش از بیش او را عصبی و ناراحت کرده... ولی این اواخر حرکاتی ازش سر می‌زند که واقعاً مرا نگران کرده... حتی می‌خواهم بگویم... با کارهایش... مرا می‌ترساند!!!... به نظرم می‌آید که اغلب اوقات... خودش هم نمی‌داند... و یا متوجه نیست چکار می‌کند.

- تا حالا او را پیش دکتر برده‌اید؟

- نه... البته نیدین خیلی سعی کرد... ولی مادر مخالف بود و گفت: نه... البته خود جینی هم جنجالی راه انداخت و می‌گفت هرگز حاضر نیست به دکتر برود... نمی‌دانم چطور است که از شنیدن اسم دکتر حالت هیستریک پیدا می‌کند... ولی باور کنید شدیداً نگرانش هستم..

در اینجا بود که کارول ناگهان از جای خود برخاست و گفت:

- دیگر بیشتر از این نباید مزاحم شما بشوم... واقعاً لطف کردید که اجازه دادید تا بیایم پیش شما و چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم... لابد باز هم پیش خودتان می‌گوئید... عجب خانوادهٔ عجیب و غریبی!!!

ولی سارا با گشاده‌روئی و لحن بسیار مهربانی در پاسخ گفت:

- اوه... این حرفها چیه که می‌زنی؟... مگر کسی تو دنیا پیدا می‌شود که مسائلی نداشته باشد؟... فکرش را هم نکن.... فقط می‌خواستم خواهش کنم دفعهٔ آخر نباشد و باز هم به من سر بزنی... باشد؟... و این دفعه اگر خودت دلت خواست برادرت را هم حتماً با خودت بیاور...

- یعنی می‌توانم این کار را بکنم!!؟

- بله.... حتماً... چرا که نه؟... اتفاقاً بهتر... چون سه نفری می‌توانیم با هم نقشه‌ئی بکشیم... ضمناً خیلی دلم می‌خواهد که با یکی از دوستان خیلی خوب من هم آشنا بشوید... دکتر ژرارد... یک فرانسوی بی‌نظیر.... و

مهمتر از همه یک دانشمند و روانشناس‌ممتاز. هنوز جملهٔ آخر سارا تمام نشده بود که چهره کارول مثل گل شگفت و گلگون گشت. معلوم بود خوشحالی عمیقی به او دست داده است، و در همینحال پاسخ داد

ـ اوه.... چقدر جالب... از این بهتر نمی‌شود... فقط خداکند که مادرم بوئی از این ماجرا نبرد!!!

سارا از این حرف کارول آنقدر کلافه شد که دلش می‌خواست هرچه بد و بیراه است نثار خانم بوینتون بکند... ولی بهر تمهیدی که بود، جلوی زبانش راگرفت و فقط به این اکتفا کرد و گفت:

ـ دلیلی ندارد که مادرت بوئی از ملاقاتهای ما ببرد... خوب... شب‌بخیر.... پس بهتر است از همین حالا قرار فردا را بگذاریم... فردا شب. همینجا و در همین ساعت... موافقی؟

ـ اوه... بله... حتماً... چون می‌دانی؟... احتمال دارد... ماها پس فردا از اینجا برویم.

ـ به این حساب بهتر است که قرار فردا شب را قطعی کنیم... باشد؟... خیلی متشکرم... شب بخیر.

ـ شب‌بخیر... و باز هم متشکرم.

به دنبال این خداحافظی... کارول به آرامی از در خارج شد و بی‌سر و صدا به طرف اطاق. خودش به راه افتاد. اطاق کارول یک طبقه بالاتر بود... به اطاقش رسید و در را باز کرد و بلافاصله قلبش فرو ریخت و وحشت‌زده در چهارچوب در برجای خود خشک شد.

خانم بوینتون با لباس خوابی از ساتن قرمز روی صندلی دسته‌داری کنار شومینه نشسته و به در خیره شده بود.

فریاد خفیفی از گلوی کارول خارج شد و گفت: «آه».

خانم بوینتون با نگاهی شبیه یک جفت گوی سیاه به کارول خیره شد و پرسید:

- تا این ساعت کجا بودی... کارول؟

- من... من....

خانم بوینتون، زنی نبود که به این سادگیها از موضوعی دست بکشد... مجدداً با صدائی خفه و با لحنی خشن که تهدیدی مرگبار نهفته در آن قلب و روح کارول را به لرزه درآورد، پرسید:

- گفتم... کجا رفته بودی؟

- رفته بودم... پیش خانم کینگ... سارا کینگ...

- همان زنی که دیشب تو سالن هتل با ریموند صحبت کرد؟

- بله... مامان.

- لابد قرار گذاشتی که باز هم به ملاقاتش بروی؟

حالا دیگر وحشت و هراس عمیق و خفقان‌آوری بر روح و جسم کارول مستولی شده بود... لبانش از هم باز و «بلهٔ» بی‌صدائی از بین آنها خارج شد و به دنبال آن با ترس و لرز سرش را نیز به حالت تأئید تکان داد.

- کی قرار است همدیگر را ببینید؟

- فردا شب.

- تو فردا سر قرارت حاضر نمی‌شوی.. شیرفهم شد!!!؟

- بله... مامان... فهمیدم.

- قول می‌دهی؟

- بله... بله...

خانم بوینتون کارش تمام شد و به مقصود شیطانی خود رسیده بود... و

حالا سعی داشت از روی صندلیش بلند شود... کارول به صورتی کاملاً مکانیکی و درست مثل ماشینی که فرامینی را دریافت کرده باشد... به سرعت جلو پرید و کمک کرد تا مادرخوانده‌اش هیکل سنگین و بیقواره خود را از روی صندلی بلند کند. خانم بوینتون عصایش را به دست گرفت و آهسته آهسته به طرف در رهسپار شد... به در که رسید لحظه‌ای مکث کرد و سرش را به طرف کارول چرخانید و گفت:

ـ یادت باشد که از این به بعد، حق نداری... فهمیدی چی گفتم؟... حق نداری به ملاقات این زنیکه، خانم کینگ بروی و حتی با او صحبت کنی... فهمیدی؟

ـ بله... مامان.

ـ تکرار کن.

ـ من به هیچ‌وجه حق ندارم با این زن حرف بزنم و یا به ملاقات او بروم!!!

ـ حالا بهتر شد!!!

خانم بوینتون از در خارج شد و در را از پشت بست.

کارول مثل ارواح از یک طرف اطاق به طرف دیگر می‌رفت.... حالت آدمهای مریض را به خود گرفته بود... احساس می‌کرد بدنش مثل چوب خشک شده و در فضائی غیرواقعی زندگی می‌کند... همینطور که قدم می‌زد، مثل نعش روی تختخواب افتاد و بلافاصله و بی‌اختیار گریستن را آغاز نمود.... با چنان شدت و حدتی اشک می‌ریخت که تمام اندامش به لرزه افتاد که حتی تختخواب هم می‌لرزید... امشب... اولین شبی بود که احساس می‌کرد دریچه‌ای از امید به زندگیش باز شده... دریچه‌ای که از طریق آن انواری از آفتاب عشق و امید زندگی سیاه و تاریک او را روشن

کرد و خنده به لبانش آورد.

متاسفانه... چه احساس زودگذر و چه شام بی‌فرجامی... حالا دوباره احساس می‌کرد که در زندان سیاه و تاریکی محبوس شده و همان دیوارهای سیاه و بلند، بلندتر از همیشه بدور او قد کشیده‌اند.

فصل هشتم

ـ اجازه هست که یک دقیقه با شما حرف بزنم؟

نیدین بوینتون که بسیار شگفت‌زده شده بود، به دور خود چرخید و به چهرهٔ زن زیبا و ناشناسی که هیچ آشنائی با او نداشت خیره شد و در پاسخ گفت:

ـ بله... حتماً.

معهذا... علیرغم اعتماد به نفسی که داشت... به صورت ناخودآگاه سرش را به عقب گرداند و نگاهی به پشت سر خود انداخت.

و در همینحال خانم ناشناس به سخن درآمد و گفت:

ـ اسم من سارا کینگ است.

ـ اوه... بله؟... حالا یادم آمد.

ـ خانم بوینتون.... من می‌خواهم مطالبی را برای شما بگویم... که مطمئناً به نظرتان عجیب و غریب می‌آید... حقیقتش این است که... یکی دو

شب قبل... صبحتهای مفصل با خواهر شوهرتان داشتم. حالتی از شک و تردید بر چهرهٔ نیدین بوینتون سایه افکند و سپس اظهار داشت:

ـ منظورتان این است که با جینی‌ورا حرف زدید؟

ـ نه... جینی‌وراه نه... باکارول بود.

به دنبال این گفتگو، سایهٔ شک و تردید از چهره نیدین محو شد و گفت:

ـ اوه... حالا متوجه شدم... کارول.

نیدین خیلی خوشحال و خرسند به نظر می‌رسید، معهذا معلوم بود که شدیداً متعجب هم شده است و به خاطر همین تعجب بود که سئوال کرد:

ـ چطوری توانستید همدیگر را ملاقات کنید؟

سارا جواب داد:

ـ خودش به اطاقم آمد... البته خیلی دیر وقت بود.

ابروان مداد کشیدهٔ نیدین به حالت تعجب بالا رفت و سارا که متوجه حالت نیدین شده بود، با حجب و حیای خاصی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ لابد برای شما هم عجیب و غریب است که کارول بدیدن کسی رفته باشد؟

ولی نیدین پاسخ داد:

ـ نه... برعکس... من شخصاً خیلی هم خوشحالم... واقعاً خوشحال... خوشحالم از این که می‌بینم کارول بالاخره یک دوستی پیدا کرده که می‌تواند با او صحبت بکند.

سارا در حالی که سعی می‌کرد گفتارش را دقیقاً کنترل نموده و از به‌کار بردن کلمات و جملات زائد و ناراحت کننده دوری کند... با احتیاط گفت:

ـ ماها... منظورم من و کارول... خیلی هم با هم رفیق شدیم... تا حدی که قرار گذاشتیم... شب بعد هم همدیگر را ببینیم.

ـ که اینطور!!؟

ـ ولی شب بعد کارول خلف وعده کرد و نیاید.

ـ یعنی چی؟... کارول نیامد؟

نیدین با لحنی کاملاً آرام و خونسرد این جملات را ادا کرد. و حالت چهره‌اش هم آنقدر آرام و مهربان بود که هیچ چیز را نمی‌شد حدس زد و تشخیص داد... معهذا اگر مخاطبش آدم دقیقی بود.... متوجه می‌شد که راجع به موضوع بخصوصی فکر می‌کند.... سارا که بدیهی است توجهی به این موضوع نداشت، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ نه... نیامد... ولی بدتر از آن... دیروز هم که در سالن هتل دیدمش... با او سلام و احوالپرسی کردم... ولی جوابم که نداد هیچ... بلکه سرش را انداخت پائین و راهش را کشید و رفت... البته لحظاتی مکث کرد و دو بار پشت سر هم سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد... انگار می‌خواست چیزی بگوید و یا حرفی بزند... ولی مثل این که منصرف شده باشد... با عجله دوید و رفت.

ـ بله... می‌فهمم.

سارا سکوت کرد. احساس می‌کرد در موقعیت بدی گیر کرده... چون نمی‌دانست چه بگوید و دوباره از کجا شروع کند. ولی بهرحال نیدین به دادش رسید و گفت:

ـ من شخصاً خیلی متأسفم که اینطور شد... ولی احتمالاً پی بردید که کارول تا حدودی عصبی است. دوباره سکوت برقرار شد... ولی این بار سارا، دلش را به دریا زد و تصمیم گرفت آنچه را که در دلش می‌گذشت به

زبان بیاورد، و در این راستا، خیلی آرام و شمرده به مخاطبش گفت:

- می‌دانید خانم بوینتون... من خودم یک دکترم.... و از همه اینحرفها که بگذریم... به عنوان یک پزشک باید خدمتتان عرض کنم... برای دختر جوانی مثل خواهر شوهر شما به هیچ‌وجه صحیح نیست که درهای دنیا را به روی خودش ببندد و با هیچ‌کس هم معاشرت نکند... به نظر من که اشتباه بسیار بزرگی است.

نیدین بوینتون به حالت متفکرانه‌ای به سارا خیره شد و در جواب گفت:

- عجب... که شما یک پزشک هستید... خوب... طبیعتاً... حرفهای شما را نباید آسان گرفت.

سارا با هیجان زیادی، جواب داد:

حالا متوجه شدید که چه می‌گویم؟

نیدین سرش را به علامت تائید تکان داد و با همان حالت متفکرانهٔ قبل پاسخ داد:

- بله... من با حرفهای شما کاملاً موافقم... ولی.... خوب... مسئله به این سادگیها هم نیست... مادر شوهر من... شرائط جسمانی خوبی ندارد... و از لحاظ روحی هم دچار مرض بخصوصی است که نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم... فقط می‌توانم بگویم که وحشت جنون‌آمیز از غریبه‌ها... و بهمین علت، به هیچ‌عنوان و تحت هیچ شرائطی حاضر نیست، غریبه‌ای با ما معاشرت کند و پایش به خانواده ما باز بشود.

سارا که باز هم شدیداً کلافه شده بود، با عصبانیت زیادی جواب داد:

- ولی چرا توجه نمی‌کنید. کارول که دختر بچه نیست... یک دختر عاقل و بالغ است یک زنی است که می‌تواند شوهر کند حتی بچه‌دار هم بشود!!

ـ اوه... نه... نه... اشتباه نکنید.... شاید جسماً چرا... ولی روحاً نه.... اصلاً نه... شما که با او مفصل حرف زدید... باید حتماً متوجه شده باشید... به هیکل و قد و قوارهٔ کارول نگاه نکنید... هنوز که هنوز است... هر وقت اتفاقی رخ می‌دهد می‌ترسد... درست حالت بچه‌ها را پیدا می‌کند و حرکات بچه‌ها هم ازش سر می‌زند.

ـ یعنی شما فکر می‌کنید... اتفاقی رخ داده... و... کارول... ترسیده؟

ـ به نظر من که حتماً خانم کینگ... و من به شخصه قویاً فکر می‌کنم. مادر شوهرم از جریان ملاقات شما دو نفر آگاه شده... و بعدش هم کارول را تحت فشار گذارده که رابطه‌اش را با شما قطع کند و هرگز به سراغ شما نیاید.

ـ و کارول هم... تسلیم شده؟

نیدین بوینتون به چشمان سارا خیره شد و با لحن آرامی گفت:

ـ شما جداً فکر می‌کنید... کار دیگری می‌توانست بکند؟

دو زن لحظاتی به یکدیگر خیره شدند... سارا فهمید و احساس کرد که علیرغم این مکالمات و گفتگوی ساده و معمولی، او و نیدین همفکر بوده و یکدیگر را کاملاً درک می‌کنند... سارا... حالا دیگر می‌دانست که نیدین کاملاً مسلط به خود بوده و موقعیت خود را درک می‌کند... لیکن بنابه دلایلی در حال حاضر آمادگی آن را ندارد که بخواهد راجع به خودش و موقعیت خودش حرفی بزند.

سارا ناراحت وافسرده به نظر می‌رسید... احساس می‌کرد حالت دونده‌ای را پیدا کرده که در نیمه راه رسیدن به مقام قهرمانی... ناتوان مانده و ناکام شده... ملاقات یکی دو شب قبل با کارول را به خاطر آورد... ملاقاتی که در پایان آن... احساس کرد پیروز شده... و به دنبال آن مصمم

بود با ملاقاتهای بعدی روی کارول کار کند و آنقدر به این کار ادامه بدهد تا روحیه کارول به تدریج تقویت شده و سرانجام به حدی برسد که با شجاعت و شهامت در قلمرو بوینتونها کودتا نموده و زمام امور را در دستان خود بگیرد!!!؟.. که البته این برنامه شامل ریموند هم می‌شد... (بیخود خودت را گول نزن... در حقیقت این ریموند است که قلب و روحت را تسخیر کرده... و نقش اصلی را هم او به عهده دارد!!!؟)... ولی... حالا احساس می‌کرد که هنوز هیچی نشده... او شکست خورده و مغلوب این موجود بدهیکل، بیقوارهٔ شیطان صفت شده است!!!؟ و بدبختانه... همکار و هم پیمان او... کارول... بدون این که کمترین مقاومتی از خود نشان دهد یک باره تسلیم شد و سر تعظیم در برابر رقیب فرود آورده است... و در اینجا بود که بی‌اختیار فریادی از روی استیصال کشید و گفت:

- ولی این درست نیست... منصفانه نیست.

ولی نیدین همانطور آرام به او نگاه کرد و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. رازی در سکوت نیدین نهفته بود که از پوست و گوشت سارا عبور کرد و به قلب او چنگ انداخت... سارا به فکر فرو رفت و به خود گفت:

- اطلاعاتی که این زن راجع به نومیدی و استیصال دارد... من به هیچ‌وجه ندارم و نمی‌توانم داشته باشم... چون او با نومیدی و استیصال همخانه بوده و با آنها زندگی می‌کند!!!؟ در همین اثناء... درب آسانسور باز شد و خانم بوینتون پا از آن بیرون گذاشت... طبق معمول عصایش را در دست داشت و ریموند هم از طرف مقابل مواظب او بود.

سارا فریاد خفیفی از گلو خارج نمود... و متوجه نگاههای خانم

بوینتون شد که مرتباً روی چهرهٔ نیدین و چهره خودش می‌چرخید... نگاههائی که حالت و مفهوم آن کاملاً برخلاف تصور و انتظار سارا بود... سارا به حساب خودش انتظار داشت که با نگاههائی پر از کینه و تنفر مواجه شود.

ـ ... ولی... حالا می‌دید... که... نه... اثری از کینه و عداوت در این نگاهها دیده نمی‌شود بلکه به جای آن حالت و درخشندگی خاصی نظیر نگاههای یک قهرمان پیروز در آن به چشم می‌خورد... قهرمانی که حریفش را مغلوب کرده و با نگاهی از تمسخر به رقیب شکست خورده‌اش می‌نگرد... سارا بیش از این طاقت نیاورد و چهره‌اش را به سوی دیگری گرداند... ولی نیدین به جلو رفت و به مادر و پسر ملحق شد.

خانم بوینتون لب گشود و گفت:

ـ خوب شد تو هم اینجا هستی.... و حالا قبل از این که دوباره راه بیفتم... بهتر است قدری بنشینم و استراحت کنم.

نیدین و ریموند کمک کردند تا خانم بوینتون بالاخره روی صندلی تقریباً بزرگی نشست.

ـ با کی داشتی صحبت می‌کردی نیدین؟

ـ با خانم سارا کینگ.

ـ آها... بله... شناختمش... همان زنی که آنشب تو سالن با ریموند صحبت کرد... خوب ری... چرا حالا نمی‌ری و باهاش صحبت کنی؟... اونجا... کنار میز تحریر ایستاده؟ دهان پیره‌زن به طرز زشت و بدترکیبی به خنده باز شده و همینطور که به ریموند زل زده بود، حالت شیطان کریه‌المنظری را در هر بیننده‌ای تداعی می‌کرد... ریموند، چهره‌اش از خجالت سرخ شده بود.... سرش را به طرف دیگر گرداند و زیرلب

چیزهائی زمزمه کرد.

- چیزی می‌خواستی بگوئی پسرم؟

- نمی‌خواهم با آن زن صحبت کنم.

- نه... خودم هم همین حدس را زدم... تو هرگز با او صحبت نخواهی کرد... یعنی نمی‌توانی... حالا هر قدر هم که دل خودت بخواهد... چون حق نداری!!؟

و به دنبال جمله آخر بود که خانم بوینتون به سرفه افتاد... سرفه‌هائی شدید همراه با خس خس سینه سرانجام سرفه‌هایش آرام شد و گفت:

- نیدین.... نمی‌دانی از این سفر چه کیفی می‌کنم!!... با همه وجودم... چقدر خوشحالم که آمدم. محال بود که نیایم...

نیدین با لحنی که هیچ حالتی از آن استنباط نمی‌شد، جواب داد:

- عجب؟... که اینطور.

- ری؟

- بله... مامان؟

- یک ورقه کاغذ یادداشت برایم بیاور... از روی آن میزی که آنجا در آن گوشه است!!!؟

ریموند مثل یک برده زرخرید در اجرای دستور مادرخوانده‌اش روان شد... نیدین سرش را بالا آورد و با کنجکاوی مادرشوهرش را نگاه کرد... خانم بوینتون به جلو خم شده و منخزینش هم باد کرده و باز شده بود... گوئی از چیزی خوشحال شده و دلش غنج می‌زند... ری از نزدیکی و کنار سارا گذشت... سارا بلافاصله سرش را بلند کرد و به چهرهٔ ریموند خیره شد... برای یک لحظه بارقه‌ای از امید در چشمانش درخشید... بارقه‌ای زودگذر و آنی، که بیش از چند ثانیه‌ای دوام نداشت و پس از این که

ریموند بدون توجه از کنارش عبور کرد، محو شد... معهذا.. این برخورد ناگهانی در روحیه ریموند بی‌تأثیر نبود... چهره‌اش کاملاً خجالت‌زده و عصبی به نظر می‌رسید و عرق شرم هم پیشانیش را پوشانیده بود. و رنگ صورتش هم به سفیدی گرائیده بود... بهرحال دسته‌ای از کاغذهای یادداشت را برداشت و به طرف مادرش روان شد.

به محض آنکه چشم خانم بوینتون به چهرهٔ ریموند افتاد و حال و روز او را دید با حالتی از تنفر و اکراه گفت: «آه» لیکن در همینحال، ناگهان سنگینی نگاه نیدین را که از مدتها قبل به او خیره شده بود روی خود احساس کرد. معلوم بود که از این حرکت نیدین شدیداً ناراحت و عصبانی شده است، چون با عصبانیت از نیدین سئوال کرد:

ـ آقای کپ کجاست؟... امروز صبح ندیدیش؟

نیدین نگاهش را به زمین انداخت و با لحن آرامی که هیچگونه احساسی از آن استنباط نمی‌شد، پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم... از صبح تا حالا ندیدمش؟

خانم بوینتون با لحن معنی‌داری اظهار داشت:

ـ من که شخصاً آقای کپ را خیلی دوست دارم... خیلی زیاد... و به نظر من ارزش این را دارد که خیلی بیشتر از اینها با ایشان معاشرت کنیم... تو چطور نیدین؟... مثل این که تو هم از آقای کپ بدت نمی‌آید... نه؟

نیدین با همان حالت قبل جواب داد:

ـ نه.... اتفاقاً برعکس... من هم ایشان را خیلی دوست دارم.

ـ ببینم... لنوکس چیزیش شده؟... به نظرم می‌آید که خیلی ساکت است و تو خودش فرو رفته!! نکند حرفتان شده... هان؟

ـ نه... اصلاً... دلیلی ندارد حرفمان بشود.

ـ نمی‌دانم... خوب... خیلی وقتها است که دو نفر با این که خیلی هم سعی می‌کنند... نمی‌توانند با هم بسازند. پیشامده... پیش می‌آد دیگه!!؟... شاید فکر می‌کنی که بهتر است زندگی مستقلی داشته باشین!!!

نیدین سکوت کرد و جواب نداد... ولی خانم بوینتون دست‌بردار نبود و مجدداً با تأئید بیشتری سئوال کرد:

ـ خوب... چرا لالمونی گرفتی؟... یعنی می‌خواهی بگوئی که از این پیشنهاد خوشت نیامده؟

نیدین سرش را تکان داد و با لبخند ملیحی در پاسخ گفت:

ـ آخر این که پرسیدن ندارد... شما راجع به پیشنهادی حرف می‌زنید که محال است قبولش داشته باشید!!!

خانم بوینتون که به هیچ‌وجه انتظار چنین گستاخی و جسارتی را از نیدین نداشت، بیش از پیش عصبانی شد و پلک چشمهایش از خشم به لرزه افتاد با خشونت و تنفر زیادی گفت:

ـ تو فقط بلدی با من مخالفت کنی و برضد من حرف بزنی... نیدین... و می‌دانم که هرگز هم دست از این ضدیت برنمی‌داری!!!؟

نیدین به آرامی ولی با لحنی که دست کمی از لحن مادرشوهرش نداشت، پاسخ داد:

ـ خیلی متأسفم که شما اینجوری فکر می‌کنید!!!

چهرهٔ پیرزن از خشم به تیرگی گرائید و دستش را به دور دسته عصا حلقه کرد و با قدرت زیادی فشار داد. معهذا، ناگهان آرام شد... با حالتی که گوئی چیزی به خاطرش آمده باشد، به آرامی گفت:

ـ نیدین... فراموش کردم قطره‌ام را بیاورم... برو به اطاقم و قطره‌ام را بیاور...

- حتماً... مادر.

نیدین از جای خود بلند شد و به طرف آسانسور رفت... در حالی که خانم بوینتون تا دم آسانسور با خشم او را تعقیب کرد، ریموند هم مثل آدمهای مفلوج، شل و وارفته در صندلی خود فرو رفته بود و حالتی از بینوائی و بدبختی در نگاهش موج می‌زد.

نیدین به طبقه مورد نظرش رسید وارد راهرو شد و لحظاتی بعد درب سوئیتی راکه او و شوهرش به اتفاق مادر شوهرش در آن اقامت داشتند باز کرد و وارد سالن پذیرائی شد. لنوکس کتابی به دست داشت و کنار پنجره نشسته بود. لیکن کتاب را نمی‌خواند و صرفاً در خودش فرو رفته بود. با دیدن نیدین در جای خود نیم‌خیز شد و گفت:

سلام... نیدین.

نیدین جواب داد:

سلام... آمدم قطرهٔ مامان را ببرم... یادش رفته بود با خودش بیاورد.

و متعاقباً به طرف اطاق خواب خانم بوینتون رفت و شیشهٔ کوچکی را که روی میز کنار لگن دستشوئی قرار داشت برداشت و سپس دوازده قطره از مایع درون شیشهٔ کوچک در پیمانهٔ شیشه‌ای مخصوصی ریخت و بعدش هم با آب مخلوط کرد. مجدداً به سالن پذیرائی بازگشت. لیکن به محض این که به کنار شوهرش رسید، گفت:

لنوکس؟

لنوکس آنقدر در خودش غرق بود که دقایقی طول کشید تا متوجه کلام نیدین شد. ظاهراً این پیام مجبور بود فاصلهٔ زیادی را طی کند!!! و سرانجام جواب داد:

- خیلی معذرت می‌خواهم نیدین... مثل این که چیزی گفتی؟

نیدین بوینتون با احتیاط پیمانهٔ دارو را روی میز گذاشت و سپس به طرف شوهرش آمد و کنار او ایستاد و گفت:

ـ لنوکس... به آفتاب نگاه کن؟... به این منظره زیبا از پنجره نگاه کن... شاید بهتر است بگویم... به زندگی نگاه کن... ببین زندگی چقدر زیباست... ما هم اگر بخواهیم می‌توانیم جزئی از این منظرهٔ زیبا باشیم... نه این که کنار این پنجره بنشینیم و از دور نگاهش کنیم.

مجدداً سکوت برقرار شد... و بالاخره لنوکس به حرف آمد و پاسخ داد:

ـ متأسفم متوجه منظورت نشدم... دلت می‌خواهد بروی بیرون گردش کنی؟

ـ آره... دوست دارم بروم بیرون و هوا بخورم... ولی نه این که تنها... بلکه با تو، دو نفری... برویم تو آفتاب... تو زندگی غلت بزنیم و قاطی زنده‌ها بشویم... شاید آن وقت احساس کنیم که مثل سایرین زنده هستیم و داریم زندگی می‌کنیم!!!

لنوکس تو صندلی بیشتر فرو رفت و تقریباً تو خودش مچاله شد... سپس با حالتی از بیحوصلگی و با نگاهی بیروح و مسخ شده، پاسخ داد:

ـ نیدین... باز هم که شروع کردی؟...

ـ بله... باید شروع کنیم... لنوکس... چرا نمی‌آیی برویم یک گوشه‌ای و دو نفری با هم زندگی مستقلی برای خودمان داشته باشیم؟

ـ آخر چطوری؟... ما هیچ پولی نداریم... با دست خالی هم که کاری نمی‌شود کرد...

ـ با کار کردن پول به دست می‌آید... می‌توانیم کار کنیم... مثل بقیهٔ مردم.

- چه کاری؟... هیچ‌کاری از دست ما ساخته نیست!!... تو را کاری ندارم... خودم را می‌گویم.. من چی بلدم؟... هیچی... چه کار می‌توانم بکنم؟... هیچ‌کار.... کی به من کار می‌دهد؟... هیچکس... همین الانش هم هزاران هزار مردهائی هستند که از هر انگشتشان صد تا هنر می‌ریزد... ولی چون کار نیست.... بیکار دارند ول می‌گردند... آنوقت توقع داری به آدم بی‌دست و پائی مثل من کار بدهند؟... چه حرفها!!!؟

- ولی من از خودم مطمئنم... من می‌توانم کار کنم و خرج هردویمان را دربیاورم.

- بچه جان... چرا متوجه نیستی... تو حتی نتوانستی دورهٔ کارآموزیت را تمام کنی... فکر می‌کنی به این سادگیها به تو کار می‌دهند!!؟... ول کن بابا.. ول کن... اینقدر هم با من بیخودی کلنجار نرو... بیخودی هم دلت را صابون نزن... مگر نمی‌بینی.... ماها هیچ امیدی نداریم... و محال است بتوانیم امیدی داشته باشیم.

نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... نومیدی و استیصال این زندگی احمقانه‌ای است که تو دستی دستی برای خودت درست کردی!!!

نه جانم... متأسفانه تو خودت هم نمی‌دانی چه می‌گوئی... آخر وضعیت ما چه اشکالی دارد. خانه نداریم... که داریم... زندگی نداریم... که داریم... زندگی اعیانی نداریم... که داریم... مامان به این خوبی نداریم... که داریم... دیگر از این بهتر چه می‌خواهی!!!؟

- بله... همه چیز داریم... همه چیز... درست مثل زندانیها که همه چیز دارند... فقط آزادی است که نداریم... همه چیز... لنوکس... مرد باش... خودی نشان بده... سر عقل بیا... بیا تا دیر نشده برویم پی کارمان... همین امروز.

ـ نیدین... جداً فکر می‌کنم دیوانه شدی!!!؟

ـ نه... به هیچ‌وجه... اتفاقاً برعکس... هرگز تا این حد سالم و عاقل نبودم... و نمی‌فهمی من چه می‌گویم... شاید هم نمی‌خواهی بفهمی!!... چیزی که من می‌خواهم حق قانونی هر بشری است که آزاد به دنیا آمده و آزاد هم از دنیا می‌رود... من توقع زیادی ندارم... فقط می‌خواهم مثل هر زنی که آرزویش داشتن زندگی و خانه و کاشانهٔ خودش می‌باشد... من هم دلم می‌خواهد با شوهرم و کنار شوهرم زندگی مستقلی داشته باشم و مثل بقیه زن و شوهرهای خوشبخت و سعادتمند، از هوا، آفتاب، غصا و خلاصه همه چیز لذت ببرم... نه اینکه... تا ابد زیر چتر پیره‌زن خودخواه و دیکتاتوری زندگی کنم که با خودخواهیهای احمقانه و خودکامگیهای غیراصولی و غیرمنطقی آزادی همه را گرفته و زندگی را به کام تمام اطرافیان خود تلخ کرده است!!

ـ بله... من هم می‌دانم... مامان تا حدودی خودرأی است... ولی...

ـ ولی چی؟... چرا نمی‌خواهی بفهمی... مگه کوری و نمی‌بینی... مادر تو یک آدم عادی و طبیعی نیست... او عقلش را از دست داده و به مفهوم مطلق یک دیوانه شده!!

لنوکس متوجه شد نیدین شدیداً عصبی شده... لذا سعی کرد او را آرام کند و به همین جهت با لحن آرامی و به حساب خودش آرام‌کننده‌ای جواب داد:

ـ نه نیدین... این حرف درست نیست... اتفاقاً برعکس... مامان زن بسیار عاقلی است... بخصوص اینکه.... استعداد زیادی در زمینه کار و تجارت هم دارد.

ـ بله... شاید...

ـ ضمناً نیدین... فراموش نکن... مامان که تا ابد زنده نمی‌ماند... مخصوصاً با حال و روزی که الان دارد و روز به روز هم بدتر می‌شود... بالاخره یکی از همین روزها می‌میرد... و همانطور که خودت هم می‌دانی... بعد از مرگ مامان... دارائی پدرمان... به طور مساوی بین ماها تقسیم خواهد شد... اگر یادت باشد.. یکبار هم وصیت‌نامهٔ پدر را برایمان خواند.

معهذا نیدین با نگرانی محسوسی در جواب گفت:

ـ من‌هم‌می‌دانم که بالاخره یک روز می‌میرد.... ولی می‌ترسم... می‌ترسم خیلی دیر بشود.

ـ خیلی دیر... که چی بشود؟

ـ خیلی دیر برای خوشبختی.... خیلی دیر برای سعادت.

لنوکس جملات نیدین را زیر لب تکرار کرد خیلی دیر برای خوشبختی... خیلی دیر برای سعادت و ناگهان احوالش منقلب گشت و شدیداً به خود لرزید.. نیدین به نزدیک او رفت و دستانش را روی شانه‌های وی گذاشت و با مهربانی و عطوفت زیادی گفت:

ـ لنوکس... تو می‌دانی که من با همه وجودم عاشقت هستم و تمام وجودم هم متعلق به توست.... ولی بهرحال... مبارزهٔ من و مامانت یکی از همین روزها آغاز می‌شود... شاید هم خیلی زود... خیلی... حالا بگو ببینم... اگر این نبرد آغاز شد... تو کدام طرف می‌ایستی؟

ـ خوب معلوم است عزیزم... طرف تو... طرف تو.

ـ اگر این طور است... پس چرا کاری را که می‌گویم نمی‌کنی؟

ـ آخر نمی‌شود... امکان ندارد.

ـ نخیر... اصلاً چنین چیزی نیست... خیلی هم امکان دارد... لنوکس...

فکر کن... ما می‌توانم بچه‌دار بشویم...

- خوب... مامان هم خیلی دوست دارد که ما بچه‌دار بشویم... بارها و بارها به این موضوع اشاره کرده.

- بله... منم می‌دانم... ولی من حاضر نیستم... بچه‌دار شدن را نمی‌گویم... منظورم این است که من به هیچ‌وجه حاضر نیستم در چنین محیط خفقان‌آوری بچه‌دار بشوم... چون به هیچ عنوان حاضر نیستم که بچه‌های من، در زیر سایه شخصیت مخوف و نامطلوبی مثل مادر شماها بزرگ بشوند. مامانت روی تو قدرت زیادی دارد و ترا کاملاً کنترل می‌کند..... ولی خوشبختانه در مورد من به هیچ‌وجه قدرتی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد!!!؟

لنوکس مجدداً زیر لب گفت:

- ولی تو... بعضی اوقات بدجوری عصبانیش می‌کنی... به نظر من اصلاً عاقلانه نیست.

- می‌دانی چرا عصبانی می‌شود؟... برای این که می‌بیند... هرچی سعی می‌کند از پس من یکی برنمی‌آید و نمی‌تواند عقایدش را بر من تحمیل کند... و از این عصبانی است که علیرغم تمام سعی و تلاشی که می‌کند... باز هم یک نفر هست که جلویش می‌ایستد و از جواب بازنمی‌ماند.

- بله... منم می‌دانم... ضمناً این را هم می‌دانم... علیرغم رفتار خشن و بی‌ادبانه‌ای که دارد... تو همیشه احترام او را نگه می‌داری و سعی می‌کنی با او مهربان باشی.... تو واقعاً یک فرشته‌ای نیدین.... یک فرشتهٔ به تمام معنا... فرشته‌ای که... حیف... با آدمی مثل من ازدواج کرده است. آدمی که اصلاً ارزش ترا ندارد... و خودم می‌دانم که هیچوقت ارزشت را نخواهم داشت... هرگز آنروز را فراموش نمی‌کنم... روزی که گفتی

حاضری با من ازدواج کنی!!... باور کن.... اصلاً نمی‌توانستم باور کنم... بیشتر به یک رؤیا شباهت داشت و فکر می‌کردم... دارم خواب می‌بینم!!

نیدین آرام ولی با تأکید خاصی اظهار داشت.

- ولی چه اشتباهی بود.... چه اشتباهی که آن موقع با تو ازدواج کردم و ندانسته خودم را گرفتا کردم.

لنوکس هم در تأئید گفته‌های نیدین، با ناامیدی جواب داد:

- بله... واقعاً که اشتباه بزرگی کردی!!؟

- مثل این که متوجه نشدی چی گفتم لنوکس... منظورم این نبود که چرا با تو ازدواج کردم... منظورم این است که... کاشکی زبانم می‌چرخید و همان موقع از تو می‌خواستم که دست از این زندگی بکشی و همراه من بیائی... چون... تو حتماً قبول می‌کردی و بهرکجا که می‌گفتم برویم می‌آمدی... بله... مطمئنم که تو این کار را می‌کردی... ولی متأسفانه آنقدر عقل و شعور نداشتم که وضعیت را خوب بسنجم و بفهمم که مادرت چه خوابی برای ما دیده است.

نیدین لحظاتی مکث کرد و سپس با قاطعیت خاصی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی حالا می‌بینم که برای تو هیچ فرقی نمی‌کند... و حاضر نیستی دست از این زندگی خفقان‌آور بکشی و همراه من بیائی تا زندگی مستقلی را تشکیل بدهیم... ولی این‌را بدان... که من آزاد هستم... آزاد... و به خودم حق می‌دهم تا هرکجا که می‌خواهم بروم و زندگی سعادتمندانه‌ای را برای خودم جستجو کنم... مطمئن باشد که حتماً این کار را می‌کنم... تو هم... خودت می‌دانی با این زندگی مرفهی که برای خودت درست کردی.

لنوکس با بهت و حیرت و حالت ابلهانه‌ئی سکوت کرده و به همسرش

خیره شده بود... ولی معلوم بود که قاطعیت بی‌چون و چرای مستتر در لحن و کلام نیدین، مثل گرز سنگینی محکم به مغزش کوبیده و موجب شد تا ماشین کند و بطئی افکارش ناگهان به فعالیت درآید و رشتهٔ افکارش هم که تا به حال تقریباً متوقف بود، با سرعت زیادی به حرکت درآید. همین بود که بلافاصله با هیجان و حرارت زیادی در جواب گفت:

- ولی نیدین... تو این کار را نمی‌کنی... یعنی نمی‌توانی بکنی... چون... مادر... یعنی... مامان هرگز قبول نخواهد کرد و نمی‌گذارد مرا ترک کنی!!!؟

- خوب... این که مسئله‌ای نیست... بالاخره می‌بینی که کی برنده می‌شود!!

- ولی پول چی؟... تو که هیچ پولی از خودت نداری؟

- نترس... کار می‌کنم... نشد... قرض می‌کنم... نشد... گدائی می‌کنم... نشد... می‌دزدم... نگران پول نباش... و حالا بهتر است این پنبه را از گوشهایت بیرون بیاوری و خوب گوش کنی... لنوکس... مادرت هیچ نفوذی روی من ندارد... و به هیچ‌وجه قدرت این را ندارد که بتواند از کاری که می‌خواهم بکنم ممانعت به عمل بیاورد... فهمیدی... من آزادم و هر کاری را که دلم بخواهد... انجام می‌دهم... دلم خواست... می‌مانم... دلم نخواست... حتماً می‌روم... و حالا هم به این نتیجه رسیدم که دارم بیخودی عمر و جوانیم را تلف می‌کنم... ای کاش خیلی وقت پیش به این فکر افتاده بودم.

لنوکس که شدیداً هراسان شده بود... به التماس افتاد و گفت:

- نیدین خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم مرا ترک نکن.

ولی نیدین سکوت کرده و بدون این که جوابی بدهد، فقط به شوهرش

نگاه می‌کرد... لنوکس باز هم به عجز و لابه افتاد و گفت:

- نیدین ترا به خدا... خواهش می‌کنم مرا تنها نگذار.

لنوکس درست حالت بچه‌های وحشت‌زده‌ای را پیدا کرده بود که می‌ترسند مادرشان آنها را رها کند. و همین مسئله بود که نیدین را بیش از پیش ناراحت می‌کرد... بدینجهت سرش را به طرف دیگر گرداند تا لنوکس از حالت نگاهش پی به ناراحتی درونی او نبرد... با همینحال آمد و کنار شوهرش نشست و با اصرار زیادی گفت:

- پس چرا با من نمی‌آئی؟.. مگر نمی‌خواهی با من باشی؟... از چی می‌ترسی؟... نترس... جرأت داشته باش... با من بیا... تو می‌توانی.... فقط همت داشته باش و تصمیم بگیر... کاری ندارد.

معهذا... لنوکس دوباره عقب نشست و خودش را تو صندلی مچاله کرد و با حالتی از عجز و استیصال زیاد، پاسخ داد:

- نمی‌توانم... نمی‌توانم... چرا نمی‌فهمی... خدایا خودت کمکم کن... من بدبختم... می‌ترسم... جرأت این کار را ندارم.

فصل نهم

دکترژرارد وارد آژانس مسافرتی کاسل[1] شد و ملاحظه کرد که سارا کینگ هم جلوی پیشخوان ایستاده. سارا به محض دیدن دکترژرارد گفت:

ـ اوه... سلام... صبح بخیر.... داشتم برنامه مسافرتم به پترا را تنظیم می‌کردم... خوب... شنیدم که بالاخره شما هم تصمیم گرفتید سری به پترا بزنید.

ـ بله... خوشبختانه دیدم آنقدر وقت دارم که سری به پترا بزنم.

ـ چقدر جالب شد... منکه خیلی خوشحالم.

ـ فقط امیدوارم تعدادمان زیاد نباشد!!؟

ـ اینطور که به من گفتند... به جز من و شما... دو زن دیگر هم هستند... درست به تعداد یک اتومبیل.

دکترژرارد که از شنیدن این خبر خیلی خرسند به نظر می‌رسید، با

1- CASTEL

خوشحالی زیادی گفت:

ـ خدا را شکر... از این بهتر نمی‌شود.

سپس تعظیم کوتاهی کرد و دنبال بقیه کارهای خودش رفت.

ولی بعداً وقتی که نامه‌اش را دریافت کرد، مجدداً به سارا کینگ ملحق شد که او نیز کارهایش را تمام کرده بود و داشت از آژانس مسافرتی قدم به بیرون می‌نهاد. آسمان آفتابی و درخشان بود ولی با نسیمی که سرمائی زودرس را نوید می‌داد. همینطور که شانه به شانهٔ یکدیگر قدم می‌زدند، دکترژرارد لب گشود و سئوال کرد:

ـ خوب... راستی چه خبر از دوستانمان؟... خانواده بویتون را می‌گویم... من دو سه روزی به ناصریه و بیت‌اللحم و جاهای دیگر رفته بودم و از همه چیز بی‌خبرم.

سارا با تأنی تعمدی که بیشتر حالت عدم تمایلش را می‌رساند، ماجرای ملاقات با کارول و این که تمام تلاشهایش در این مورد با شکست مواجه شده است برای دکترژرارد شرح داد، سرانجام گفت:

ـ بهرحال، تلاشهای من بی‌نتیجه ماند و شکست خوردم... و بدبختانه امروز هم اورشلیم را ترک می‌کنند.

ـ خوب... از اینجا به کجا می‌روند؟

ـ هیچ اطلاعی ندارم.

و به دنبال این جمله، باز هم به سخنانش ادامه داد و با تغییر زیادی گفت:

ـ ولی می‌دانید دکترژرارد... چیزی که بیش از همه مرا ناراحت می‌کند این است که... احساس می‌کنم بی‌جهت خودم را گول زدم و خودم را سبک کردم.

- چه جوری؟

- از این که بی‌جهت تو کار دیگران دخالت کردم.

دکترژرارد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- خوب... عقیده‌ها فرق می‌کند؟

- منظورتان این است که... آدم بعضی اوقات لازم است دخالت کند؟

- بله.

- شما خودتان این کار را می‌کنید؟

- دکترژرارد با لبخندی در جواب گفت:

- اگر منظورتان این است که... فکر می‌کنید... من عادت دارم تو زندگی این و آن دخالت کنم... باید به عرضتان برسانم که... خیر... چنین چیزی نیست و اصولاً عادت به این کار ندارم.

- پس لابد فکر می‌کنید که‌من‌هم‌نبایستی بی‌جهت دخالت می‌کردم.

دکترژرارد بدون معطلی و با هیجان زیادی جواب داد:

- نه... نه... اشتباه نکنید... این مورد به نظر من از آن مواردی است که جای بحث و گفتگوی زیادی را دارد... به این ترتیب که... آمدیم و آدم متوجه کار و یا عمل خلافی شد... خوب... حالا باید دید که آیا صحیح است دخالت کند و جلوی عمل خلاف را بگیرد؟... چرا؟... چون همانگونه که این دخالت ناخواسته ممکن است بسیار سودمند و بجا باشد... امکان دارد برعکس... صدمات به مراتب بیشتری را هم موجب شود!!!؟... همانطور که عرض کردم... اینگونه از دخالتها جای بحث و گفتگوی فراوان دارد و به هیچ وجه نمی‌توان قاعده و قانون مشخصی برای و یا برعلیه آن وضع و اجرا نمود... بعضی از آدمها هستند که استعداد خدادادی و خارق‌العاده‌ای در این امور دارند و با همین دخالتهای به

اصطلاح بیجا خیلی از مسائل غامض و پیچیده را به طرز مطلوب و مناسبی حل می‌کنند... ولی... در مقابل گروه دیگری هستند که نه تنها کمترین استعدادی در این زمینه ندارند... بلکه با دخالتهای بی‌موقع و بیجای خود مسائل عدیدهٔ دیگری را نیز به وجود می‌آورند!!! لذا بهتر است که هرگز موی دماغ کسی نشوند... تازه... از سن هم غافل نشوید.... سن و سال هم عامل بسیار مهمی در این مورد تلقی می‌شود. جوانها... به علت دارا بودن خصوصیات جوانی..... به مراتب جرأت بیشتری دارند... ولی در عوض به علت عدم تجربه کافی در کارهائی که می‌کنند جنبه‌های ایده‌آل را در نظر می‌گیرند تا جنبه‌های عملی و متعارف. و نحوهٔ قضاوتشان هم در مورد مسائل مختلف، بیشتر به تئوری می‌ماند تا یک راه عملی... آنها هنوز سرشان به سنگ نخورده و نمی‌دانند که حقایق زندگی در اغلب اوقات با تئوری جور درنمی‌آید و مغایر یکدیگر هستند... شما هم یک خانم جوانی هستید... و مثل هر جوان دیگر... نه تنها به خودتان بلکه کاری که می‌خواهید بکنید هم ایمان دارید و لذا احساس می‌کنید... دلیلی ندارد... در کاری که می‌خواهید بکنید... موفق نشوید و در این راستا است که به استقبال خطر هم می‌روید و رنج و مشقتهای زیادی را هم تحمل می‌کنید... چرا؟... چون با روحیهٔ جوانی که دارید... مطمئنید که در کارتان به نتیجه مطلوب می‌رسید و لذا به خود نوید می‌دهید که ارزش ریسک و تحمل رنج و مشقت را هم دارد!!؟ (گو این که... در اکثر اوقات عملاً نه تنها موفق نمی‌شوید... بلکه دردسرهای زیادی را هم برای خودتان می‌خرید!!!)... در صورتی که یک آدم میانه‌سال باتجربه... تا آنجا که امکان دارد از دخالت بیمورد در امور دیگران اجتناب می‌ورزد... چرا؟... چون... یک آدم میانه‌سال باتجربه... در طول زندگی خود... با مسائل

بیشماری مواجه شده... و گرفتاریها و مصائبی که فرایند اینگونه از مسائل می‌باشند... عملاً لمس کرده و می‌داند که چه گرفتاریهای جانبی عدیده‌ای را موجب می‌شوند... و به همین دلیل است که تا آنجا که بتواند سعی می‌کند از دخالت در امور و بخصوص یکی شدن در مسائل دیگران پرهیز نماید و خودش را کنار می‌کشد... وجه تمایز عمدهٔ یک جوان و یک شخص میانه سال دقیقاً در همین است که عرض کردم... یک جوان بنا به اقتضای سن و سال جوانی که دارد... نمی‌تواند مسائل را به صورت سه بعدی تجزیه و تحلیل کند... و نباید هم بتواند... کسی هم نباید انتظار دیگری داشته باشد... حال این که در مورد یک انسان میانه سال باتجربه... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا مسائل را نه تنها سه بعدی... بلکه بعضی اوقات چهار بعدی هم مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد... ولی جالب اینجاست که عملاً ثابت شده... جوانان با قبول ریسک و دخالتهای بی‌مورد خود در امور و مسائل دیگران به نتایج خوب و بد به صورت مساوی می‌رسند... حال این که اشخاص میانه‌سال و بالاخص مسن با احتیاط و دوراندیشی زیادی که در خمیرهٔ آنها قرو رفته دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و ترجیح می‌دهند صرفاً تماشاچیانی ساکت در مورد مصائب و گرفتاریهای دیگران باشند... و همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... حالا بستگی به این دارد که کی کدام را بپسندد...!!؟

سارا با حالتی که معلوم بود شیوهٔ دوم را اصلاً نمی‌پسندد جواب داد:

- خوب چه فایده؟... آدم باید تو زندگیش حتی‌المقدور به این و آن هم کمک کند!

- ولی سئوال اینجاست... که... آیا یک آدم می‌تواند واقعاً به کس دیگری کمک کند؟... مسائل مردم مربوط به خودشان است و این

خودشان هستند که دقیقاً می‌دانند ریشهٔ مسئله و یا مسائلشان از کجا آب می‌خورد... و معمولاً خیلی به ندرت می‌توان به آدمی برخورد که حاضر باشد زیر و بم گرفتاریش را برای کس دیگری بازگو کند.. خیلی به ندرت.

- پس به این نتیجه می‌رسیم... که شما دکترژرارد... حاضر نیستید که کمکی به خانواده بوینتون بکنید؟

- نه... فکر نکنید که بی‌جهت «نه» می‌گویم... دلیلش این است که... حتی اگر هم بخواهم کمکی بکنم... هیچ شانس موفقیتی ندارم و نخواهم داشت.

- به این حساب... تکلیف من معلوم است... چون مطمئناً من هم هرگز قادر نخواهم بود کمکی بکنم.

- برعکس... شما به احتمال زیاد... می‌توانید کمکهای شایانی هم بکنید!!!؟

- چطور؟... چرا؟

- برای این که وضعیت و موقعیت شما با من خیلی فرق دارد... شما دارای خصوصیات ممتازی هستید که با استفاده از آنها می‌توانید موفق بشوید.... خصوصیات ممتازی مثل جوانی و... جاذبه!!!؟

- جاذبه!!!؟... اوه... حالا فهمیدم.

- بله.. جاذبه... می‌بینید که در بسیاری از مسائل.... چرا نه؟... شما از کارتان با خواهره نتیجه‌ا نگرفتیدوبه قول خودتان شکست خوردید... ولی مطمئناً این دلیل نمی‌شود که با برادرش هم به نتیجه‌ای نرسید و در مورد او هم شکست بخورید... چیزی که شما همین چند دقیقه قبل به من گفتید (منظورم همان ماجرائی است که کارول برای شما تعریف کرده بود) به وضوح نشان می‌دهد که تنها تهدید کاری و موثر در مورد خانم بوینتون

همین جاذبه و جوانیست!!!.... اگر یادتان باشد... گفتید که... لنوکس پسر بزرگ... برای اولین بار سنت خانوادگی را می‌شکند و صرفاً تحت تأثیر نیروی جوانی و گرایش طبیعی به گردش و تفریح، تمام دستورات مادرخوانده‌اش را زیرپا می‌گذارد و به مجالس رقص شبانه در میدان شهر می‌رود... عامل این طغیان چیزی جز جوانی و کشش یک پسر جوان به تماس با دیگران و جذب شدن به آنها نبوده است... احساسی آنقدر قوی که باعث می‌شود هیپنوتیزم مخرب و قوی خانم بوینتون بدون اثر بماند!!!... ولی خانم بوینتون که یک زن زرنگ و باتجربه است و آگاهی کامل از نیروی جاذبه و معاشرت دارد (مطمئناً وقتی جوان بوده تجربه زیادی در این مورد داشته!!) لذا در همینجاست که بسیار هشیارانه و با بهترین ترفندی با مسئله برخورد می‌کند. دختر زیبا و فقیری را به خانه می‌آورد که جوانی، زیبائی و مهمتر از همه عطر طبیعی زنانه‌اش لنوکس را خانه‌نشین می‌کند... چون دیگر کمبودی احساس نمی‌کند... و بعدش هم آنها را وادار به ازدواج با یکدیگر می‌نماید و با یک تیر دو نشان می‌زند... چون بردهٔ دیگری به دربارش اضافه کرده است!!؟

ولی سارا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ مع‌الوصف... باید بگویم که نیدین بوینتون یک برده نیست و هرگز هم نبوده.

دکترژرارد سخنان سارا را تائید کرد و اضافه نمود:

ـ بله... شاید هم نه... به نظر من... نیدین... موقعی که با لنوکس ازدواج کرد... دختر ساده و فقیری بود و خانم بوینتون هم گول ظاهرش را خورد و او را خیلی دست کم گرفت... و هرگز حدس نمی‌زد که نیدین بتواند تا این حد مقاومت نشان دهد و امپراطوری او را متزلزل کند... از طرفی... خود

نیدین بوینتون هم در شرائطی بود که نمی‌توانست چیزی را پیش‌بینی کند... مثلی است که می‌گویند... «آدم فقیر حق انتخاب ندارد»... نیدین هم دقیقاً در چنین شرائطی بسر می‌برد و لذا در آن موقع نمی‌توانست حدس بزند که بعداً با چه مسائلی مواجه می‌شود.. ولی زمانی چشمش باز شد و ماجرا را فهمید که دیگر خیلی دیر شده بود.

ـ دکترژرارد.... شما فکر می‌کنید که نیدین واقعاً تمام امیدش را در مورد لنوکس از دست داده؟

دکترژرارد با حالتی از شک و تردید سرش را تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ سئوال مشکلی است... و جواب دادنش هم مشکلتر... راستش نمی‌دانم چه بگویم... اگر واقعاً و به راستی نقشه‌ای در سر داشته باشد... مشکل بتوان فهمید که در سرش چه می‌گذرد!!!... ضمناً از حضور آقای جفرسون‌کپ هم غافل نشوید... من بشخصه مطمئنم که نیدین بوینتون از وجود آقای کپ به عنوان حربهٔ موثری یا بهتر بگویم به عنوان انگیزه‌ای قوی برای تحریک شوهرش استفاده خواهد کرد. مردها اصولاً و ذاتاً موجوداتی حسود هستند. ضمن آن که حسادت فی‌نفسه نیروی بسیار قوی‌یی محسوب می‌شود و در خیلی از مواقع مردها را بیش از هر نیروی دیگری تکان می‌دهد. حتی مردان ناامید و دلسردی مثل لنوکس بوینتون که به نظر می‌رسد چنان در گرداب یأس و نومیدی فرو رفته که ظاهراً امیدی برای نجاتش وجود ندارد. معهذا... بعید نیست نیروی حسادت در اینجا هم موثر واقع شود و موجب گردد تا لنوکس بوینتون تکانی بخورد و بدنبال آن تغییراتی در وضعیت زندگی داخلیش بدهد!!؟

سارا در اینجا تعمداً تغییر لحن داد و با حالتی کاملاً حرفه‌ای که گوئی

راجع به بیمار بخصوصی با یکی از پزشکان همکارش، کنسولتاسیون می‌کند، گفت:

- پس به نظر شما... هنوز هم شانس موفقیت وجود دارد و تجویز می‌کنید که من ریموند بوینتون را زیر بال و پر خود بگیرم!!!؟

- بله...

- نمی‌دانم... شاید هم بهتر بود که دلسرد نمی‌شدم و به کار ادامه می‌دادم... ولی بهرحال... حالا احساس می‌کنم خیلی دیر شده... ضمن این که... خودم هم دیگر تمایل چندانی به این کار ندارم.

دکترژرارد با حالتی که نشان می‌داد باطناً از این گفتگو لذت می‌برد، پاسخ داد:

- این حالت شما... به خاطر این است که شما انگلیسی هستید... انگلیسها اصولاً عقده‌ای هستند... و اکثراً فکر می‌کنند جاذبه چیز چندان زیبا و جالبی نیست!!!؟

جواب پرخاشگرانهٔ سارا تأثیری در دکترژرارد نداشت و او کماکان به سخنانش ادامه داد و گفت:

- بله... بله... من هم می‌دانم و حس می‌کنم که شما مثل بقیه انگلیسها نیستید و به قول خودتان تا حدودی مدرن هستید و مدرن هم فکر می‌کنید!!! و برای همینهم هست که در انظار عموم از بدترین و زشت‌ترین کلمات موجود در فرهنگ استفاده می‌کنید و اگر کسی هم اعتراض کند... جواب می‌دهید که یک پزشک روانشناس هستید و به خود اجازه می‌دهید هر طور که صلاح بدانید صحبت کنید و هر لغتی را هم به مغزتان می‌آید، بر زبان بیاورید!!!؟ معهذا... اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم... که علیرغم این روش متظاهرانه، شما هنوز که هنوز است دارای همان صفات

و خصوصیات ظاهری مادر و مادربزرگ خودتان هستید... به عبارت دیگر... شما هنوز همان دختر کمرو و خجالتی انگلیسی هستید که از شنیدن بعضی کلمات سرتان را پائین می‌اندازید و خجالت می‌کشید.... گو اینکه در مورد شخص شما... احساس می‌کنم حداقل صورتتان دیگر سرخ نمی‌شود!!!؟

- باور کنید. تا بحال چرندیاتی تا این حد مزخرف نشنیده بودم!!!

دکترژرارد که برق خاصی در چشمانش به چشم می‌خورد باز هم بدون توجه به سخنان سارا، به سرعت به سخنانش ادامه داد و گفت:

- و ضمناً اینجور مواقع به مراتب و بیشتر جذاب می‌شوید!!!؟

اینبار دیگر سارا نتوانست جوابی بدهد و از شنیدن این سخنان، با حیرت در جای خود خشکش زد.

دکترژرارد هم معطل نکرد و کلاهش را برداشت و گفت:

- و حالا هم... قبل از این که شما دهانتان را باز کنید و هرچه می‌خواهید به من بگوئید.... بهتر است از حضورتان مرخص شوم.

و هنوز جمله آخر کاملاً از دهانش خارج نشده بود که به سرعت به طرف هتل دوید.

و سارا هم به آهستگی به دنبال او.

جلوی درب ورودی هتل فعالیت زیادی در جریان بود. چند دستگاه اتومبیل پر از چمدان و ساکهای مختلف در شرف حرکت بودند... لنوکس و همسرش در معیت آقای کپ در کنار اتومبیل بزرگی ایستاده بودند و نحوهٔ قرار دادن چمدان‌ها را نظارت می‌کردند. یک مترجم محلی چاق و خپل هم کنار کارول ایستاده بود و با لهجهٔ کاملاً نامفهومی با وی صحبت می‌کرد.

سارا بدون توجه از کنار همه گذشت و وارد هتل شد.

خانم بوینتون کت ضخیمی پوشیده و در صندلی بزرگی نشسته بود تا موقع حرکت فرا برسد. از دیدن خانم بوینتون، بار دیگر حال سارا منقلب شد و تنفر شدیدی سرتاپای او را فراگرفت... به نظرش آمد که خانم بوینتون روح شیطانی خبیثی است که در وجود زنی بدهیکل و بدقیافه حلول کرده است!!!؟ ولی ناگهان... تغییری در روحیه سارا به وجود آمد... و احساس کرد که پیرزن برخلاف آنچه که نشان می‌دهد و می‌خواهد وانمود کند... موجود بیچاره و بدبختی است و تا حدودی نیاز به ترحم هم دارد!! پیش خود فکر کرد که‌این پیره‌زن از اول با عقده خودبزرگ بینی و جنون قدرت از شکم مادر زاده شده و در طول زندگی تمام هدفش این بوده که بر تعداد بسیاری حکومت کند و قدرتش را به رخ همه بکشاند!... ولی در نهایت تبدیل به دیکتاتور ناچیز و کوچکی شده که در کشوری به اندازه یک حیاط بزرگ حکومت می‌کند که جمعیت آن نیز از تعداد انگشتانش بیشتر نیست!!!... افکارش به اینجا که رسید لبخندی زد و پیش خود گفت... ای کاش اعضاء خانواده بوینتون هم حتی برای لحظه‌ای هم که شده به نامادریشان به این صورت نگاه می‌کردند!!!؟ به صورت یک موجود نفهم بدخواه، مریض‌الحال رقت‌انگیز که دوست دارد به همه فخر بفروشد.... و در همین لحظه بود که تحت تأثیر یک احساس آنی، به سرعت به طرف خانم بوینتون رفت و با او به صحبت پرداخت:

ـ خداحافظ خانم بوینتون... امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

خانم بوینتون جوابی نداد.... فقط سکوت کرد و با چشمانی که عصبانیت و کینه‌توزی در آنها موج می‌زد به سارا خیره شد.

سارا ول‌کن نبود (و ضمناً در همینحال به خود گفت... مثل این که عقلم

را از دست دادم... آخر مگر مرض داری که بیخودی با این پیره‌زن بدترکیب یکی بدو می‌کنی!!)... ولی ادامه داد...

ـ مثل این که وجود من مثل میخی در چشمان شما فرو می‌رود برای همین هم در تمام این مدت هدفتان این بود که بهر طریقی که شده مرا نادیده بگیرید و کنار بزنید... و به همین جهت سعی کردید که پسر و دخترتان را از من دور نگه دارید و از دوستی بی‌شائبهٔ ما سه نفر جلوگیری کنید... ولی خودمانیم... هیچ متوجه شدید که چه کار عبث و بچه‌گانه‌ای کردید؟.... البته... می‌دانم... شما از آن پیره‌زنهائی هستید که دوست دارید خودتان را مثل یک غول قوی و پرقدرت نشان دهید... ولی اجازه بدهید که بگویم که در این راه اصلاً موفق نشدید... و کماکان همان پیره‌زن رقت‌انگیز تا حدودی مسخره باقیمانده‌اید. باور کنید... من اگر جای شما بودم از مدتها قبل دست از این بچه‌بازیها برمی‌داشتم و بیش از این خودم را مضحکه این و آن نمی‌کردم!!! می‌دانم که از این حرف من خیلی هم ناراحت می‌شوید... ولی بهرحال حس می‌کنم... وظیفهٔ وجدانیم ایجاب می‌کند تا شما را متوجه این اشتباه بزرگی که مرتکب شده‌اید بکنم... نمی‌دانم... شاید بی‌تأثیر نباشد و تغییری در رفتار و کردار شما به وجود بیاید... می‌دانید... شما هنوز هم وقت دارید و می‌توانید از زندگی لذت ببرید و بگذارید دیگران هم لذت ببرند... باور کنید این طوری خیلی بهتر است. به مراتب جالبتر است که با مردم دوست و با خانوادهٔ خودتان هم مهربان و خودمانی باشید... مطمئناً پشیمان نخواهید شد!!!

دوباره سکوت برقرار شد.

خانم بوینتون مثل کوهی از یخ بر جای خود خشک شده و حالتی از مجسمهٔ مرگ را در بیننده تداعی می‌کرد... حتی پلکهایش هم تکان

نمی‌خورد... ولی سرانجام زبانش را بیرون آورد و دهانش را برای لحظه‌ای گشود... معهذا باز هم کلامی از دهانش خارج نشد.

سارا با لحنی ترغیب‌آمیز به سخن درآمد و با هیجان زیادی گفت:

ـ بگو... حرف بزن... برای من مهم نیست که چه خواهید گفت... فقط دوست دارم راجع به حرفهائی که زدم فکر کنید.

بالاخره سخنانی که سارا در انتظارش بود بیرون آمد... آنهم با لحنی خفه، آرام... لیکن بینهایت متنفذ که سنگ را آب می‌کرد. چشمان باسیل گونهٔ خانم بوینتون خیره خیره نگاه می‌کرد... ولی نه به سارا بلکه به نقطه‌ای مرموز ماوراء شانه‌های سارا... به نظر می‌رسید مخاطبش سارا نیست و منظورش شخص دیگری می‌باشد... و با همین نگاه و لحن مخوف به صدا درآمد و گفت:

ـ من هرگز فراموش نمی‌کنم.... یادتان باشد... نه... اسم... نه چهره... نه عمل... هرگز... هرگز.. هم فراموش نخواهم کرد.

چیز بخصوصی در این جملات وجود نداشت... لیکن... با چنان حالت مرگبار و زهرآگینی ادا شد که سارا بی‌اختیار خودش را جمع و جور کرد و یک قدم به عقب برگشت... و در اینجا بود که خانم بوینتون قهقههٔ مرگبارتر و مخوف‌تری را سر داد.

سارا با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «پیره‌زن بیچاره» و به دنبال آن از خانم بوینتون جدا شد و به راه خود ادامه داد و همینطور که به طرف آسانسور روان بود ناگهان با ریموند بوینتون سینه به سینه برخورد نمود، در اینجا هم تحت تأثیر یک احساس آنی تندی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خداحافظ.... امیدوارم که بقیهٔ سفر به تو خوش بگذرد... دنیا را چه

دیدی... شاید باز هم همدیگر را دیدیم.

و به دنبال جمله آخر... لبخند گرم و ملیحی تحویل ریموند داد و به طرف آسانسور روان شد.

ریموند بر جای خود خشکش زده.... و دقیقاً حالت مجسمه‌ای سنگی را به خود گرفته بود و چنان در افکارش غرق بود که متوجه نشد مرد ریزه میزه‌ای با سبیلهائی بزرگ و جالب تلاش می‌کند از آسانسور خارج شود ولی وجود او از این امر ممانعت می‌کرد... آقای ریزه میزه مجبور شد چندین بار بگوید:

ـ ببخشید... ممکن است...

تا اینکه بالاخره ریموند از حالت بهت و حیرت بیرون آمد و به کنار رفت و گفت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم.... بدجوری تو فکر فرو رفته بودم.

و در همین موقع کارول هم به طرف او آمد و گفت:

ـ ری.... خواهش می‌کنم برو و جینی را بیاور... رفته به اطاقش و ما هم یواش یواش داریم راه می‌افتیم...

ـ چشم... همین الان می‌روم و می‌آورمش.

و سپس به داخل آسانسور قدم گذاشت.

هرکول پوارو لحظاتی ایستاد... ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و سرش را هم به یک سو متمایل کرد شبیه کسانی که به چیزی گوش می‌دهند.

و سپس مثل این که به نتیجهٔ مطلوبی رسیده است سرش را چند بار تکان داد. و همینطور که به طرف سالن هتل روان بود به کارول خیره شد که نزد مادرش ایستاده بود.

درهمین‌حال پیشخدمتی از کنارش عبور کرد و هرکول پوارو بلافاصله از او پرسید:

ـ ببخشید... ممکن است که اسم آن خانواده‌ای راکه آنجا ایستاده‌اند به من بگوئید؟

ـ خانواده بوینتون... آمریکائی هستند.

هرکول پوارو پاسخ داد:

ـ خیلی خیلی متشکرم.

و اما در طبقه سوم... دکترژرارد در راهروی طبقه سوم به طرف اطاق خودش رهسپار بود که از کنار ریموند بوینتون و جینی‌ورا بوینتون که به طرف آسانسور می‌رفتند، رد شد، ولی قبل از این که پا به درون آسانسور بگذارد، جینی‌ورا رو کرد به ریموند و گفت:

ـ یک لحظه صبر کن ری... همینجا بایست... من همین الان برمی‌گردم.

و به دنبال این گفتگو به عقب برگشت و به سرعت به طرف دیگر راهرو دوید و لحظاتی بعد به اولین تقاطع که رسید پیچید و به طرف دکترژرارد که در فاصلهٔ کمی از اطاقش قرار داشت دوید و گفت:

ـ لطفاً... خواهش می‌کنم... من باید با شما حرف بزنم.

دکترژرارد که شدیداً شگفت‌زده شده بود، ایستاد و به دختر جوان خیره شد.

جینی‌ورا به نزدیکی دکترژرارد آمد و آستین کتش را محکم گرفت و گفت:

ـ آنها دارند مرا به زور می‌برند!!... حتی ممکن است که بخواهند مرا بکشند!!!؟... راستش من از آنها نیستم و به آنها تعلق ندارم... و اسمم هم بوینتون نیست!!؟

جینی‌ورا با هیجان و حرارت زیادی حرف می‌زد و لغات و کلمات با چنان سرعتی از دهانش خارج می‌شدند که به سختی می‌شد آنها را تعقیب کرد.

ـ فکر می‌کنم می‌توانم به شما اعتماد کنم و حالا رازی را که هیچکس از آن اطلاعی ندارد به شما می‌گویم!!!.... من... من... یک شاهزاده هستم... باور کنید راست می‌گویم.... شاهزاده‌ای که وارث تاج و تخت مهمی است!!! برای همین است که دشمنان دست از سر من برنمی‌دارند و هرجا که می‌روم مرا تعقیب می‌کنند و همین الان هم بین دشمنان زیادی محاصره شده‌ام... تصمیم دارند با سم و از این چیزها مرا بکشند و به زندگی من خاتمه بدهند... فقط کاشکی می‌توانستید به من کمک کنید... تا... بتوانم فرار کنم.

در همین لحظه صدای پائی به‌گوش رسید و جینی‌ورا هم ناگهان ساکت شد و بقیه حرفهایش را خورد.

صدای ریموند بلند شد:

ـ جینی...؟

جینی‌ورا با حالتی از ترس و نگرانی که زیبائی ملکوتی او را دو چندان کرده بود، نگاه ملتمسانه‌ای به دکترژرارد، انداخت و سپس انگشتش را به علامت «ساکت» روی لبانش گذاشت و به سرعت به عقب برگشت و به طرف برادرش دوید و با صدای بلندی گفت:

ـ دارم می‌آیم... ری.

دکترژرارد با ابروانی که از تعجب چند سانت بالا رفته بود، شروع به قدم زدن نمود.... چند بار سرش را به آرامی تکان داد و متعاقباً در فکر عمیقی فرو رفت.

فصل دهم

در چنین صبحی بود که مسافرت به پترا[1] آغاز شد.

سارا مجدداً پائین آمد و دم درب هتل خانم دماغ گنده‌ای را مشاهده کرد که داد و فریاد زیادی راه انداخته بود. سارا این خانم را قبلاً نیز در هتل دیده بود و می‌دانست که یکی از همسفرانش می‌باشد... خانم دماغ گنده ظاهراً اتومبیلی را که برای او و همراهانش در نظر گرفته بودند به هیچ‌وجه نمی‌پسندید و با عصبانیت زیادی می‌گفت:

ـ واقعاً که خودشان را مسخره کرده‌اند.... اینهم شد ماشین... خودشان می‌دانند که تعداد ما چهار نفر است به اضافه این مترجم خیکی و گنده... آخر ما چطور می‌توانیم همگی در این ماشین فسقلی جا بگیریم.... ما باید اتومبیلی به مراتب بزرگتر و جادارتر داشته باشیم... حالا خواهش می‌کنم تا بیشتر از این دیر نشده... این ماشین را ببرید و ماشین بزرگتری در اختیار ما

1- PETRA

بگذارید. نماینده آژانس مسافرتی کاسل با تلاش مذبوحانه‌ئی صدایش را بلند کرد و برای این خانم محترم شرح داد که.... این مناسبترین اتومبیلی است که آژانس از سالیان قبل در اختیار توریستها قرار می‌داده و همه از آن راضی بوده و راضی هستند... مضافاً به این که برخلاف ظاهر کوچکی که دارد، اتومبیل بسیار راحتی است. ضمن آن که اصولاً ماشینهای بزرگتر برای مسافرت در صحرا به هیچ‌وجه مناسب نیستند و با تکانهای شدیدی که دارند اسباب ناراحتی سرنشینان را فراهم می‌کنند... معهذا خانم دماغ گنده که از لحاظ هیکل هم دست کمی از غلتکهای اسفالت نداشت!!!؟ خیزی برداشت تا جواب نماینده آژانس را بدهد که در همین حال چشمش به سارا افتاد و بلافاصله متوجه او گشت و گفت:

ـ خانم کینگ؟... من بانو وست هولم[1] هستم... مطمئناً شما هم با من هم‌عقیده هستید که این اتومبیل به هیچ‌وجه گنجایش این تعداد سرنشین را ندارد؟

سارا با احتیاط جواب داد:

ـ خوب... البته... یکخورده بزرگتر... راحت‌تر خواهد بود.

مرد جوانی که نماینده آژانس مسافرتی بود زیرلب زمزمه کنان گفت که ماشین بزرگتر مسئله‌ای نیست... ولی کرایه‌اش بیشتر می‌شود!!!

هنوز جملهٔ آخر از دهان نمایندهٔ آژانس خارج نشده بود که بانو وست‌هولم با قاطعیت زیادی اعلام داشت:

ـ شازدهٔ بی‌تخت و تاج!!!؟... کرایه این سفر بخصوص... جزئی از مخارج جانبی این مسافرت است که مجموعهٔ هزینه‌های آن را کلاً و یکجا، قبلاً پرداخت کردیم... و خودتان هم می‌دانید که این حرفها معنی

1- LADY WESTHOLM

ندارد... و من شخصاً به هیچ‌وجه زیر بار اضافه کرایه که به نظر من تخطئی مسلم مسئولین آژانس از تعهدات خودشان می‌باشد، نخواهم رفت و بهتر است این پنبه را از گوشتان دربیاورید!!!؟ از طرفی دیگر مهمترین بند از مندرجات جزوهٔ تبلیغاتی آژانس که خودتان در اختیار ما گذاردید این جمله است که با خطوط درشت نیز نوشته شده است. «مسافرت به پترا در اتومبیلهای استیشن واگن راحت»... و از قول من یعنی بانو وست‌هولم به مسئولین آژانس بگوئید، که شایسته نیست آژانسی با این تشکیلات و دم و دستگاه از تعهدات قانونی خود عدول کند!!؟

مرد جوان که سرانجام فهمید به هیچ‌وجه حریف این خانم نمی‌شود، با حالتی شکست‌خورده زیر لب زمزمه کرد که بهتر است به سراغ مافوق‌هایش برود، تا ببیند چه کار می‌تواند بکند و به دنبال آن به طرف دفتر آژانس روان شد.

بانو وست‌هولم در حالی که لبخندی از پیروزی بر چهره‌اش نقش بسته بود به سارا کینگ نگاه کرد. منخزین دماغ بسیار بزرگ و چاقش هم از خوشحالی تکان می‌خورد.

بانو وست‌هولم، یعنی یک مفسر سیاسی برجسته، در محافل سیاسی انگلستان شهرت به سزائی داشت. اسم اصلیش بانو وست‌هولم نبود و پس از ازدواج با لرد وست‌هولم[1] به این لقب ملقب گردید. لرد وست‌هولم اشراف‌زاده‌ای میانه‌سال و ساده‌لوح بود که در بازگشت از یکی از سفرهائی که به منظور شکار، ماهیگیری و شرکت در مسابقه تیراندازی به ایالات متحده رفته بود و در کشتی با همسفر مؤنثی به نام خانم

1- LORD WESTHOLM

وانسیتارت[1] آشنا می‌شود... و در نتیجه همین آشنائی مختصر، طولی نمی‌کشد که خانم ناشناس وانسیتارت به عقد مرد ساده‌لوح درمی‌آید و ملقب به بانو وست‌هولم می‌گردد. و در همان موقع روزنامه‌های وقت ضمن اشاره به این ازدواج سریع‌السیر و غیرمترقبه!!!؟ از آن به عنوان مثال زنده‌ای از خطرات اجتناب‌ناپذیر سفرهای دریائی نام برده‌اند!!!؟ خانم وانسیتارت قدیم و بانو وست‌هولم جدید، فقط کت دامن از فاستونی ضخیم می‌پوشید، سگ پرورش می‌داد و رعایای شوهرش را تحت فشار می‌گذاشت و بیش از همه به شوهر بینوایش فشار می‌آورد تا دست از زندگی راحت، لذت‌بخش و بی‌دردسر خارج از شهر کشیده و وارد زندگی شلوغ و سرسام‌آور شهری مثل لندن بشود... معهذا... علیرغم تلاش و کوشش فراوانی که در این راه مبذول داشت، بالاخره متوجه شد که اصرار به شوهرش، آب در هاون کوبیدن است و سیاست و سیاست‌بازی نه تنها به‌مذاق لردوست‌هولم سازگار نیست، بلکه با خلق و خوی او هیچ تناسبی ندارد و به هیچ‌وجه زیر بار آن نمی‌رود و نخواهد رفت و به قول معروف نرود میخ آهنین بر سنگ... به همین جهت پس از چندی که از ازدواجشان گذشت، با نهایت احترام، شوهرش، لردوست‌هولم ساده بی‌شیله پیله را تنها گذاشت تا به زندگی سابقش ادامه دهد و برنامه‌های مورد علاقه‌اش را از قبیل شکار و ورزش در هوای آزاد و پاک روستائی را از سر گیرد. ولی خودش به فعالیت گسترده‌ای در صحنه سیاست مشغول شد و طولی نکشید که با آراء زیادی به نمایندگی پارلمان نیز انتخاب گردید. و از این لحظه به بعد بود که زندگی حقیقی بانو وست‌هولم آغاز شد و تمام اوقاتش را مصروف سیاست و فعالیتهای سیاسی نمود و با استعداد شگرفی که در این

1- VANSITTART

زمینه داشت تقریباً یکشبه ره صد ساله را پیمود و اندکی بعد لقب استیضاح کنندهٔ معروف و موفقی راکسب کرد و کاریکاتورهائی در رثا و تمجید از فعالیتهای سیاسیش مرتباً در روزنامه‌های کثیرالانتشار به چاپ رسید که بیش از بیش به موفقیت او افزود و او را بیشتر بلندآوازه ساخت. از فعالیتهای سیاسی و از ارزش‌های فامیلی قدیمی دفاع می‌کرد. طرفدار سرسخت فعالیت طبقهٔ نسوان بود ضمن آنکه قویاً از اتحاد ملل جانبداری می‌نمود. نظریات بسیار سازنده و منطقی‌یی در موردکشاورزی،خانه برای همه و جلوگیری از آلودگی محیط زیست داشت که در تمام محافل با نظر مساعد قبول و پذیرفته می‌شد.... به طور خلاصه چهره‌ای بود که به جرأت می‌شود گفت.... به همان اندازه که محبوبیت داشت دقیقاً به همان اندازه نیز مورد نفرت و تنفر بود!!!... و پیش‌بینی می‌شد چنانچه حزبی که او به آن تعلق داشت روی کار بیاید، بانو وست‌هولم بدون شک به عنوان یکی از وزراء اعضاء کابینه منصوب می‌گشت. چون در آن موقع به علت اختلاف شدید بین دو حزب کارگر و محافظه کار، حزب سومی به نام دولت آزاد زمام امور را در دست داشت.

بانو وست‌هولم با رضایت خاطر مشهودی یکی از اتومبیلهائی راکه حرکت کرده بود با چشم تعقیب کرد، در همینحال گفت:

ـ مردها اصولاً همیشه فکر می‌کنند که می‌توانند به زنان زور بگویند و عقایدشان را به آنها تحمیل کنند.

ولی سارا پیش خود فکر کرد، کدام مردی است که بتواند به زنی مثل بانو وست‌هولم زور بگوید و عقایدش را به او تحمیل کند!!! و در همین موقع دکترژراردکه لحظاتی قبل از هتل خارج شده بود به سارا ملحق شد و سارا هم بلافاصله او را به بانو وست‌هولم معرفی کرد. بانو وست‌هولم در

حالی که دست دکترژرارد را می‌فشرد، اظهار داشت:

- بله... حتماً... اسم شما را زیاد شنیدم... اتفاقاً همین اخیراً که در پاریس بودم با پروفسور شانترو[1] هم ملاقاتی داشتم و همینطور که صحبت می‌کردیم اسم شما هم به میان آمد. راستش از چندی قبل سئوالاتی در مورد مستمندان دیوانه و اصولاً جنون ناشی از فقر و علل اساسی آن به مغزم خطور کرده و حقیقتش را بخواهید، افکارم را شدیداً به خود مشغول کرده است. حالا چرا اینجا ایستادیم؟... بهتر نیست تا یک اتومبیل مناسب برای ما تهیه می‌کنند، ما هم برویم داخل هتل بنشینیم و گپی بزنیم.

یک خانم میانه‌سال ناشناس باگیسوانی خاکستری کناری ایستاده و این سه نفر را نظاره می‌کرد. طولی نکشید که مراسم معارفه با این خانم ناشناس به عمل آمد و معلوم شد خانم آمابل پی‌یرس[2] و چهارمین عضو گروه آنها در مسافرت به پترا می‌باشد. خانم پی‌یرس که گوئی ترجیح می‌داد از این به بعد زیر چتر حمایت بانو وست‌هولم قرار گیرد، با خرسندی از پیشنهاد بانو وست‌هولم استقبال کرد و همراه بقیه به طرف هتل روان شد.

و همینطور که به راه افتادند بانو وست‌هولم خطاب به ساراکینگ از وی سئوال کرد:

- به نظرم شما یک پزشک حرفه‌ای هستید خانم کینگ... اینطور نیست؟

- بله... ولی هوز مُهر دانشنامه‌ام خشک نشده!!!

بانو وست‌هولم ضمن ابراز رضایت شایانی از موقعیت ساراکینگ با غرور زیادی اظهار داشت:

1- CHANTREAM

2- AMABLE PIERCE

ـ چقدر خوب... واقعاً خوشحالم... من همیشه گفتم و باز هم می‌گویم... اگر قرار است انسانها در هر زمینه‌ئی از علم و دانش به موقعیتهائی نائل شوند... مطمئناً این خانمها هستند که به مراتب بیش از آقایان موفق خواهند شد!!!؟ این حرف مرا هرگز فراموش نکنید!!!

سارا که خود یک زن بود، لیکن دوست نداشت در مورد حرفه‌ای که انتخاب کرده بود، زن بودن خود را به رخ این و آن بکشد. چون از نظر او پزشکی حرفهٔ مقدسی بود که زنان و مردان می‌توانستند به طور یکسان به آن اشتغال ورزند و دراین مورد هیچ تفاوتی بین یک پزشک زن با یک پزشک مرد وجود نداشت و به عقیده وی نمی‌توانست وجود داشته باشد.

لذا از این که برای اولین بار صرفاً به عنوان یک زن مورد تحسین و تمجید قرارگرفته بود چندان خوشحال و خرسند به نظر نمی‌رسید و با اکراه دعوت بانو وست‌هولم را قبول کرد و با او دور یک میز نشست.

در طی همین صحبتهای دوستانه بود که بانو وست‌هولم به اطلاع همسفران خودرسانید که پس از ورود به اورشلیم، رئیس شهربانی اورشلیم از ایشان دعوت کرده بودند که افتخار بدهند و میهمان رئیس شهربانی شهر باشند و در میهمانسرای مجلل شهربانی اقامت کنند.

ـ ولی باور کنید... هرچه فکر کردم دیدم نمی‌توانم این دعوت را قبول کنم... چون در آن صورت هرجاکه می‌خواستم بروم، مجبور می‌شدم در معیت مأمورین شهربانی بروم که بدیهی است مقدار زیادی از آزادیم را خود به خود سلب می‌کرد و نمی‌توانستم بهرجائی که مورد نظرم بود بروم و یا هر چیزی راکه می‌خواستم ببینم، خودم بروم و به تنهائی ببینم.

سارا با تعجب صادقانه‌ای پرسید:

ـ مثلاً چه چیزهائی را می‌خواستید ببینید؟

بانو وست‌هولم در پاسخ به این سئوال، این طور شرح داد که علت اصلی اقامتش در هتل سولومون این بوده که اولاً تا آنجا که امکان دارد ناشناس باقی بماند و مقامات شهر با ملاقاتهای رسمی و کسل‌کننده مزاحم او نشوند و در این مورد اضافه کرد تابحال نیز پیشنهادات سازنده‌ای به مدیریت هتل در جهت بهبود هتل نموده است و در پایان اظهار داشت:

- مدیریت صحیح برای راندمان و کارآئی بیشتر و بهتر... شعار همیشگی من است. و در واقع همینطور هم بود و همینطور هم شد!!! چون هنوز یک ربع ساعت از نشستنشان در هتل نگذشته بود که اتومبیل بسیار بزرگ و فوق‌العاده راحت و جاداری جهت بردن این گروه چهار نفره به پترا، جلوی درب هتل توقف کرد و پس از این که تحت نظارت و کنترل بانو وست‌هولم چمدانهای مسافرین نیز به بهترین وجهی در صندوق عقب جای داده شد، اتومبیل همراه مسافرینش به راه افتاد.

اولین توقف در هتلی در کنار بحرالمیت بود... در تعاقب آن ناهار را در جریکو[1] صرف کردند. بعد از ناهار بانو وست‌هولم کتاب راهنمایش را برداشت و همراه خانم پی‌یرس به گردش رفت و دکترژرارد هم با مترجم چاق و خپل جهت گردش و تماشا عازم قسمت قدیمی جریکو شدند. و خانم دکتر ساراکینگ هم تک و تنها در باغ هتل ماندگار شد.

سردرد خفیفی داشت و به همین جهت ترجیح داد تنها بماند. از افسردگی شدیدی رنج می‌برد و بدبختانه هرچه فکر می‌کرد و به خود فشار می‌آورد دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن نمی‌یافت. بی‌حوصلگی جانکاهی به او دست داده بود و احساس می‌کرد نه تنها به هیچ‌وجه حال و حوصلهٔ توریست‌بازی و اینجا و آنجا رفتن را ندارد، بلکه آنقدر پکر و دلمرده

1- JERICHO

شده که همسفران خود را نیز به زور می‌تواند تحمل کند. در این لحظه بود که با ناراحتی و عصبانیت خود را شماتت کرد و به خود گفت، ای کاش سفر پترا را لغو می‌کرد و از آن منصرف می‌شد. چون قبل از هر چیز، متوجه شد که سفر به پترا، به هیچ‌وجه مسافرت ارزان و کم‌خرجی نیست و هزینه‌های جانبی و الزامی سنگینی برای او دربرمی‌داشت. که خود همین مسئله تا حدود زیادی از لذت سفر می‌کاست!!!؟ بعد از آن اهن و تلپ و فیس و افادهٔ بانو وست‌هولم... من و من کردن و فس فس کردن خانم پی‌یرس و بخصوص حالت تملق‌آمیز و چاپلوسانه‌ای که همواره نسبت به بانو وست‌هولم از خود نشان می‌داد و از همه مهمتر شعارهای پان‌عربیسمی که مترجم چاق و خپل دم به ساعت با صدای بلند سرمی‌داد و طوری رفتار می‌کرد که گوئی مسافران وی گروهی از اعراب کشورهای مختلف هستند و او وظیفه دارد آنها را با هم متحد و یکپارچه نماید... تمام این مسائل به اضافه حال و روز نامساعدی که خودش داشت، دست به دست یکدیگر داده و اعصاب خانم دکترسارا کینگ را به بدترین وجهی خراب کرده بودند. معهذا، موردی که بیش از همه سارا کینگ را عصبی و ناراحت می‌کرد، حالت چهره و لبخند شیطنت‌آمیز دکترژرارد بود که نشان می‌داد، دقیقاً به علل افسردگی او واقف است و مسائلی که او را رنج می‌داد، خیلی بهتر از خودش، تجزیه و تحلیل کرده است!!!؟ در همین حال، افکارش ناگهان متوجه خانواده بوینتون شد و در فکر فرو رفت که الان کجا می‌توانند باشند؟... شاید رفته‌اند به سوریه... و در حال حاضر در بازارهای بعلبک و یا خیابان‌های دمشق قدم‌می‌زنند و گردش می‌کنند... طایر خیالش به طرف ریموند بوینتون پرواز کرد... و از خود پرسید که ریموند الان چکار می‌کند... از خودش تعجب کرد... که چطور

قادر بود، چهرهٔ ریموند را با تمام ریزه‌کاریها و خصوصیاتش، به این سرعت در ذهن خود مجسم کند!!!؟... به ویژه، ویژگیهائی نظیر چشمانی که اشتیاق در آنها موج می‌زد... حالت غرور و گردن‌فرازی... و بالاخره حالت عصبی و نگرانی که در تمام گوشه و زوایای چهره‌اش به چشم می‌خورد.

و به اینجا که رسید، شانه‌هایش را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و نهیبی به خود زد و پیش خود گفت:

ـ اوه... به جهنم... آخر چه مرضی است که آدم بی‌خودی راجع به کسانی فکر کند که احتمالاً تا آخر عمرش هم آنها را دیگر نخواهد دید؟... ماجرای برخورد آن روز صبحش را با خانم بوینتون به یاد آورد... و از خودش متعجب شد که چه چیزی باعث شد تا آن روز صبح با آن شدت و حدت به این پیره‌زن حمله کند و هرچه که از دهانش بیرون آمد به او بگوید!!!... حتماً آدمهائی بودند که در نزدیکیهای آنها ایستاده بودند و حرفهای او را شنیدند... و حتماً فکر کردند این زن دیوانه شده که بی‌دلیل به پیره‌زن علیل و ذلیلی که جای مادرش را دارد پرخاش می‌کند... یادش آمد که بخصوص بانو وست‌هولم درست در نزدیکی او ایستاده بود. سعی کرد به خاطر بیاورد، دقیقاً چه چیزهائی را به خانم بوینتون گفته بود!!!... بهرحال هرچه بود، چیزی جز کلمات و جملاتی که اشخاص مجنون و دیوانه به زبان می‌آورند نبود... در اینجا بود که احساس شرمندگی عمیقی به او دست داد و عرق شرم بر چهره‌اش نشست. چون احساس کرد، آن روز به خصوص خودش را ندانسته سبک کرد و مورد مضحکه مردم و غریبه، به خصوص بانو وست‌هولم قرار داد... معهذا باز هم به خود دلداری داد و پیش خود گفت... ولی خوب... همه‌اش که

تقصیر من نبود... خانم بوینتون هم تقصیر داشت... به عقیده سارا کینگ، خانم بوینتون از آن پیره‌زنهائی بود که حتی با نگاهشان مردم را از کوره به در می‌برد و عصبانی می‌کنند.

در همین اثناء... دکترژرارد وارد شد و خودش را روی یکی از صندلیهای راحتی بزرگی انداخت و در حالی که عرق پیشانیش را خشک می‌کرد، گفت:

- پووووف.... راستی راستی که بهتر است هرچه زودتر این زنیکه را با سمی، چیزی کشت!!!

سارا که شدیداً متعجب شده بود، در جواب گفت:

- خانم بوینتون را می‌گوئی!!؟

- خانم بوینتون!!؟... نه... نه... این زنیکه را می‌گویم... چیه اسمش... یادم آمد.... بانو وست‌هولم...باور کن که هنوز هم نمی‌توانم باور کنم... چطور شوهری می‌تواند چنین زنی را تحمل کند... و تابحال هم نخواسته باشد از شرش راحت بشود!!!؟... هر که هست باید یک سوپرمن باشد!!!؟

سارا خنده بلندی را سر داد و گفت:

- نه بابا... این خبرها هم نیست... یک مرد کاملاً معمولی است... و تمام اوقاتش را هم صرف شکار ماهیگیری و تمرین تیراندازی می‌کند.

دکترژرارد با لبخندی جواب داد:

- اتفاقاً... از نقطه نظر روانشناسی هم حدس مرا تأئید می‌کند. زیرا... شوهره با اینکارها... یعنی کشتن حیواناتی که می‌تواند آنها را بکشد... تمایلات سرکوفتهٔ ناخودآگاه خود را... که عمدتاً در حول و حوش به قتل رسانیدن همسرش می‌گردد، تا حدود زیادی ارضاء می‌کند... به عبارت دیگر... در تیراندازی به حیوانات، احساس می‌کند، نسبت به زنش نشانه

رفته!!! و یا در ماهیگیری، حس می‌کند، قلاب را به گردن همسرش انداخته است!!!

- ولی... تا آنجاکه من می‌دانم... فعالیتهای سیاسی بانو وست‌هولم نه تنها مورد تأئید شوهرش است، بلکه خود لرد وست‌هولم هم نسبت به داشتن چنین همسری قویاً مباهات می‌کند.

دکترژرارد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- بله... باید هم همینطور باشد... چون این فعالیتها باعث می‌شود که بانو وست‌هولم اکثر اوقاتش را در لندن بگذراند و یا در سفر باشد... و به این ترتیب دست از سر لرد وست‌هولم بینوا برمی‌دارد و این شوهره ساده‌دل هم می‌تواند به راحتی و بدون مزاحم برنامه‌های تفریحات سالم خود را اجرا کند... راستی... همین الان بود که... اسم خانم بوینتون را آوردی... نه؟... بله... اگر نظر مرا بخواهی... باید بگویم.. خانم بوینتون هم از آن زنانی است که بهتر است هرچه زودتر سم مهلکی به او خورانید و برای همیشه از شرش خلاص شد!!!؟... احتمالاً ساده‌ترین راهی که در کوتاهترین مدت به تمام مسائل خانواده بوینتونها پایان خواهد داد!!!؟... راستش من شخصاً معتقدم که خیلی از زنها را باید سم داد و دنیا را از وجودشان پاک کرد... منظورم پیره‌زنهائی است که روز به روز پیرتر و کریه‌تر می‌شوند!!!؟ و در نهایت به نقطه‌ای می‌رسند که جز شئامت و نحوست... هیچ نفعی برای اطرافیانشان ندارند.

و متعاقباً با صورتش ادای یکی از همین پیره‌زنها را درآورد!

سارا که به شدت به خنده افتاده بود، فریادی کشید و گفت:

- اوه... خدای من... از دست شما مردهای فرانسوی!!!... بیخود تظاهر نکنید.. تنها پیره‌زنها نیستند... از نظر شما مردهای فرانسوی هر زنی که

جوانیش را از دست بدهد و زشت هم باشد محکوم به فنا خواهد بود!!!؟

دکترژرارد با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ نه جانم... فقط مردهای فرانسوی نیستند که اینطور فکر می‌کنند... تمام مردهای دیگر هم همین عقیده را دارند... منتها جرأت و شهامت مردهای فرانسوی را ندارند و می‌ترسند حرفشان را بزنند و عقایدشان را در این مورد بخصوص ابراز کنند!!!... چرا راه دوری برویم... همین مردهای انگلیسی را در نظر بگیرید... فکر می‌کنید... مردهای همشهری شما... حاضر می‌شوند سوار مترو و یا قطارهایی بشوند که اکثر مسافرینش زنان پیر و زشت باشند!!؟... مطمئناً... نه... بلکه حتی اگر عجله هم داشته باشد... باز هم صبر می‌کنند... تا با مترو و یا قطار بعدی حرکت کنند. چون احتمال می‌دهند که شاید مسافرین مونث زیبا و جوانی در بین مسافرین وجود داشته باشد.

سارا آهی کشید و گفت:

ـ ولی وقتی آدم بیشتر فکر می‌کند... می‌بیند که زندگی واقعاً غم‌انگیز است.

ـ ولی شما چرا؟... خانم جوان، زیبا و جذابی مثل شما که نباید آه بکشد!!!؟

ـ نمی‌دانم... راستش امروز بخصوص احساس افسردگی شدیدی به من دست داده...

ـ طبیعی است.

سارا از این جواب غیرمترقبه و دور از انتظار، شدیداً یک خورد و پرخاش‌کنان گفت:

ـ منظورتان چیه... که... طبیعی است!!؟... بفرمائید... کجایش طبیعی

است!!!؟

ـ چرا ناراحت شدید؟... منکه منظور بدی نداشتم... چون... اگر خودتان قدری تو خودتان فرو بروید و حالت خودتان را تجزیه و تحلیل کنید... مطمئناً به آسانی دلیل این افسردگی را پیدا می‌کنید.

سارا که از لحن تند لحظاتی قبل، تا حدودی شرمنده به نظر می‌رسید... در پاسخ گفت:

ـ راستش فکر می‌کنم... این همسفرهای من هستند که باعث افسردگی من شده‌اند... آخر آدم که نمی‌تواند همه چیزش را بگوید و دست خودش را رو کند... من با این که خودم یک زن هستم... معهذا از زنها و بخصوص از حرکاتی که می‌کنند... شدیداً متنفرم... بعضی مثل این خانم پی‌یرس با آن حالت بیعرضگی و چلمنی ذاتی و بدتر از آن... حالت کلفت مآبانه‌ای که همیشه به خود می‌گیرد و دائماً هم تملق این و آن را می‌گوید،... مثل پتکی به مغزم می‌خورد و اعصابم را خراب می‌کند... و بعضی‌ها هم مثل بانو وست‌هولم... برعکس... فوق‌العاده قوی و باارادہ هستند و بهمین علت... همواره با حالتی اشرافی و ارباب مآبانه‌ای در جوامع ظاهر می‌شوند که گوئی بقیه برده و زرخرید آنها هستند.... این ویژگیهای خاص هم دست کمی از گروه اول ندارند و اینگونه از زنان هم مرا شدیداً ناراحت و عصبی می‌نمایند.

دکتر ژرارد با حالتی جدی که گوئی مورد مهمی را به شاگردانش درس می‌دهد، اظهار داشت:

ـ بله... به نظر من هم این دو زن بخصوص باید شما را عصبی نمایند... ولی خوب چاره چیست؟... بانو وست‌هولم زنی است که دقیقاً برای زندگی جنجالی و پر از فعالیت سیاسی ساخته شده و به همین جهت نه تنها

خود را کاملاً خوشبخت احساس می‌کند.... بلکه به موازات آن.... احساس موفقیت زیادی هم به او دست داده است و به همین دلیل مطمئن باشید که حاضر نیست حتی برای لحظهٔ کوتاهی هم که شده کمترین تغییری در خط مشی زندگیش بدهد... در مورد خانم آنابل پی‌یرس وضعیت خیلی فرق می‌کند... این خانم زن فقیری است که سالیان سال عمرش را در للگی و دایه‌گی در خانهٔ این و آن گذرانیده، ولی خوشبختانه بخت با او یاری می‌کند و بالاخره... مبلغ نه چندان زیادی پول نقد به او به ارث می‌رسد. او نیز موقع را مغتنم می‌شمرد و تصمیم می‌گیرد با پولهائی که به ارث برده به آرزوی جهانگردی که از سالهای قبل در سر می‌پروراند جامهٔ عمل بپوشاند... و اینطور که من احساس کردم تا بحال هم از ثانیه‌های این سفر لذت برده و می‌برد!!.... خوب.... حالا می‌رسیم به این که چرا حضور این دو زن شما را تا این حد عصبی و ناراحت کرده؟... دلیلش این است که... شما خانم ساراکینگ علیرغم جوانی و زیبائی خیره کننده‌ای که دارید..... در به دست آوردن چیزی که می‌خواستید و یا شاید بهتر است بگویم.. در رسیدن به هدفی که دنبالش بودید... شکست خوردید... و آرزوهایتان نقش برآب شد... خوب... طبیعی است که حضور دو زن موفق.... دو خانمی که حالا دیگر به اهدافشان رسیده و شاهد مقصود را درآغوش کشیده‌اند.... شمای شکست خورده را ناراحت می‌کند... و احساس سرخوردگی بیشتری در شما به وجود می‌آورد... منظورم شخص شمای بخصوص نیست... هر کس دیگری که جای شما بود... همین احساس را داشت و همین عکس‌العمل را از خود نشان می‌داد.

سارا با اندوه تعجب‌انگیزی جواب داد:

ـ بله... خودم هم فکر می‌کنم... همینطور است که شما می‌گوئید... ولی

خودمانیم... با شما حرف زدن هم کار ساده‌ای نیست... چون هیچ چیز را نمی‌توان از شما پنهان کرد... شما دقیقاً فکر آدم را می‌خوانید!!!... من خیلی سعی کردم که طوری وانمود کنم تا شما پی به مکنونات قلبیم نبرید. ولی... ای کاش بیخودی خودم را گول نمی‌زدم.... چون بهرحال شما از همه چیز قبلاً آگاه بودید!!!

در همین موقع بقیه گروه وارد شدند و معلوم بود خیلی راه رفتند... چون همگی خسته به نظر می‌رسیدند... ولی خستگی هیچکدامشان به پای مترجم بدبخت نمی‌رسید... کاملاً وا رفته بود و عرق از سر و صورتش هم می‌ریخت. طولی نکشید که مجدداً سوار اتومبیل شدند و به طرف اَمّان[1] به راه افتادند. مترجم بینوا چنان خسته و از رمق رفته بود. که برخلاف صبح که لحظه‌ای دست از حرف زدن و شعار دادن برنمی‌داشت...حالا دیگر به قول معروف «زبان پس قفا» ساکت و صامت گوشه اتومبیل در خود فرو رفته و فقط بیرون را نگاه می‌کرد.... نه حرفی. نه شعاری... و حتی توضیحی راجع به اماکن و مناظری که از مقابل و کنارشان عبور می‌کردند. فقط سکوت و آنهم سکوت محض!!!... که البته معلوم بود مسافرها به مراتب بیشتر خرسند هستند!!!؟... چون بخصوص مطالبی راکه راجع به اعراب می‌گفت آنقدر غلوآمیز و ناباورانه بود که پیش از آنکه شنونده را تحریک کند. اسباب ناراحتی و خشمش را فراهم می‌کرد. جاده خاکی که در جهت اردن ادامه داشت... به تدریج پرپیچ و خم و سربالائی می‌شد و در امتداد جاده در طرفین. درختان خزندهٔ وحشی باگلهای قرمز زیبا به چشم می‌خورد.

حوالی غروب بود که بـه اَمّان رسیدند و پس از دیدار کوتاهی از تأثری

1- AMMAN

باستانی مربوط به دورهٔ رومیها به محل اقامتشان آمدند و آن شب بخصوص را زود به رختخواب رفتند و خوابیدند چون روز بعد راه درازی را در پیش داشتند و با توجه به فاصلهٔ طولانی بین اَمّان و ما آن[1] که حدوداً یک روز کامل با اتومبیل طول می‌کشید، مجبور بودند،سپیدهٔ صبح از خواب برخیزند و سعی کنند در خنکی هوای صبحگاهی به مسافرت خود ادامه دهند.

دقایقی بعد از ساعت هشت صبح بود که کاروان چهار نفره با یک ماشین به راه افتاد. هوای صبحگاهی طوری بود که روز بسیار گرمی را بشارت می‌داد!!!؟ که مطمئناً باعث ناراحتی و بیحوصلگی اعضاء گروه می‌شد، بهمین علت خود مسافرین هم سعی داشتند تا آنجاکه امکان دارد سکوت را حفظ کرده بی‌جهت مزاحم یکدیگر نشوند. هوا به تدریج گرمتر می‌شد و از بدشانسی کمترین نسیمی هم نمی‌وزید. و مقارن ظهر که برای صرف ناهار پیک‌نیکی توقف کردند. هوا بی‌اندازه گرم و طاقت‌فرسا شده بود. هوای گرم، و همجواری در فضای محدود و کوچک اتومبیل، اعصاب هر چهار نفر را تحریک کرده بود و هیچیک از آنان حوصلهٔ دیگری را نداشت.

بانو وست‌هولم و دکترژرارد بحث منصلی را راجع به اتحاد ملل شروع کردند که به تدریج به یک مناظرهٔ تند و عصبی تبدیل شد. بانو وست‌هولم که جزو سردمداران این نهضت محسوب می‌شد، با هیجان و حرارت زیادی از آن دفاع می‌کرد حال این که دکترژرارد با توجه به خصوصیات اخلاقیش، اساساً علاقه و حساسیتی نسبت به این مسائل نداشت، لیکن با آگاهی از حساسیت فوق‌العادهٔ بانو وست‌هولم نسبت به

1- MAAN

اتحاد ملل، صرفاً سعی داشت از این موضوع به عنوان مستمسکی برای دست انداختن و اذیت و آزار بانو وست‌هولم استفاده کند. چون همان طور که قبلاً هم به سارا گفته بود... هیچ دل خوشی از این خانم نداشت!!!... و در طول این بحث مفصل از مسائل موجود فیمابین دو کشور ابی‌سی‌نیا[1] و اسپانیا به مسائل مربوط به اختلافات مرزی لیتوانی با همسایگانش رسیدند که سارا تا بحال اسم این کشور به‌گوشش نخورده بود... و بالاخره در نهایت موضوع قاچاقچیان مواد مخدر را مطرح کردند!!!؟ و در این مرحله بود که بانو وست‌هولم با حرارت زیادی در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

- ولی قبول کنید دکترژرارد که در این زمینه واقعاً شاهکار کردند و به موفقیتهای شایان توجهی هم دست یافتند...

- شاهکار و شایان که چه عرض کنم.... ولی بفرمائید به چه هزینه‌ای!!؟... آیا شما فکر نمی‌کنید که با صرف مبلغ بسیار بسیار کمتری هم این نتایج به دست می‌آمد؟

- ولی مسئله به مراتب از اینها مهمتر بود و صرفه‌جوئی در هزینه امکان داشت اجرا برنامه را به عقب بیاندازد.... ضمن آنکه طبق مادهٔ...

و بحث همینطور ادامه داشت.

خانم پی‌یرس هم که ظاهراً از هیچ موقعیتی برای مداهنه از بانو وست‌هولم غافل نمی‌شد. در اینجا هم موقعیت را مغتنم شمرد رو کرد به سارا و با چاپلوسی مشهود و مشمئزکننده‌ای اظهار داشت:

- واقعاً که چه جالب است آدم با بانوی باشخصیتی مثل بانو وست‌هولم مسافرت کند... البته جالب که چه عرض کنم... باید بگویم

1- ABYSSINIA

افتخار بزرگی است!!!؟

سارا با ریشخند و لحن بسیار تلخ و زننده‌ای در پاسخ گفت:

- راستی... چه جالب!!!

معهذا خانم پی‌یرس بدون توجه به لحن و کلام سارا کینگ که هر آدم دیگری را شگفت‌زده می‌کرد، با همان حالت قبل به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- من اغلب به اسم ایشان در روزنامه‌های وقت برمی‌خورم... به نظر من که چقدر جالب است خانمی بتواند در اجتماع تا این حد فعالیت داشته باشد و بتواند از حقوق اجتماعیش دفاع کند! من بشخصه خیلی خوشحال می‌شوم که زنها هم بتوانند برای جامعه‌شان کاری کنند و مثمرثمر قرار گیرند.

سارا با خشونت زیادی گفت:

- ممکنه بفرمائید چرا؟

خانم پی‌یرس که از حالت و نگاه سارا شدیداً ترسیده و مرعوب شده بود، زبانش بند آمد و من من کنان جواب داد:

- خوب... البته... منظورم این است که... شاید... یعنی.... بله... امکان دارد... یعنی... راستش... می‌خواستم بگویم.... که خوب... بالاخره... بد نیست که خانمها هم کاری بکنند.

سارا که حالا دیگر واقعاً کلافه شده بود پاسخ داد:

- من به هیچ‌وجه موافق این موضوع نیستم... زن و مرد یعنی چه؟... هر کس که بتواند برای اجتماعی که در آن زندگی می‌کند... کاری بکند... درخور تقدیر و تمجید خواهد بود... حالا چه زن... چه مرد... اصل وظیفه‌شناسی و خدمت به جامعه است.

خانم پی‌یرس با ترس و لرز جواب داد:

ـ خوب... بله.... البته... حالا که شما فرمودید... من هم اذعان دارم.

سارا که از حالت قیافه خانم پی‌یرس تا حدودی متأثر شده بود... تغییر لحن داد و با مهربانی مشهودی در جواب گفت:

ـ خیلی متأسفم... مثل این که یکقدری تندروی کردم... راستش دلیلش این است که من شدیداً مخالف این وجه تمایز مسخرهٔ بین زنان و مردان هستم و هرگاه هم آن را می‌شنوم بی‌اختیار از کوره درمی‌روم و کنترلم را از دست می‌دهم... مطمئناً خودتان هم بارها این جمله مسخره و به نظر من کاملاً بی‌معنی و بی‌محتوا را شنیده‌اید... امروزه روز، دختران مدرن با روحیه و نگاهی حرفه‌ای به زندگی می‌نگرند و زندگی را فی‌نفسه، به عنوان دستاویزی برای پیشبرد اهدافشان تلقی می‌کنند... که به نظر من نه‌تنها حقیقت ندارد... بلکه جمله بی‌محتوای شعارگونه‌ای است که از ارزش زنها نیز تا حدود زیادی می‌کاهد.... بله... بعضی از خانمها هستند.... که استعداد زیادی برای فعالیتهای تجاری دارند و اصولاً تاجر مسلک هم به نظر می‌رسند... همانطور که بعضی مردها هم به مراتب پیش از خانمها حساس هستند و بعضیهایشان هم به جای مغز... یک تکه گچ تو سرشان کار گذاشتند!!!؟... در مقابل این دو گروه تعداد بیشماری نیز قرار دارند که از حساسیت و منطقی بودن به صورتی کاملاً مساوی بهره‌مند هستند و به بهترین وجهی تصمیم می‌گیرند و همیشه موفق خواهند بود... حتماً متوجه منظورم شده‌اید؟... منظورم این است که... وجه تمایز زن و مرد صرفاً ظاهری نیست... بلکه مغز و افکار آنها و نحوه‌ای که از آنها استفاده می‌کند می‌باشد..... که بهتر است قضیه را بیشتر تعمیم بدهیم و وجه تمایز تمام انسانها را از این دیدگاه مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهیم...

جاذبه فقط جاذبه است و مادامی به‌کار می‌آید و مطرح می‌شود که صرفاً به عنوان مفهوم مطلق خودش مورد استفاده قرار گیرد!!!

خانم پی‌یرس که متعلق به نسل گذشته بود، واژهٔ جاذبه را کماکان واژه‌ای محرمانه و خصوصی تلقی می‌کرد و هنوز حتی در سن و سال میانه سالی هم از ذکر آن ابا داشت و قادر نبود به راحتی به زبان بیاورد و از این که می‌دید مخاطبش بدون رودربایستی مرتباً از این واژه استفاده می‌کند، شرمنده شد و رنگش به سرخی گرائید و برای این‌که به قول خودش از شر این لغت رها شود، با مهارت موضوع را عوض کرد و گفت:

ـ واقعاً چه هوای گرم و خفه‌ای!!!.... اینجور جاها است که حتی یک دیوار خرابه هم نعمت است... چون حداقل می‌توانستیم از سایهٔ آن استفاده کنیم... ولی بهرتقدیر حتی یک جای پرت و برهوتی مثل این بیابان شکوه و جلال و آرامش خاص خودش را دارد... اینطور نیست خانم کینگ؟

سارا بدون این که پاسخی بدهد، صرفاً با حرکت سر گفته‌های خانم پی‌یرس را تائید کرد و در همین حال در فکر فرو رفت و به خود گفت که حداقل در این مورد بخصوص حق با خانم پی‌یرس است... آرامش عجیب و بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کرد... آرامشی زائیدهٔ سکوتی ملکوتی... سکوتی ملکوتی همراه با تلألؤ خیره‌کننده‌ای از جلوه حق و جاذبهٔ عظمت الهی... که مختص بیابانهای وسیع بوده و فقط در این بیابان‌ها است که آسمان عظمت دیگری پیدا می‌کند و با خیره شدن به افق لایتناهی می‌توان این جلوه و جاذبه لاهوتی را لمس نمود و احساس کرد... جاذبه‌ای عرفانی... آرام‌بخش... و روح‌نواز... خلائی پاک و ناب که حتی غم و غصه هم در آن حالت بی‌وزنی مطلق پیدا می‌کرد و فشاری

به قلب و روح انسانها وارد نمی‌سازد... دنیائی صامت و ساکت و خالی از اغیار و عاری از هرگونه هیاهوی بسیار برای هیچ.... انسانهای پرتوقع و متظاهر... و حالا سارا در طول این سفر، برای اولین بار احساس می‌کرد که آزاد شده... آزاد... آزاد از قید و بند بوینتونها!!!... احساس می‌کرد سبک شده و آن گرایش و تمایل شدید به دخالت در امور زندگی دیگران دیگر رنجش نمی‌دهد و از زیر بار این مسئولیت سنگین و ناخواسته رها شده است... بخصوص آدمهائی نظیر بوینتونها که مدار زندگی آنها با مدار زندگی او فرسنگها فاصله داشت و هیچ تناسخی هم بین او و آنها وجود نداشت. و نمی‌توانست وجود داشته باشد.... احساس می‌کرد اعصابش کاملاً آرام شده و پس از مدتها طعم آرامش را می‌چشید!!!؟.. آرامشی که آلیاژی از تنهائی، سرخوردگی و احساس پوچی بودکه درصد مشخصی از هر یک از سه عامل در آن وجود داشت... معهذا علی‌الاصول... مجموعه‌ای بود که بهرحال آرامش محسوب می‌شد و سارا از آن لذت می‌برد.

ولی خوب... ظاهراً اینجا هم شانس با او یاری نکرد و با وجود خانمی مثل بانو وست‌هولم نمی‌توانست از این آرامش که از مدتها قبل به دنبالش بود لذت ببرد... بانو وست‌هولم و دکترژرارد مدتها قبل به بحث در مورد قاچاقچیان مواد مخدر خاتمه داده بودند و اکنون بحث جدیدی را شروع کرده و داشتند راجع به زنان ساده‌لوحی صحبت می‌کردند که از روی سادگی و بلاهت گول دلالهای شیاد و چرب زبان را خورده و ندانسته در کاباره‌های بدنام آرژانتین به کار مشغول شده بودند!!!؟... دکترژرارد اصولاً به بحث و مناظره در مورد مسائلی غیر از روانشناسی و روانکاوی، علاقه‌ای نداشت و هدفش از بحث کردن با خانمی مثل بانو وست‌هولم

صرفاً گذراندن وقت بود و تا حدودی هم دست انداختن این بانوی محترم!!!؟ و بهمین جهت در طول این مباحثات، علیرغم حالت جدی و خشک بانو وست‌هولم که گوئی در یک مناظره بین‌المللی شرکت کرده است، مرتباً از خودش ادا و اطوارهای گوناگون درمی‌آورد و با مخالفتهای بی‌جا و به‌جائی که ابراز می‌کرد، معلوم بود، سعی دارد مخاطب خود را به باد استهزاء بگیرد و زمینه‌ای برای خندهٔ بقیه فراهم کند!!!... ولی بانو وست‌هولم که ذاتاً و فطرتاً یک سیاستمدار بود و به راستی هم یک سیاستمدار به شمار می‌آمد، اساساً اهل شوخی و مزاح نبود و کمترین استعدادی هم در این زمینه نداشت و نمی‌توانست شوخی و مزاح را درک و هضم کند. لذا... از اینکه مخاطبش یعنی دکترژرارد با شوخی به او جواب می‌داد و نظریاتش را هم با شوخی رد می‌کرد... شدیداً عصبانی شده بود و رفتار دکترژرارد را قویاً ناپسند و نفرت‌انگیز تلقی می‌کرد.

ولی خوشبختانه قبل از این که بحث آنها داغتر و کار به جای باریک بکشد، سر و کلهٔ مترجم - راهنما با کلاه فینهٔ منگوله‌دار پیدا شد که خیلی سرحال به نظر می‌رسید و معلوم بود استراحت کاملی کرده است و به محض ورود با صدای رسائی اعلام کرد:

- خوب... کم‌کم باید راه بیفتیم... موافقید؟

و به دنبال آن دوباره شروع کرد به وراجی و از زمین و زمان صحبت کردن.

خورشید تازه افول کرده بود که بالاخره به شهر کوچک و قدیمی ماآن رسیدند تعدادی از مردهای بومی این شهر قدیمی و کوچک با چهره‌هائی آفتاب سوخته و خشن اتومبیل را محاصره کردند و با حالتی که اثری از دوستی و خوش‌آمد در آن احساس نمی‌شد به مسافرین خیره

شدند.... سرانجام بعد از توقف کوتاهی، اتومبیل مجدداً به راه افتاد.

اتومبیل به سرعت به حرکت خود ادامه می‌داد... سارا با حالتی از تعجب و نگرانی فزاینده‌ای به محیط اطراف خیره شده بود... فضائی که کوچکترین اثری از حیات در آن به چشم نمی‌خورد... تا چشم کار می‌کرد... شن بود... شن... و هرچه که جلوتر می‌رفتند از تعجبش کاسته و به نگرانیش افزوده می‌شد... بدینجهت خدا خدا می‌کرد تا خرابه‌های شهر پترا هرچه زودتر پیدا شود، و برای این که بر ترسش غلبه کند، مرتباً به خود می‌گفت... دیگر چیزی نمانده... همین حالاست که به پترا برسیم!!!... معهذا... خوشبینیش لحظه‌ای بیش طول نمی‌کشید و با مشاهده فضای لایتناهی خالی از حیات صحرا که به خصوص در غروب و شب هنگام هیبت خاصی پیدا می‌کرد و هراس مهیبی در دل بیننده می‌افکند... مجدداً به وحشت می‌افتاد و به خود می‌گفت نه... نه.... حتماً گم شدیم!!!... چون مگر ممکن است آدم کیلومترها رانندگی کند و به هیچ آبادی... کوه... و یا حتی تپهٔ کوچکی هم برخورد نکند.... البته... خانم سارا کینگ هیچ اطلاعی از موقعیت جغرافیائی این منطقه و این بیابان بخصوص نداشت و نمی‌دانست... که حتی وقتی که به اولین کوه در مسیرشان برسند... تازه.... فقط نیمی از مسافت را پیموده و از آن لحظه تا پایان مسافرت راه درازی در پیش خواهند داشت.

بهرحال شب بود که به دهکدهٔ کوچکی به نام «عین موسی[1]» رسیدند... جائی که قرار بود اتومبیلها در پارکینگی بمانند و مسافرین با اسب به جاهای دیدنی بروند... چون جاده‌های اطراف این روستا طوری بود که مال هم به دشواری می‌توانست راه برود چه برسد به اتومبیل!!!؟ و به همین

1- AIN MUSA

منظور چند رأس اسب توسط آژانس مسافرتی از قبل تهیه و تدارک دیده شده بود... اسبهائی با قیافه و حالتی غمزده و پریشان!!!؟ که مؤید کار طاقت‌فرسای آنها بود که مجبور بودند هر روز، مفت و مجانی به تعدادی توریست خارجی سواری بدهند. توریستهائی که قریب به اتفاقشان بوئی از اسب‌سواری نبرده و هیچکدام آشنائی و تجربهٔ قبلی با این حیوانات نجیب نداشتند و حتی اغلب نمی‌توانستند خود را روی زین محکم نگاهدارند. و این اسبهای بینوا بودند که می‌بایست ناشیگری و بی‌تجربگی راکبین خود را جبران کنند... و همین موضوع موجب شده بود تا رنج و زحمت بیشتری را متحمل بشوند و در نهایت اینطور غمزده و پریشان به نظر برسند!!!؟ خانم پی‌یرس که اساساً به هیچ‌وجه پیش‌بینی چنین برنامه‌ای را نکرده بود، پوشاک مناسبی برای اسب‌سواری به همراه نداشت و به همین دلیل شدیداً ناراحت و عصبانی شده بود. ولی بانو وست‌هولم که تجربه زیادی در اینگونه از سفرها داشت، ظاهراً برنامهٔ اسب‌سواری را از قبل می‌دانست و به همین جهت از همان شروع سفر شلوار مخصوص اسبدوانی بپاکرد و با همین شلوار به مسافرتش ادامه داد، شلواری که تناسب چندانی با هیکل چاق و بیقوارهٔ وی نداشت ولی بهرحال برای اسبدوانی صد درصد مناسب بود.

اسبها به علت تجربه زیاد و از روی غریزهٔ حیوانی خود، مسیر را به خوبی می‌دانستند و لحظاتی بعد از دهکده خارج و در جادهٔ همیشگی به راه خود ادامه دادند... جاده‌ای باریک و پوشیده از سنگهای ریز و درشت که باعث لیز خوردن اسبها می‌شد ولیکن اسبها با شعور حیوانی خود زیگزاگ می‌رفتند و با این کار از لیز خوردن خود که منجر به ناراحتی راکبینشان نیز می‌شد جلوگیری می‌کردند... خورشید هم به تدریج

در شرف افول کردن بود.

سارا پریده رنگ به نظر می‌رسید و حالتی شبیه ارواح را داشت!!!... معلوم بود که مسافرت طولانی، آن‌هم‌درمسیر و منطقه‌ای بی‌نهایت گرم و نامساعد، او را شدیداً خسته و کوفته نموده و تقریباً از پای درآورده است.... حالت گیجی و گنگی بیسابقه‌ای در خود احساس می‌کرد... آنقدر گیج و گنگ بود که وقتی بالاخره سوار اسب شد و مرکوبش به آرامی شروع به حرکت نمود، احساس کرد در رؤیای عمیقی فرو رفته و فضا و هرچه که در آن بود خیالی و موهوم بـه نظرش می‌آمد.... مسیری که می‌بایست از طریق آن می‌رفتند از نقطه‌ای در اوج یک بلندی مرتفع آغاز و سپس با دور زدن حول محور این بلندی به تدریج به طرف پائین و جائی که قرار بود بروند، سرازیر می‌شد... کوره راهی باریک و سنگلاخ که با صخره‌های بلند و بزرگی احاطه شده بود.... و همینطور که به راه خود ادامه می‌دادند... سارا احساس کرد دروازهٔ جهنم باز شده و آنها به تدریج و آهسته آهسته از طبقات آن پائین می‌روند تا به پائین‌ترین طبقه برسند... و هرچه پائین‌تر می‌رفتند... صخره‌ها نیز بزرگتر و بلندتر می‌شدند که خود باعث می‌شد تا کوره راه باریک، به مراتب باریکتر و کم‌عرضتر به نظر برسد... تمام مسیر و نوک صخره‌هائی که در اطراف این جاده باریک و مارپیچ سربفلک کشیده بود... با خاک قرمز بخصوصی پوشانیده شده بودند و هرچه پائین‌تر می‌رفت رنگ قرمز این خاک نیز شدیدتر می‌شد... به طوری که آدم احساس می‌کرد... در راه رسیدن به مرکز کره زمین قدم گذاشته و مطمئناً بعد از مدتی به آن خواهد رسید... سارا که ذاتاً از هر جادهٔ باریک و کوهستانی وحشت زیادی داشت... سفت و محکم به زین اسب چسبیده بود و هرچه که پائینتر می‌رفتند... به ترس و وحشت فزاینده‌اش،

افزوده می‌شد... و همینطور پیش خود زمزمه می‌کرد کی به انتهای این درهٔ مرگ می‌رسیم... آخر... کی... کی به انتهای این درهٔ مرگ می‌رسیم!!!؟

مع‌الوصف... علیرغم ترس و وحشت سارا... کاروان کماکان به راه خود به طرف پائین دره ادامه می‌داد... حالا دیگر هوا تاریک شده بود و رنگ قرمز جاده و دیوارهای آن هم دیگر قابل تشخیص نبود... جاده هنوز هم پرپیچ و خم و مسافرین هر یک غرق در افکار خود، محصور در بین دیوارهای این کوره‌راه، به طرف پائین و به طرف قعر زمین در حرکت بودند!!!

سارا با صدای بلندی به خود گفت: واقعاً که باور کردنی نیست... «یک شهر مرده»... به نظر من که به فانتزی بیشتر شباهت دارد... ولی ناگهان بی‌اختیار، جمله‌ای را که لحظاتی قبل مرتباً به خود می‌گفت... دوباره به زبان آورد و با صدای بلندی گفت «درهٔ مرگ».

راهنمایان فانوسهائی را روشن کردند... کاروان اسبها که به آرامی و در پشت سر هم در لبهٔ جادهٔ باریک حرکت می‌کردند با این فانوسها منظرهٔ زیبائی را در فضای تاریک و بیصدا به وجود آورده بودند. دقایقی طول نکشید که ناگهان به محوطه بسیار وسیعی رسیدند که اثری از صخره‌های بلند در آن نبود و در فاصلهٔ تقریباً دوری از آنها چراغهای روشنی که حالتی شبیه خوشه را داشت دیده می‌شد.... راهنما بلافاصله اعلام کرد:

ـ این هم کمپ... کمپی که در آن اقامت می‌کنیم.

اسبها که از روی غریزه می‌دانستند به پایان سفر رسیده‌اند، تا حدودی به سرعت خود افزودند البته نه آنقدر زیاد... چون حیوانات بدبخت آنقدر گرسنه و تشنه بودند که تقریباً رمقی برایشان باقی نمانده بود.... ولی مع‌الوصف از روی غریزهٔ تجربی می‌دانستند که به زودی تیمار خواهند

شد و بعدش هم استراحت می‌کنند. و به همین دلیل بود که به محض رسیدن به این فضای باز با سرعت بیشتری به طرف کمپ تاختند... خوشبختانه مسیر کوره راه کوهستانی دیگر به پایان رسیده بود و حالا اسبها در مسیری پر از شن و سنگ که بستر رودخانه‌ای خشک بود حرکت می‌کردند... و با این پیشروی... چراغهای روشن کمپ هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد.

حالا دیگر کاروان به جائی رسیده بود که مسافرین چادرهائی را که خیلی مرتب و آراسته کنار یکدیگر نصب شده بود، به خوبی می‌دیدند... بالاتر از محوطه‌ای که چادرها نصب و برپا شده بودند... پرتگاهی کوهستانی دیده می‌شد... به اضافه تعدادی غار و حفره‌هائی که در این دیوارهٔ کوهستانی به طور طبیعی وجود داشت و یا حفر شده بود.

کم‌کم به محوطهٔ کمپ رسیدند و به موازات آن، اعراب جوانی که به عنوان مستخدم در کمپ کارمی‌کردند به استقبال کاروان شتافتند تا به مسافرین خوش‌آمد بگویند.

سارا توجهش به یکی از غارها جلب شد... چون به نظرش آمد که مجسمهٔ بسیار بزرگی در آن قرار دارد.... پیش خود گفت: چه چیز می‌تواند باشد... حدس زد شاید یک بت بزرگ است... و یا شاید هم تندیسی از یکی از مقدسین... بهرحال هرچه بود.... خیلی بزرگ و باابهت جلوه می‌نمود ولی با توجه به نوری که چراغها به اطراف ساطع می کردند... پیش خود گفت... احتمالاً مجسمهٔ کوچکی است که سایهٔ آن در دیوارهای غار به این صورت بزرگ و باابهت جلوه می‌کند... ولی حالا دیگر تقریباً مطمئن بود که حتماً بت بزرگیست که به صورت نشسته ساخته شده و از درون غار تمام منطقه را زیر نظر دارد.

در اینجا بود که ناگهان قلبش فرو ریخت و وحشتی سراپای وجود او را فراگرفت ... چون مجسمه را شناخت.

حال دیگر احساس می‌کرد تمام آن صلح و آرامشی که در طول سفر در صحرا به دست آورده بود، یکباره محو شد و به هوا رفت... و به دنبال آن از آزادی و دنیای آزادی که در این مدت کوتاه برای خود ساخته بود، با دستهائی قوی و نامرئی بیرون کشیده‌شده‌و به دنیائی از اسارت و در بند بودن پرتاب شده است. احساس می‌کرد، نیروئی جادوئی و مرموز او را از اورشلیم به این منطقه غریب و دورافتاده کشانیده... تا بار دیگر با ساحره‌ای مخوف و ترسناک... و یا مجسمهٔ وحشتناک بودائی مسخ شده... ملاقات کند... چون... حالا دیگر شکی برایش باقی نمانده بود... که مجسمهٔ بزرگ و بیحرکتی که ساکت و صامت در این غار نشسته... چیزی بجز... هیکل باده کرده و بیقوارهٔ... خانم بوینتون... نیست!!!؟

فصل یازدهم

بله... خانم بونیتون هم اینجا بود.... در پترا[1]

سارا هنوز به این شوک روحی غلبه نکرده بود که مستخدمین کمپ با سئوالات خود از چپ و راست به او حمله کردند... ولی سارا با این که هنوز هم قادر نبود افکارش را متمرکز نماید... با حالتی مکانیکی و خودکار به سئوالات آنها جواب می‌داد... خانم کینگ میل دارند شامشان را همین الان صرف نمایند؟... چون شام حاضر است... یا اینکه... ترجیح می‌دهند اول استحمام کنند؟... خانم کینگ... برای خوابیدن چادر را ترجیح می‌دهید... یا اینکه دوست دارید در یکی از غارها اقامت کنید!!!؟

در این مورد بخصوص به سرعت جواب داد که.... چادر... و اضافه کرد.... حتماً چادر!!!... از تصور این که امشب را در غار بخوابد... بدنش به لرزه می‌افتاد... چون می‌ترسید که شبح مخوف و مهیب خانم بوینتون به

1- PETRA

سراغ او بیاید!!!؟ (هنوز هم نمی‌توانست بفهمد که چرا خانم بوینتون علیرغم ظاهر انسانی‌ای که دارد... هیچ حالتی از انسان بودن از او تراوش نمی‌شود... و صرفاً تجسمی از یک هیولا... یک دیو وحشتناک در مخیلهٔ بیننده به وجود می‌آورد)!!!

بهرحال... از حالت بهت و حیرت چند لحظه قبل بیرون آمد و به دنبال مستخدم عرب به راه افتاد.... مستخدم عرب شلوار خاکی کهنه‌ای که تقریباً همه جای آن وصله شده بود بپا داشت که دم پای آن را با مچ پیچ نامرتبی پیچیده بود و کت کهنه و مندرسی به تن کرده بود که دست کمی از شلوارش نداشت... کلاه سرش هم، نظیر سایر مستخدمین عرب بومی، چفیه‌ای بود که تقریباً تمام سر و گردنش را می‌پوشاند و انتهای آن که با نخهائی از ابریشم سیاه تزئین شده بود، سفت و محکم جلوی چفیه روی پیشانی گره شده بود.

مستخدم عرب سرش را بالا گرفته و با چنان غرور و اعتماد به نفسی راه می‌رفت و قدم برمی‌داشت که بی‌اختیار تحسین سارا را برانگیخت و تنها موردی که تا حدودی از هیبت و جلال او می‌کاست، همان کت و شلوار مندرس و پاره پارهٔ اروپائی بود که احتمالاً از روی ناچاری بر تن کرده بود. و در اینجا بود که سارا با تأکید خاصی به خود گفت «تمدن!!؟»... واقعاً که خودمان را با این واژهٔ پرطمطراق گول زده‌ایم و با تعمدی ناخواسته به آن ادامه می‌دهیم!!!... اصلاً یکی نیست به من بگوید... تمدن یعنی چه؟ و چه مفهومی دارد؟... آیا این درست است که با حضور و خودنمائیهای بی‌معنی و متظاهرانهٔ خودمان، مردم بومی و صاف و سادهٔ نقاط دورافتاده‌ای مثل اینجا را از تمدن و مدنیتی کهن و باستانی که با وجود آنها عجین شده است به زور جدا کنیم و به جای آن تمدن ساختگی

خودمان را که اساساً هیچ تناسبی با نحوهٔ زندگی و شرائط اقلیمی آنها ندارد... به زور به آنها تحمیل کنیم و اسمش را هم بگذاریم... پیشرفت تمدن در اقصی نقاط جهان!!!... به راستی که مسخره است و جای تأسف دارد... آنچه مسلم است... این است که... مردمانی که به صورت قبیله و عشیره‌ای در چنین نقاطی... به دور از هیاهوی سرسام‌آور شهرهای بزرگ و به اصطلاح متمدن زندگی می‌کنند... به انگیزه شرائط خاص اقلیمی و مهمتر از همه دور بودن از محیط های متمدنی که دروغ، تزویر و ریا جزئی از ارکان جامعه می‌باشند... کماکان خوی و خصلت آباء و اجدادی خود را حفظ کرده و در دنیائی زندگی می‌کنند که علاوه بر وابستگی شدیدی که فیمابین آنها وجود دارد برای همدیگر ارزش و احترام فوق‌العاده‌ئی قائل هستند و در صورت نیاز، لحظه‌ای دست از همکاری و همیاری به یکدیگر برنمی‌دارند... خوب بدیهی است در چنین جوامع پاک و بی‌شائبه‌ای که انسانیت و همکاری و همدلی... حرف اول و آخر را می‌زند، محلی برای آدمهای خودخواه و دیکتاتوری مثل خانم بوینتون موجود نیست و چنین موجودات انسان نمائی هرگز نمی‌توانند در این جوامع وجود داشته باشند و قدعلم کنند.. چرا؟... چون... مردمان اینگونه جوامع به قول ما متمدن‌ها... عقب افتاده و بدوی، تحمل اینگونه از انسانهای خودخواه و دیکتاتور را ندارند و مطمئناً در اولین فرصت آنها را می‌کشند و شرشان را از سر بقیه کم می‌کنند!!؟ ولی... در جوامع به اصطلاح متمدنی که ما در آن زندگی می‌کنیم... این آدمهای خودخواه و از خودراضی و بی‌صفت... نه تنها در کمال رفاه و آسودگی به زندگی نحس خود ادامه می‌دهند... بلکه قوانین حاکم بر اجتماع هم از آنها حمایت می‌کند.

سارا غرق در افکار خود بود و با خود صحبت می‌کرد... ولی ناگهان لبخندی بر لبهایش ظاهر شد... گوئی خودش هم از حال و احوال خودش به خنده افتاده بود... و در همین حال... بار دیگر احساس کرد بی‌اندازه خسته شده، ضمن آن که برای شام هم باید حاضر می‌شد... بهترین کار برای رفع خستگی و آمادگی برای مراسم شام، استحمام با آب گرم بود. همین کار را هم کرد و دقایقی بعد، شسته رفته، با چهره‌ای بشاش و سرحال، جلوی آئینه در چادر خودش نشسته سر و روی خود را مرتب می‌کرد... ضمناً از این که در طول مسافرت بی‌جهت به وحشت افتاده و ترسیده بود، احساس شرم به او دست داده و از خودش خجالت می‌کشید!!!

در زیر نور ناکافی فانوسی نفتی و با نگاه کردن در آئینه‌ئی کوچک و لکه‌دار، گیسوان مشکی پرپشت و خوش فرم خود را شانه کرد و دستی هم به سر و رویش کشید و به دنبال آن پردهٔ ورودی چادر راکنار زد و قدم به بیرون نهاد تا عازم چادر نهارخوری بشود...

هنوز کاملاً به راه نیفتاد بود که ناگهان ناشناسی در تاریکی خطاب به او گفت:

ـ تو... تو هم اینجائی!!!؟

صدائی خفه که معلوم بود، گوینده، هر که هست سعی دارد توجه کسی را جلب کند، و با حالتی متعجب و بینهایت شگفت زده.

سارا به سرعت به عقب برگشت و به چشمان گوینده این کلمات که کسی جز ریموند بوینتون نبود خیره شد که بهت و حیرت و حالتی از ناباوری در آنها موج می‌زد... گوئی به چشمان خود اعتماد نداشت و هنوز هم نمی‌توانست موجودیت صدا را باور کند... معهذا راز و حالتی در نگاه

ریموند نهفته بود که سارا را برجای خود میخکوب کرد و به فکر عمیقی فرو برد... نگاهی فوق العاده پاک و صادقانه که گوئی از میان آبهای زلالِ چشمه پاکی و صداقت به او می‌نگریست. هالهٔ مرموز و مطبوعی نگاهش را احاطه کرده بود که علاوه بر حیرت و شگفتی، حالتی از سپاس و تشکر را نیز در ذهن بیننده تداعی می‌نمود. گوئی برای اولین‌بار در زندگیش با منظرهٔ فوق‌العاده بدیع و شگفت‌انگیزی مواجه شده که تا به حال فقط در خواب و رؤیا به سراغش می‌آمده. ولی در عین حال، رمز و راز به خصوصی نیز در چشمانش موج می‌زد که کنجکاوی بیننده را شدیداً برمی‌انگیخت. سارا خیلی به مغزش فشار آورد تا به رمز و راز نگاههای ریموند پی ببرد. امّا هرقدر بیشتر سعی کرد، کمتر موفق شد.

ریموند که سعی داشت به خودش مسلط شود، با حالتی از بهت و حیرت قبل، مجدداً اظهار داشت:

- تو...

ولی لرزشی در تن صدای ریموند وجود داشت که قلب سارا را لرزاند و او را شدیداً تحت تأثیر قرار داد... احساسات عجیب و غریبی به سارا دست داده بود که تا به حال هرگز سابقه نداشت... از نگاه... به طرز معصومانه‌ای شرمنده شده بود و خجالت می‌کشید... دوست داشت حرف بزند و جواب ریموند را بدهد... ولی می‌ترسید... می‌ترسید از این که عجله بکند و حرف ناجوری بزند و ریموند را از خودش ناراحت کند... معهذا... برای اولین‌بار بود که دلش واقعاً غنج می‌زد و شادی غرورآفرینی سراپای وجودش را فرا گرفته بود... لذا... در جواب... فقط به یک جمله ساده بسنده کرد و گفت:

ـ بله... خودم هستم.

ریموند جلوتر آمد... هنوز مبهوت... و هنوز ناباورانه.

به جلوی سارا که رسید برای لحظه‌ای مردّد ماند، ولی بلافاصله با شور و هیجان زیادی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ بله... کم‌کم دارم باور می‌کنم. حالا مطمئنم... هستی... و با همه زیبائیت وجود داری... تا به حال فکر می‌کردم که فقط یک روحی... یک رویائی... روحی که در خیال من زنده می‌شود و به من نیرو می‌دهد... تو همیشه در خیال من بودی... هستی... و خواهی بود...

آنگاه پس از مکث کوتاهی در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ تو همان گمشده‌ای هستی که از مدتها قبل در خواب و خیال و رویایم ظاهر می‌شدی و با ظهور خود به من امید و دلگرمی می‌دادی. به همین دلیل فقط توئی که می‌توانی خوشبختم بکنی. جز تو هیچکس را نمی‌خواهم... و حالا موقعش رسیده که چیزهائی را بتو بگویم... چیزهائی را که حتماً... باید بدانی... چون... آن وقت است که به حقیقت پی می‌بری و می‌دانی که من یعنی ریموند بوینتون... واقعاً چی هستم و کی هستم... و چرا در سالن هتل سولومون اورشلیم آنقدر بچگانه و بی‌ادبانه رفتار کردم. گو اینکه حتی الان هم که با تو حرف می‌زنم... امکان دارد مجبور بشوم ناگهان ترا ترک کنم... و یا احتمال دارد اگر بعداً هم ترا دیدم... مثل همانشب هتل بی‌اعتنا از کنارت رد بشوم و هیچگونه آشنائی‌یی از خودم نشان ندهم... نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه؟... منظورم این است که... حتی اگر از این به بعد در پاره‌ای از مواقع... چنین حرکات ناشایستی از من سر زد... خواهش می‌کنم... به هیچ‌وجه روی من قضاوت بد نکن... چون... مطمئن باش... که در این مواقع بخصوص... این

من نیستم که اینکارها را می‌کنم... این ریموند بوینتون حقیقی... یعنی کسی که الان با تو حرف می‌زند... نیست... بلکه... ریموند بوینتون مسخ شده‌ایست که تحت شرایط بخصوصی مسخ شده و مجبور است برخلاف امیال باطنیش رفتار کند... شخصیتی بی‌تربیت و بی‌فرهنگ از خود نشان بدهد که زمین تا آسمان با شخصیت و هویت حقیقیش فرق دارد!!!؟... من در محیط و شرائطی زندگی می‌کنم که هیچگونه اختیاری از خودم ندارم... مادرخوانده‌ام... مثل ساحرهٔ غداری مرا در دست خود گرفته و تمام وجود و زندگی را تحت کنترل خود دارد... شاید باور نکنی... ولی نه تنها جسمم بلکه روانم را هم کنترل می‌کند... و بدینجهت... هر وقت می‌گوید... اینکار را بکن... من بی‌اختیار انجام می‌دهم.. و هرگاه بگوید.... کافیست... باز هم... مثل یک برده، متوقف می‌شوم... او با اعصاب من بازی می‌کند... اعصاب من تحت فرامین اوست... و نتیجه همین است که گاهگاهی تو هم مشاهده کردی!!! و مطمئناً خیلی هم ناراحت و عصبانی شدی.... که البته حق داری عصبانی شوی... چون اطلاعی از وضعیت روانی و گرفتاریهای من نداری... بدیهی است هر کس دیگری هم که جای تو بود عصبانی می‌شد... نمی‌دانم... شاید... حالا که این حرفها را زدم... با دیدهٔ حقارت به من نگاه کنی.... مهم نیست... چون به نظر خودم هم... حق داری با دیدهٔ حقارت به من نگاه کنی.

سارا سخنان ریموند را قطع کرد و با لحنی شیرین و مشتاق جواب داد:

- نه... نه. من به هیچ‌وجه به خودم اجازه نمی‌دهم ترا تحقیر کنم.

- این به خاطر لطفی است که به من داری... والا... من خودم می‌دانم... که آدم بی‌اراده و زبونی هستم!!!.... ای کاش می‌توانستم مثل مردهای دیگر به راستی مرد باشم و مردانه هم عمل کنم. در اینجا بود که انعکاسی

از گفته‌های دکتر ژرارد در درون سارا پیچید و به خصوص توصیه‌ای که در مورد لزوم کمک فکری - روحی به ریموند به او کرده بود به یادش آمد. لذا با آگاهی کاملی که خودش از وضعیت ریموند داشت و مهمتر از همه به انگیزه عشق و علاقهٔ زیادی که نسبت به این جوان خوش قیافهٔ اسیر در خود احساس می‌کرد، سارا با لحنی قاطعانه و در لفافه‌ای که عشق و امید در آن می‌جوشید به ریموند گفت:

- تو می‌توانی مردانه عمل کنی... و از همین لحظه هم شروع خواهی کرد!!

ریموند که قویاً تحت تأثیر لحن و کلام سارا قرار گرفته بود... مشتاقانه و با یکدنیا امید و آرزو در جواب گفت:

- یعنی فکر می‌کنی... می‌توانم... خوب... بعید نیست...

- بله... حتماً... چرا نه... تو همین الان ثابت کردی که جرأت و شهامت ای کار را داری!!؟

- جرأت!! شهامت!!... بله... دقیقاً همین است که می‌گوئی... چیزی که من بیش از هر چیز دیگر به آن احتیاج دارم... همین جرأت و شهامت است.

و به دنبال این گفتگو... ناگهان خم شد و با ادای احترام نسبت به کینگ از او جدا شد و پائین رفت!؟

فصل دوازدهم

سارا لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً آهسته آهسته به طرف چادر بزرگی که به عنوان سالن غذاخوری برپا کرده بودند روان شد. وقتی به چادر وارد شد... دید که سه نفر اعضاء دیگر گروه قبلاً آمده و دور یک میز مشغول صرف غذا هستند و راهنما هم داشت توضیح می‌داد که علاوه بر آنها، گروه دیگری هم به این مسافرت آمده است.

- این گروه دو روز قبل آمد... و پس فردا هم رفت... آمریکائی... مادر... زیاد چاق... سنگین خیلی!!؟..... تا اینجا که آمد... پدر همه درآمد!!!... چون راه نمی‌رفت!!... همینطور روی صندلی نشست... و با صندلی حمل کرد... بچه‌ها گفتند... خیلی سخت بود.... بدبختی هوا داغ... و بچه‌ها خیلی خیلی عرق کرد!!.... هیکل که نبود... یک صخره سنگ بود!!!؟

سارا دیگر نتوانست بیش از این خود را نگهدارد و خنده بلندی را سر

داد.... چون با آگاهی‌ای، که از وزن و هیکل خانم بوینتون داشت می‌توانست تصور کند که چه بلائی به سر بچه عربها نیاورده و چه ناسزاهائی که بچه عربها به زبان عربی نثار او نکرده‌اند!!!؟

راهنما و مترجم چاق و چله از خندهٔ ناگهانی سارا تا حدودی زیادی خوشحال شد و با نگاهی حاکی از سپاس از سارا تشکر کرد. چون ظاهراً روز بدی را گذرانده بود. بخصوص اینکه، بانو وست‌هولم لحظه‌ای دست از سر او برنمی‌داشت و همینطور به او غر می‌زد... در سه مورد بخصوص با استناد به کتاب راهنمائی که با خود داشت، مترجم بینوا را به باد بحث و مشاجره گرفته تا به او ثابت کند که توضیحاتش اشتباه بوده است. و حالا هم مرتباً به او نق می‌زد که تختخوابهائی را که آژانس مسافرتی تدارک دیده با تختخوابهائی که می‌بایست تهیه می‌شده، کاملاً مغایرت دارد و برای خوابیدن مناسب نیست... حالا که می‌دید حداقل یکی از این گروه چهار نفره تا حدودی بی‌خیال است و توجه زیادی به این جزئیات ندارد و مهمتر از همه با قیافه‌ای خندان ظاهر شده است، احساس امتنان زیادی به او دست داده بود و با تحسین به سارا می‌نگریست.

بانو وست‌هولم شروع به حرف زدن کرد و گفت:

ـ آها... شناختمشان... فکر می‌کنم تو هتل سولومون با ما بودند... برای همینهم بود که وقتی اینجا رسیدیم... مادره را شناختم... راستی... خانم کینگ یادم آمد یک روز در هتل سولومون... حالا نمی‌دانم صبح بود یا عصر... شما داشتید با همین خانم... منظورم مادره است... صحبت می‌کردید... درست نمی‌گویم...؟

سارا که به هیچ‌جه تمایلی به یادآوری این خاطرهٔ تلخ نداشت، رنگش از خجالت سرخ شد و خدا خدا کرد که مبادا بانو وست‌هولم حرفهای آن

روز او را شنیده باشد!! و با شرمندگی پیش خود گفت:

ـ اصلاً نمی‌دانم... آن روز چی بسرم زد که بروم جلو و مشتی چرندیات تحویل خانم بوینتون بدهم!!!؟ در همینحال، بانو وست‌هولم مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بهرحال آدمهای جالبی نیستند و به درد معاشرت نمی‌خورند... بدتر از همه خیلی دهاتی به نظر می‌آیند!!؟

خانم پی‌یرس... طبق معمول ضمن تأئید فرمایشات بانو وست‌هولم، سخنانی هم در مدح و منقبت ایشان ایراد کرد که طبیعتاً خانم وست‌هولم را برانگیخت تا تاریخچه‌ای از تعدادی از فامیلهای معتبر آمریکائی را که ظاهراً ایشان افتخار آشنائی با آنها را داشتند و اخیراً هم به دیدارشان نائل شده بودند برای حضار بیان کنند!!!؟

هوای منطقه که برحسب معمول در این ایام از سال چندان گرم نبود، به علت گرمای زودرس دور از انتظار،... به طرز شدیدی گرم شده بود و به همین جهت قرار بر این شد تا برنامه‌ریزی از جاهای دیدنی را در ساعات اولیه بامداد آغاز کنند.

ساعت شش بامداد صبح روز بعد، هر چهار نفر جهت صرف صبحانهٔ دور میزی در چادر غذاخوری نشستند... تا این لحظه هیچیک از اعضاء خانواده بوینتون برای صبحانه حاضر نشده بودند.

صبحانه عبارت بود از چای، شیر کنسانتره کنسرو شده، تخم‌مرغ نیمرو که در دریائی از روغن غوطه‌ور بود به اضافه نوارهائی از گوشت خوک خشک شده[1] که ظاهراً قرنها در لابلای نمک خوابانده بودند. بانو وست‌هولم که گویا علاقه زیادی به صرف میوه با صبحانه داشت، از نبودن

1- BACON

میوه شدیداً ناراحت شده بود و طبق معمول عقده‌اش را سر مترجم راهنمای بینوا خالی کرد!!!

بهرحال صبحانه به پایان رسید و مسافرین از جای خود برخاستند تا برنامهٔ آن‌روز را آغاز کنند... بانو وست‌هولم‌شانه به شانهٔ دکتر ژرارد در جلو حرکت می‌کردند، ضمن آنکه بحث جدیدی را آغاز کرده بودند. بانو وست‌هولم این بار هم داد سخن داده بود و با هیجان و حرارت زیادی در مورد اهمیت انواع ویتامینها در رژیم غذای روزانه و اهمیت تغذیه صحیح در طبقهٔ کارگر، حرف می‌زد. در همین موقع یک نفر با فریاد بلندی داد زد «دست نگهدارید»، هیئت چهار نفره از حرکت بازایستادند و در جای خود متوقف شدند و سرهایشان را به عقب برگرداندند... بله... این آقای جفرسون کپ بود که از کمپ خارج شده و به سرعت به طرف آنها می‌دوید. چهرهٔ مطبوع و همیشه تراشیده‌اش عرق کرده و سرخ شده بود. به محض این که به گروه چهار نفره رسید، نفس‌زنان گفت:

- خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم اجازه بدهید من هم به گروه شما ملحق بشوم... سلام خانم کینگ... خواهش می‌کنم فرمایشات مرا حمل بر مداهنه و گزافه گوئی نفرمائید... ولی باور بفرمائید که دیدار مجدد شما و دکترژرارد برای من واقعاً افتخار بزرگی است و نمی‌دانید چقدر خوشحالم که در اینجا هم با شما هستم...

و به دنبال جملهٔ آخر، دستش را به عقب گرداند و ضمن اشاره به تخته سنگهای بزرگ و قرمز گفت:

- خوب... راجع به اینجا و این تخته سنگهای قرمز چه نظری دارید؟

سارا جواب داد:

- راستش... به نظر من هم زیبا است و هم تا حدودی وحشتناک...

چون تابحال شنیده بودم... «پترا... شهری با خاک قرمز... با خاکی به رنگ گل سرخ» تشبیهی رؤیایی و خیال‌انگیز!!... ولی حالا که خودم آمدم اینجا و از نزدیک دیدم... احساس می‌کنم در تعریف و توصیف این خاک تا حدودی غلو شده است!!!؟... بله... قرمز هست... ولی چه قرمزی؟... هرچه بیشتر نگاه می‌کنم شباهتی با رنگ قرمز گل سرخ نمی‌بینم... و اگر نظر مرا بخواهید... به نظر من رنگ قرمز این خاک و این تخته سنگها بیشتر حالت قرمز گوشتی را دارد!!؟... رنگ قرمز یک تکه گوشت بدون استخوان!!!؟

آقای جفرسون کپ هم که گویا تازه به این امر پی برده بود، ضمن تائید نظر به سارا، اظهار داشت:

ـ بله... من هم با شما موافقم... درست رنگ قرمز گوشتی را دارد.

معهذا سارا برای این که دل جفرسون کپ را به دست بیاورد، در جواب گفت:

ـ ولی بهرحال خیلی جالب است.

لحظاتی بعد گروهی که حالا پنج نفره شده بودند، کوه‌پیمائی خود را آغاز کردند و آهسته آهسته از دیواره کوه پشت کمپ بالا رفتند... دو جوان عرب به عنوان راهنمای محلی با پوتینهای میخدار مخصوص کوه‌پیمائی در جلو حرکت می‌کردند و با مهارت زیادی که ناشی از تمرین و تجربه زیاد بود، بدون ترس از لیز خوردن و به زمین افتادن به سرعت بالا می‌رفتند... ولی طولی نکشید که گرفتاریها شروع شد... سارا و دکترژرارد که معلوم بود سابقه کوه‌پیمائی و کوهنوردی دارند با تسلط و خونسردی کامل به کوه‌پیمائی خود ادامه دادند... ولی در مورد آقای جفرسون کپ و بانو وست‌هولم مسئله به این سادگیها نبود... و هر قدمی که به بالا برمی‌داشتند، ترس و وحشت آنها به صورت تصاعدی بالا می‌رفت... بدتر

از همه وضعیت خانم پی‌یرس بود!!!که بالاخره راهنمای عرب مجبور شد ایشان را بین خودشان حمل کنند و در جای امنی در میان راه بخوابانند. رنگی به صورت خانم پی‌یرس نمانده بود، ضمن آن که از ترس چشمهایش را نیز بسته و لاینقطع زیرلب آه و ناله می‌کرد و می‌گفت:

- من از بچگی از ارتفاع می‌ترسیدم و حتی همین الان هم نمی‌توانم از بالکن منزل پائین را نگاه کنم.

حال و روز خانم پی‌یرس آنقدر خراب بود که در یک لحظه تصمیم گرفت از ادامه کوهپیمائی منصرف شده و به پائین برگردد.... ولی به محض این که ایستاد و به پائین نگاه کرد رنگش سفیدتر و حالش خرابتر شد، بلافاصله برجای خود نشسته و در کمال اکراه متوجه شد که تنها راه رهائی ادامهٔ کوه‌پیمائی است و صلاح در این است که به راه خود در جهت بالا ادامه دهد.

دکترژرارد که با عارضه ترس از ارتفاع آشنائی کامل داشت به منظور کمک به خانم پی‌یرس جلو آمدو با مهربانی قطعه چوبی را جلوی خانم پی‌یرس و محاذی لبهٔ پرتگاه قرار داد. طوری که حالت یک نرده را پیدا کرد. حقه‌ئی که به راستی موثر افتاد و لحظاتی بعد خانم پی‌یرس اذعان نمود که با دیدن این قطعه چوب، منظره یک نرده در خاطرش تداعی شد و تحت تأثیر این ترفند روانی، ترس و واهمه‌اش از ارتفاع به مقدار فاحشی کاهش یافت و سرگیجه هم تا حدود زیادی رفع شد!!

ساراکه کم‌کم به نفس نفس زدن افتاده بود از مترجم راهنما محمود که علیرغم هیکل درشت و وزن زیادی که داشت اصلاً خسته به نظر نمی‌رسید، سئوال کرد:

- فکر می‌کنم در اجرای برنامه کوهپیمائی همیشه با مشکلات مواجه

باشید!؟... بخصوص توریستهای میانه سال و مسن!؟

محمود خیلی جدی جواب داد:

ـ همیشه... همیشه گرفتاری هست!!؟

ـ خوب لابد خودتان اصرار می‌کنید که بالای این کوه بیایند؟

محمود شانه‌های ضخیم و پهنش را تکان داد و در جواب گفت:

ـ خوب... برای این که خودشان هم بی‌میل نیستند!... پول دادند که این مناظر را ببینند!!... و به همین دلیل می‌خواهند ببینید... راهنماهای محلی خیلی زرنگ... پاها قوی... و همیشه بلدند چه کار کرد!!!

دقایقی بعد بالاخره به قله رسیدند... سارا ایستاد و نفس عمیقی کشید. تمام اطراف زیر پای آنان را سنگهائی قرمز به رنگ خون گرفته و پوشانیده بود... سرزمینی که به علت همین ویژگی خاص در تمام دنیا منحصر به فرد به شمار می‌رفت... و هنوز مدت زیادی از بامداد نگذشته بود... گروه پنج نفره در حالی که بیحرکت ایستاده به منظره زیبای جلوی چشمشان نگاه می‌کردند... در نور صبحگاهی حالت خدایانی را پیدا کرده بودند که در مقر حکومت خود ایستاده و دنیای ناآرامی را که در زیر پایشان قرار داشد نظاره می‌کنند.

محمود مترجم راهنما برای آنها توضیح داد که اینجا در اصل «قربانگاه» بوده و کاهنین در اعصار گذشته اشخاصی را که می‌بایست در پای خدایان قربانی می‌شدند در اینجا و در قله این کوه قربانی می‌کردند. و به منظور تأئید گفته‌های خود، قطعه سنگ صاف و همواری را که معلوم بود با دست تراشیده و صاف شده است به آنها نشان داد.

سارا که به این گونه از صحبتها هیچ علاقه‌ای نداشت به آهستگی خود را کنار کشید، رفت به گوشه‌ای و روی تخته سنگی نشست. دستهایش را از

بناگوش زیر گیسوان پرپشت و زیبای خود گذاشت و در همینحال به منظرهٔ زیبای زیر پای خود خیره شد. ولی ناگهان متوجه شد که کسی کنار او ایستاد و در همین لحظه صدای دکترژرارد بلند شد، گفت:

ـ لابد به فکر فرو رفته‌اید و پیشنهاد شیطان را سبک سنگین می‌کنید!!... حتماً در کتاب عهد عتیق خوانده‌اید که شیطان حضرت عیسی مسیح را به قله کوهی نظیر همینجائی که هستیم برد... جائی که تمام دنیا و موجودات در آن از همه طرف دیده می‌شدند... شیطان، سعی داشت به هر صورتی که شده حضرت عیسی را وسوسه و اغوا کند. و به همین جهت در حالی که با دست به دنیای زیر پا اشاره می‌کرد، به حضرت عیسی گفت... این دنیا و هرچه در آنست در اختیار تو می‌گذارم... و تو مالک بی‌چون و چرا خواهی شد... فقط کافی است دست از خدای بزرگ بشوئی و از من اطاعت کنی. ولی خانم سارا قبول کنید که وقتی آدم از چنین جائی به دنیای زیر پایش نگاه می‌کند... حقیقتاً به این وسوسه دچار می‌شود!!!؟

سارا بدون این که کلامی به لب بیاورد، صرفاً با حرکت سر، حرفهای دکترژرارد را تائید نمود و چنان در افکار خود مستغرق بود که موجب شگفتی دکترژرارد شد. با تعجب زیادی گفت:

ـ خانم کینگ... چی شده؟... چه خبره؟.... مثل این که بدجوری تو فکر فرو رفتید!!؟

سارا با چهره‌ئی متحیر و مهبوت که نشان می‌داد سئوال مشکلی شدیداً او را تحت فشار قرار داده است رو به دکترژرارد کرد و پاسخ داد:

ـ بله... حق باشماست... واقعاً در فکر عمیقی فرو رفته بودم... راستش داشتم فکر می‌کردم... چقدر جالب است که آدم محلی برای قربانی در چنین جائی داشته باشد!!؟... چون من خودم به شخصه معتقدم که این کار

یعنی قربانی کردن و یا قربانی شدن کار بجا و لازم‌الاجرائی خواهد بود!!؟... اینطور نیست؟... منظورم این است که.. آدم گاهگاهی زندگی را خیلی بالا می‌گیرد و ارزش زیادی برایش قائل می‌شود... در صورتی که... به نظر من مرگ آنقدرها هم که ماها فکر می‌کنیم مهم و هولناک نیست!!؟

- ولی فراموش نکنید خانم کینگ... اگر نظر شما راجع به مرگ تا این حد سهل و آسان است... به هیچ‌وجه نمی‌بایست حرفهٔ پزشکی را انتخاب می‌کردید... چون در دنیای پزشکان... مرگ بزرگترین دشمن تلقی می‌شود!!!؟

سارا از این حرف دکترژرارد به خود لرزید و در جواب گفت:

- بله... به نظر منهم شاید.. همینطور است که شما می‌گوئید... مع‌الوصف... چطور بگویم... مع‌الوصف.... به نظر می‌رسد که در خیلی از مواقع... مرگ هم... می‌تواند بهترین حلال مشکلات باشد... حتی... امکان دارد... که زندگیهای به مراتب کاملتر و بهتری را هم موجب شود!!؟

دکترژرارد در جواب جملهٔ معروفی را نقل کرد و گفت:

- «بعضی اوقات.... موفقیت و پیروزی یک جامعه در گرو آن است که شخص بخصوصی بمیرد و جان خود را فدای جامعه‌اش نماید.»

شاید منظور شما این بود خانم کینگ؟

سارا بهت زده به دکترژرارد نگاه کرد و گفت:

- نه... دکتر... منظورم اصلاً این نبود... و

سارا ناگهان از سخن گفتن بازایستاد و به حرفهایش ادامه نداد، چون آقای جفرسون کپ به طرف آنها می‌آمد، به محض اینکه به این دو نفر رسید با حرارت زیادی گفت:

- واقعاً که عجب منظرهٔ زیبائی... به راستی که ارزش اینهمه زحمت و

مشقت را دارد!!... نمی‌دانید... چقدر خوشحالم که اجازه دادید تا با شما بیایم و بتوانم این منظرهٔ زیبا و استثنائی را ببینم... ولی متأسفانه... باید عرض کنم که... خانم بوینتون علیرغم اینکه خانم بسیار فهمیده و قابل احترامی هستند و به خصوص کار بسیار عاقلانه‌ای کردند که به این سفر آمدند... گاهی اوقات کارهائی می‌کنند که من اصلاً از آنها سردرنمی‌آورم... و حالا تقریباً به این نتیجه رسیده‌ام که سفر کردن با این خانم بزرگوار کار ساده و آسانی نیست و مشکلات عدیدهٔ غیرقابل پیش‌بینی را به همراه دارد... که بدیهی است علاوه بر مسائل جانی، ناراحتیهای دیگری را هم به وجود می‌آورد... لابد شما هم حدس زدید که خانم بوینتون جسماً زن سالمی نیست و از بیماریهای گوناگونی که اهم آنها ناراحتی قلبی می‌باشد رنج می‌برد و در اکثر اوقات قادر نیست زیاد راه برود و یا مدت طولانی در هوای آزاد باقی بماند... خوب.. تا اینجای قضیه مسئله‌ئی نیست و هستند کسانی که دچار همین بیماریها هستند و تقریباً زمین‌گیر هم شده‌اند... ولی حالا یا در بیمارستان و یا در منزل... بهرحال حتی‌المقدور سعی می‌کنند که موجبات ناراحتی اطرافیان خود را فراهم نکنند و یا مانع زندگی روزمره آنها نشوند..... ولی در مورد خانم بوینتون و خانوادهٔ ایشان وضعیت کاملاً فرق می‌کند... به این صورت که... بیماری این خانم بزرگوار... موجب شده... تا بدون استثناء... بقیه اعضاء خانواده هم زمین‌گیر بشوند. حالا... لابد سئوال می‌کنید... چرا؟... در جواب باید عرض کنم که حتی خود من هم تا حدودی با این خانواده نزدیک و آشنا هستم... دلیل این موضوع را نمی‌دانم و نمی‌توانم بفهمم... ولی همینطوری... و از روی حدس و گمان فکر می‌کنم... که... خانم بوینتون... به علت ابتلاء به بیماریهای مختلف که معمولاً گریبانگیر اغلب

اشخاصی که پا به سن می‌گذارند، می‌شود... دچار خودخواهی عجیب و غریبی شده. و به هیچوجه مراعات حال اطرافیان خود را نمی‌کند. و اساساً توجهی به خواسته‌ها و نیازهای طبیعی آنها ندارد.... نمی‌دانم... چرا نمی‌خواهد بفهمد که فرزندانش هم حقی دارند... و حالا که برای اولین بار در عمرشان به خارج از کشور مسافرت کرده‌اند... دوست دارند همه جا را ببینند و مثل بقیه توریستها از مسافرت خود لذت ببرند... چه اشکالی دارد که گاهگاهی هم به آنها اجازه بدهد که خودشان مستقلاً به تماشای اینجا و آنجا بروند... ولی ظاهراً آنقدر عادت کرده که بچه‌هایش همیشه دور و برش باشند که به هیچ وجه حاضر نیست حتی برای لحظه‌ای هم که شده بچه‌ها را به حال خودشان رها کند و خودش تنها بماند. آقای جفرسون به اینجا که رسید مکث کرد و از سخن گفتن بازایستاد... چهرهٔ مطبوع و دوست داشتنیش که همیشه مهربان و صمیمی به نظر می‌رسید، ناگهان درهم رفت و حالتی از ناراحتی و نگرانی بر چهره‌اش سایه افکند. سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- راستش... در طول این مسافرت، راجع به خانم بوینتون چیزی شنیدم که شدیداً مرا ناراحت و نگران کرد.

سارا مجدداً در افکار خودش غرق شده بود و توجه چندانی به گفته‌های آقای کپ نداشت... فقط صدای نرم و ملایم آقای کپ را می‌شنید که مثل صدای جریان آب یک چشمه به صورت مطبوعی در گوشش زمزمه می‌کرد... ولی دکترژرارد که با دقت به حرفهای او گوش می‌داد با کنجکاوی خاصی پرسید:

- جدی می‌فرمائید؟... خوب... بفرمائید که این چیزی که شنیدید چه چیز بود؟

ـ قبل از هر چیز... بهتر است به عرضتان برسانم... کسی که این خبر را به من داد خانم محترم و مطمئنی بود که تصادفاً درهتل محل اقامتم در شهر تیبریاس[1] ملاقات کردم... موضوع راجع به کلفت جوانی است که گویا مدتی در منزل خانم بوینتون کار می‌کرده... اینطور که من حدس زدم... این کلفت جوان... ناغافلی...

جفرسون کپ بار دیگر سخنانش را قطع کرد و نگاه عمیقی به سارا انداخت و به دنبال آن صدایش را تا حد زیادی پائین آورد و گفت:

ـ بله... این دختر جوان ناگهان حامله می‌شود و کم‌کم موقع وضع حمل فرا می‌رسد... خانم بوینتون از ماجرا آگاه می‌شود... ولی برخلاف تصور همه... نه تنها هیچ عکس‌العمل بدی از خود نشان نمی‌دهد... بلکه برعکس... به کلفت جوان هم خیلی محبت می‌کند و مزاحمتی برای او به وجود نمی‌آورد... معهذا... معلوم نیست، چه اتفاقی رخ می‌دهد که درست یکی دو هفته قبل از وضع حمل... حالت و رفتار خانم بوینتون کاملاً دگرگون می‌شود و کلفت پا به ماه بدبخت را با خفت و خواری از خانه بیرون می‌کند.

دکترژرارد ابروهایش را به حالت تعجب زیاد بالا انداخت و با حالتی که گوئی موردی به خاطرش آمده باشد... گفت:

ـ آها... که اینطور.

ـ خانمی که این خبر را به من داد... به صحت گفته‌هایش ایمان داشت بهرحال... من نمی‌دانم شما چه نظری دارید دکترژرارد... ولی به نظر من... این پست‌ترین کاریست که کسی می‌تواند بکند... و من هنوز هم نمی‌توانم دلیل این عمل غیرانسانی را درک کنم... و در اینجا دکترژرارد صحبت

1- TIBERIAS

جفرسون کپ را قطع کرد و گفت:

ـ اگر سعی کنید.... حتما دلیلش را هم می‌فهمید... ولی چون نظر بنده را استفسار فرمودید... باید به عرضتان برسانم که من شخصاً صد درصد مطمئنم خانم بوینتون از این کارش که بدون شک با تمهیدات قبلی انجام داده... لذت زیادی هم برده است!!!

جفرسون کپ با حالتی که نشان می‌داد از حرفهای دکترژرارد شوکه شده است... با تأکید زیادی، در جواب اظهار داشت:

ـ نه... نه قربان... من به هیچ‌وجه نمی‌توانم این نظریه را قبول کنم.... چون چنین چیزی امکان ندارد و حتی قابل تصور هم نیست!!

دکترژرارد در جواب، به آرامی و با لحنی بسیار ملایم، قطعه‌ای از کتاب مقدس عهد عتیق را نقل کرد:

«... سرانجام بازگشتم و بر آن شدم تا ببینم... در غیاب من چه ظلمها و ستمهائی در روز روشن صورت گرفته است... صدای شیون و ندبهٔ مظلومینی که شدیداً مورد ظلم و تعدی قرار گرفته بودند، فضا را پوشانیده بود... ولی کاری جز گریه و زاری از دستشان برنمی‌آید... و هیچکس را هم یارای آن نبود که به نزدیکشان برود و دلداریشان بدهد... چون... هیچکس قدرتی نداشت... و تمام قدرت در دست... ستمکاران و جباران بود... در اینجا بود که به نیایش مردگان پرداختم... بله... مردگانی که دیگر روی زمین نبودند... و وضعیتشان به مراتب بهتر از آدمیانی بود که ظاهراً زنده بودند ولی به صورت مرده‌وار به زندگی پر از نکبتشان ادامه می‌دادند... بله... آدمیانی که هیچ امتیازی به مردگان نداشتند و از زندگی نیز لذتی نمی‌بردند... زیرا که.... اینها آدمیانی هستند که اسیر شیطان شده و هنوز هم نمی‌دانند که ابلیس چه بلائی به سر آنها آورده و چه خوابی برای

آنها دیده است.»

در اینجا، نقل قول دکترژرارد پایان یافت ولیکن به صحبتهایش ادامه داد و گفت:

ـ آقای کپ عزیز... من بنا به حرفه‌ای که دارم... در تمام طول زندگیم مشغول مطالعه و بررسی حال و احوال انسانها و بخصوص حالات روانیشان بودم (البته هنوز هم ادامه می‌دهم) و به همین جهت اطلاعات زیاد و جامعی هم در این مورد دارم... و اگر حمل به خودستائی نفرمائید... دراین زمینهٔ بخصوص از معروفیت به سزائی هم برخوردار هستم و نظریاتم نیز مورد تأئید و قبول اکثر جوامع علمی بین‌المللی می‌باشد. و لذا با توجه به تجربیاتی که شخصاً کسب کرده‌ام... عقیده دارم که انسان نباید در خوشبینی افراط کند... چون در این صورت حتماً خودش راگول می‌زند و به مراتب بهتر است که حداقل گاهگاهی حقایق زندگی را هم مد نظر قرار دهد... اجازه بدهید بی پرده‌تر صحبت کنم... صرفنظر از حرفهٔ روانشناسی.... من شخصاً معتقدم که انسانها نیز مانند سکه دو رو دارند... و آدم موفق کسی است که به این موضوع توجه خاصی مبذول نماید... و فقط این نباشد که هرچه را که می‌بیند و به نظرش خوش می‌آید قبول کند!!!؟... نخیر... این روش غلط است و بدون شک مسائل حاد و پیچیده‌ای برای انسان به وجود می‌آورد... شاید شما ندانید... ولی اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم... که در زیر تمام چهره‌های آرام و ساکت و در ماوراء زندگیهای آرام و بی‌سر و صدائی که احتمالاً هر روز آنها را می‌بینید و با آنها مواجه هستید... دنیای پیچیده و اسرارآمیزی از احساسات و تمایلات عجیب و غریبی نهفته است که هیچیک از ماها کمترین اطلاعی از آنها نداریم و هرگز هم نخواهیم داشت... مگر اینکه

اتفاق غیرمترقبه و دور از انتظاری رخ بدهد و لاجرم خیلی از اسرار افشاء و برملا گردد!!! به عنوان مثال... حتماً خودتان هم با آدمهائی برخورد کردید که از خشونت و مردم‌آزاری لذت زیادی می‌برند و کیف مخصوصی از اینکار به آنها دست می‌دهد.... و تازه... وقتی که سعی می‌کنید، علل این انحراف روحی را مورد بررسی قرار دهید به مسائلی به مراتب عمیق‌تر و پیچیده‌تری می‌رسید.... به این نتیجه می‌رسید که شخص مورد نظر نه تنها از کار خلافی که می‌کند، لذت می‌برد... بلکه... انتظار دارد مورد تشویق و تمجید هم قرار گیرد!!!؟... و اشکال اساسی هم دقیقاً در این مرحله به وجود می‌آید... چون اصولاً آدمهائی که برخورد و رفتار شایسته‌ای در اجتماع ندارند و بدبختانه قادر نیستند تغییری در منش و کردار خود به وجود بیاورند... معمولاً پس از مدتی مطرود جامعه می‌گردند... و در اینجا است که خطر اصلی بروز می‌کند... چون همانطور که گفتم... نظر به این که قادر نیستند، خود را عوض کنند.... شدیداً سرخورده می‌شوند... و در اینجاست که سعی می‌کنند... عقده‌های روانی و تمایلات سرکوفته‌شان را به طرق و صور مختلفی ارضاء کنند... که خود فی‌نفسه انحرافات جانبی خطرناک دیگری را موجب می‌شود. جنون خشونت و مردم‌آزاری هم یکی از همین تمایلات سرکوفته است که می‌تواند به صورت و فرمهای گوناگونی بروز کند... و مسائل عدیده‌ای را...

جفرسون کپ با سرفه کردن، سخنان دکترژرارد را قطع کرد و سپس گفت:

- دکترژرارد... امیدوارم جسارت نکرده باشم... ولی به نظر من مسئله آنقدرها هم مهم نیست و جنابعالی بیش از حد بزرگش می‌کنید...

بهرحال.. بهتر است این حرفها را فراموش کنیم... واقعاً که عجب هوای مطبوع و دلچسبی!!!؟ و به دنبال این گفتگو از جای خود بلند شد و به طرف دیگر رفت... لبخند پرمعنائی به لبهای دکترژرارد نقش بست و سپس نگاهش متوجه سارا شد که کماکان در فکر فرو رفته بود... چهرهٔ زیبای سارا حالت رئیس دادگاه جوانی را پیدا کرده بود که قرار است تا لحظاتی دیگر حکم نهائی را صادر کند!!!؟... در همین موقع صدای پائی به گوش دکترژرارد رسید، همانطور که ایستاده بود سرش را به عقب گرداند و متوجه شد که خانم پی‌یرس لنگان لنگان به طرف آنها می آید. به نزدیکی دکترژرارد که رسید، دهان گشود و با حالت مضطربانه‌ای اعلام کرد:

ـ مثل اینکه قرار است برگردیم... اوه خدای من... من که فکر نمی‌کنم هرگز سالم به زمین برسم!!!؟... البته... راهنماها می‌گویند که راه برگشت، با مسیر قبلی فرق می‌کند.... از راهی برمی‌گردیم و پائین می‌رویم که کاملاً راحت و بسیار آسان است.... منکه خدا خدا می‌کنم حتماً اینطور باشد... چون من از ایام طفولیت از ارتفاع می‌ترسیدم و وحشت زیادی داشتم!!!

حرفهای راهنما درست از آب درآمد... مسیر بازگشت... آبشار خشک شده‌ای بود که با شیب راحت و بدون پیچ و خمی به پائین ختم می‌شد ضمن آنکه در طول مسیر، ارتفاع یا بریدگی عمیقی وجود نداشت که باعث سرگیجه و وحشت توریستها بشود... تنها مسئله، سنگهای ریز و درشت فراوان در بستر آبشار بود که گاهگاهی به قوزک پای کوه‌پیمایان اصابت می‌کرد و به ایشان آزار می‌رساند. سرانجام گروه پنج نفره به پائین رسیدند.... و علیرغم خستگی جسمانی روحیه‌هایشان بسیار قوی بود و اشتهای فراوانی هم برای ناهار دیروقت داشتند. چون ساعت از دو

بعدازظهر هم گذشته بود و لذا مستقیماً به طرف چادر غذاخوری رهسپار شدند. خانواده بوینتون دور میز بزرگی نشسته و غذایشان را تقریباً تمام کرده بودند. بانو وست هولم در حالی که از کنار میز بوینتونها عبور می‌کرد، بادی به غبغب انداخت و با لحن و حالت پرطمطراقی خطاب به آنان گفت:

- به راستی که چه صبح باشکوه و زیبائی بود... بدون اغراق... پترا یکی از دیدنی‌ترین نقاط دنیاست!!

کارول که گوئی این سخنان به او خطاب شده بود، نگاه کوتاهی به مادرخوانده‌اش انداخت و زیرلب گفت:

- اوه... بله... بله... حتماً همینطور است...

بانو وست‌هولم که حالا احساس می‌کرد، وظیفهٔ وجدانیش را انجام داده است... بیش از این معطل نکرد و به طرف میز غذا هجوم برد!!!

گروه چهار نفره.... مجدداً دور میزی نشستند و به صرف غذا مشغول شدند و ضمن غذا خوردن در مورد برنامه‌های بعدازظهر به صحبت و تبادل نظر پرداختند...

خانم پی‌یرس اعلام نمود:

- لطفاً روی من حساب نکنید... چون من تصمیم دارم تمام بعدازظهر را استراحت کنم. آدمی در شرائط من نبایستی زیاده‌روی کند.

سارا نیز اعلام داشت:

- من هم می‌روم و قدم می‌زنم و شاید مکان‌های جدیدی کشف کنم.... شما چطور دکترژرارد؟

- اگر اشکالی نداشته باشد من هم با شما می‌آیم.

در همین لحظه قاشق خانم بوینتون از دستش به زمین افتاد و سر و

صدای زیادی به راه انداخت که باعث شد همه از جاهای خود بپرند.

بانو وست‌هولم هم ضمن تأئید تصمیم خانم پی‌یرس، اعلام کرد:

ـ خانم پی‌یرس.... من هم فکر می‌کنم که بهتر است برنامه شما را اجرا کنم... نیم ساعتی مطالعه می‌کنم... و بعد هم یک ساعتی می‌خوابم... و وقتی که از خواب بلند شدم... شاید رفتم بیرون و قدمی زدم...

خانم بوینتون با کمک لنوکس به آرامی از جایش بلند شد و لحظاتی روی پاهای خود ایستاد و در همین حال لب به سخن باز نمود و با حالت دوستانه و مهربانی دور از انتظاری، خطاب به اطرافیان خود گفت:

ـ بهتر است که شماها هم بعدازظهر برای خودتان بروید بیرون و گردش کنید!!!؟

مطئمناً اگر کسی با شرائط این خانواده آشنا نبود، از حالت بهت و حیرت احمقانه‌ای که بر چهرهٔ اعضاء خانواده بوینتون نقش بسته بود، شدیداً به خنده می‌افتاد!!!؟

سرانجام تا حدودی بر حیرت خود فائق آمدند و سپس همگی به صدا در آمدند و همزمان با هم گفتند:

ـ ولی مامان... خود شما چی!!!؟

ـ فکر نمی‌کنم به هیچکدامتان احتیاجی داشته باشم!!... دوست دارم تنها باشم و کتابی را که دارم تمام بکنم... فقط جینی‌ورا پیش من می‌ماند.... که او هم بهتر است دراز بکشد و بخوابد.

جینی‌ورا معترضانه جواب داد:

ـ ولی مامان من اصلاً خسته نیستم و خوابم نمی‌آید... من هم دوست دارم با آنها بروم.

ـ نخیر.... لازم نکرده... تو که نمی‌دانی... من می‌دانم که خسته‌ای،

ضمن اینکه سرت هم درد می‌کند... حالا دیگر به سنی رسیدی که باید بیش از اینها مواظب خودت باشی... وقتی که می‌گویم... فلان کار را بکن و یا فلان کار را نکن... مطمئن باش بیخودی حرف نمی‌زنم... حتماً به صلاحت هست که می‌گویم... حالا هم... همانطور که گفتم... برو دراز بکش و استراحت کن...

- ولی... من... من...

جینی‌ورا به دنبال این سخنان سرش را به عقب پرتاب کرد و با نگاهی حاکی از عناد و ستیز به مادرش خیره شد.... لیکن‌هنوز لحظه‌ای بیش به چشمان مادرش خیره نشده بود که در طرفةالعینی تغییر حالت داد... حالت سرکشی و تمرد ناگهان محو و چشمهایش به پائین سرازیر شد و به لکنت افتاد... و طلسم کامل شد!!!؟

خانم بوینتون لبخندی مغرورانه و شیطانی بر چهرهٔ پف کرده‌اش نقش بست و با تأنی خاصی گفت:

- دخترهٔ شیطان... حالا دیگر برو به چادرت و بخواب.

هنوز این جمله از دهان خانم بوینتون خارج نشده بود که جینی‌ورا درست شبیه آدمی طلسم شده سرش را به زیر انداخت و از چادر غذاخوری خارج شد. بقیهٔ اعضاء خانواده هم به دنبال او روان شدند.

لحظاتی بعد از خروج خانوادهٔ بوینتون، خانم پی‌یرس صحبت را آغاز نمود و گفت:

- خدای من... عجب خانوادهٔ عجیب و غریبی!!... رنگ صورت مادره را دیدید!؟... مثل شاتوت سیاه شده بود!!... حتماً اشکال قلبی دارد... و گرمای اینجا هم برایش خیلی مضر است و احتمالاً حالش را بدتر کرده...

ولی سارا فکرش جای دیگر و در فکر موضوع دیگری بود... او پیش خود فکر می‌کرد چطور شده که خانم بوینتون ناگهان چنین تصمیم دور از انتظار و ناباورانه‌ای را گرفته است!!؟ سارا مطمئن بود که خانم بوینتون از گرایش شدید ریموند به خودش کاملاً آگاه است و هرگاه که ریموند را رها کند، او بلافاصله به دیدار وی خواهد شتافت. برای همین هم بود که به تمام ماجرا مظنون بود و بدبینانه به آن می‌نگریست... پیش خود گفت که خانم بوینتون حتماً دامی برای او و ریموند پهن کرده است!!؟

نهار به پایان رسید و سارا به چادر خود رفت و لباسش را با لباس نازک کتانی خنکی تعویض کرد... در حالی که این سوءظن آمیخته به نگرانی شدید کماکان او را رنج می‌داد... البته.... نگرانیش عمدتاً به خاطر ریموند بود... نه خودش.... چون پس از ملاقات غیرمنتظرهٔ شب قبل... احساساتش نسبت به ریموند از مرز یک کشش معمولی گذشته بود.... و حالا احساس می‌کرد که وابستگی شدیدی او را به سوی ریموند می‌کشاند و با همهٔ وجودش دوست دارد از او حمایت کند... شاید هنوز هم نمی‌دانست که مجموعهٔ این احساسات در یک لغت جمع و خلاصه می‌شود... عشق!!!؟.... بله.... عشق... چون فقط عاشق است که دوست دارد با همهٔ وجودش از معبودش حمایت کند... و مانند سپر بلا جلوی معشوقش بایستد و از او دفع خطر کند.... بله... حالا... سارا می‌دانست و پی برده بود که با تمام وجودش عاشق ریموند است و او را می‌پرستد... افسانهٔ جورج مقدّس و اژدها را به خاطر آورد... با این تفاوت که در مورد او و ریموند جای قهرمانها عوض شده بود... در اینجا سارا نقش جورج مقدس را بازی می‌کرد و ریموند اسیری که دست و پا بسته در بند اژدها گرفتار شده بود.... و حالا سارا نقش قهرمان اصلی را بازی می‌کرد که برای رها کردن دلدادهٔ

خود، باید با اژدهای خونخوار می‌جنگید!!!

در اینجا... نقش اژدها را... خانم بوینتون داشت... هیولائی که بوئی از محبت و انسانیت نبرده و اساساً با اینگونه احساسات و عواطف بیگانه بود... همین بود که سارا را بیش از بیش مظنون می‌کرد و بر سوءظن او می‌افزود... و به خود می‌گفت... آخر چطور می‌شود آدمی که تا به حال نسبت به هیچکس مهربان نبوده و ملاحظهٔ هیچکس را هم نکرده است... ناگهان تا این حد تغییر روش بدهد، بخصوص با اعضاء خانواده‌اش که همیشه دربند و اسیر او بوده‌اند به حدی رئوف و مهربان بشود که اجازه بدهد هر کاری که می‌خواهند بکنند!!!؟

ساعت حدوداً یک ربع از سه بعدازظهر می‌گذشت که سارا از چادرش خارج شد و قدم زنان به طرف چادر بزرگ به راه افتاد.

بانو وست هولم روی صندلی راحتی جلوی چادرش نشسته بود و علیرغم هوای گرم و خفه بعدازظهر، کماکان همان دامن ضخیم همیشگی را بر تن داشت و مشغول مطالعه گزارش گروه بازرسی سلطنتی بود. دکترژرارد با خانم پی‌یرس که جلوی درب ورودی چادرش ایستاده بود، به صحبت کردن مشغول بودند. خانم پی‌یرس کتابی در دست داشت تحت عنوان... «در جستجوی عشق»!!! و از مفهوم آنچه که روی جلد نوشته شده بود... درامی غم‌انگیز راجع به عشق و ناکامی بود!!!؟... خانم پی‌یرس که متوجه سارا شده بود با حالت مادرانه‌ای به دکترژرارد گفت:

ـ من که شخصاً با این برنامه موافق نیستم... درست نیست که آدم بلافاصله بعد از ناهار به گردش برود... خصوصاً در این هوای گرم و خفه... برای هضم غذا اصلا خوب نیست و سوءهاظمه می‌آورد!!!... آخر این درست است که آدم سایه و هوای خنک چادر را بگذارد و در این هوای

خفقان آور قدم بزند!!؟... اوه... خدای من... آن خانم مسن و چاق را نگاه کنید که آن بالا، همینطور ساکت و صامت تو این هوای کشنده نشسته!!؟

به دنبال سخنان خانم پی‌یرس.... همگی به طرف بالا نگاه کردند... بله... خانم بوینتون با حالتی دقیقاً شبیه مجسمهٔ بودا ساکت و بی‌حرکت جلوی غار محل اقامتش نشسته بود..... به جز خانم بوینتون، هیچکس در آن بالا دیده نمی‌شد... ساعتی از روز بود که همه استراحت می‌کردند و تمام مستخدمین بومی عرب هم در اقامتگاهشان خوابیده بودند... ولی در فاصله نه چندان دوری در امتداد دره گروه کوچکی با هم راه می‌رفتند.

دکتر ژرارد لبخندی زد و گفت:

ـ حتی برای یک بار هم که شده... مامان بوینتون اجازه داده که بچه‌ها آزاد باشند و هر کاری که می‌خواهند بکنند... نمی‌دانم... شاید هم کلکی توی کارش باشد!!!؟

سارا با حالتی از تعجب و شگفتی اظهار داشت:

ـ عجیبه که من هم دقیقاً داشتم همین فکر را می‌کردم!!!؟... ولی خودمانیم.... ماها هم دست کمی از دیوانه‌ها نداریم... به همه چیز و همه کس مشکوک هستیم!!!؟ یالله دکتر راه بیفت... بیا تا دیر نشده به بچه‌های گریزپا برسیم!!!؟ و به دنبال این گفتگو، خانم پی‌یرس را با کتاب مهییج و عاشقانه‌اش!!!؟ تنها گذاشتند و در مسیر دره به راه افتادند... از اولین پیچی که گذشتند... به همان گروه کوچک یعنی بوینتون‌ها رسیدند... که به آهستگی قدم می‌زدند و برای اولین بار حالتی از شور و هیجان زندگی در چهره‌هایشان مشاهده می‌شد!!.

لنوکس و نیدین در جلو... کارول و ریموند پشت سر آنها... و بالاخره آقای کپ در آخر که با دیدن تازه واردین گل از گلش شگفت.... لحظاتی

بعد همگی با هم قدم می‌زدند و می‌گفتند و می‌خندیدند.

گوئی الههٔ شور و سرمستی قدم به زمین نهاده و به این گروه کوچک ملحق شده است. همهمهٔ شادی و خنده آنها سرتاسر دره را پوشانیده بود... در مغز تک تک نفرات این گروه، این فکر وجود داشت... که این لحظات.... لحظاتی عادی نیست... بلکه لحظات خوش و روح‌بخشی است که دزدکی به دست آورده‌اند...!! و لذا باید از ثانیه‌های آن حداکثر استفاده را ببرند... شراب نابی که می‌بایست قطره قطره نوشید و هر قطره‌اش را با روح و جان چشید!!

سارا و ریموند سعی نکردند که دو نفری با هم باشند و از بقیه جدا شوند... بلکه برعکس... سارا در صف جلو با لنوکس و کارول راه می‌رفت... دکترژرارد و ریموند در پشت سر آنها قدم می‌زدند و بالاخره جفرسون کپ که با نیدین آخر همه حرکت می‌کرد. دکترژرارد همینطور که در کنار ریموند قدم می‌زد، حالت حرف زدنش به تدریج تغییر کرد... و با حالتی بریده، بریده حرف می‌زد و سرانجام همین دکترژرارد بود که موجب بهم خوردن این گردهم آئی شد.... چون ناگهان برجای خود ایستاد و گفت:

- یک دنیا معذرت می‌خواهم... ولی متأسفانه مجبورم سریعاً برگردم.

سارا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- چیزی شده دکتر؟

دکترژرارد سرش را تکان داد و گفت:

- بله.... احساس می‌کنم تب شدیدی دارم... راستش بعد از ناهار حالم خوب نبود.

سارا با نگاه یک پزشک دقیقاً به او نگاه کرد و پرسید:

ـ فکر می‌کنی مالاریاست؟

ـ بله... حتماً... حالا برمی‌گردم و قرصهای کینین می‌خورم... خدا کند که این بار زیاد طول نکشد... این مرض مزاحم هم ارمغانی است که از سفر کنگو برایم باقیمانده و هرازگاهی یقه‌ام را می‌گیرد و بستریم می‌کند...

سارا با تأکید خاصی اظهار داشت:

ـ اجازه می‌دهی من هم همراهت بیایم؟

ـ نه... نه... به هیچ‌وجه... کیف داروهایم را همراه آوردم.... لعنت به این مرض لعنتی!!!... خواهش می‌کنم شماها ادامه بدهید... خواهش می‌کنم... و به دنبال این حرف به عقب برگشت و به سرعت به طرف کمپ روان شد. سارا تا مدتی با چشم او را تعقیب کرد و سپس نگاهش متوجه ریموند شد و لبخندی به او زد و ریموند با نگاهی به او جواب داد که بلافاصله دکترژرارد و مرض مالاریا از خاطرش محو شد!!!؟

چند دقیقه‌ای شش نفر با هم به قدم زدن مشغول شدند... ولی به تدریج بین شان فاصله افتاد و سارا و ریموند هم که ناخودآگاه منتظر چنین لحظه‌ای بودند، بالاخره دو نفری با هم تنها شدند.... مدتی به راه‌پیمائی ادامه دادند از صخره‌های کوچکی بالا رفتند... از روی سنگهای وسط رودخانه به طرف دیگر رفتند و در نهایت در نقطه‌ای در پناه سایه‌ئی کنار هم نشستند.

مدتی به سکوت گذشت و سرانجام ریموند گفتگو را آغاز نمود و گفت:

ـ اسمت چیه؟... فامیلت را می‌دانم... کینگ.. منظورم اسم کوچکت است؟

ـ سارا.

ـ سارا؟.... چه اسم قشنگی... می‌توانم به این اسم صدایت کنم؟

ـ چرا نه... حتماً.

ـ سارا... ممکنه قدری راجع به خودت برایم حرف بزنی؟

سارا که گوئی در جهانی دیگر سیر می‌کند، به تخته سنگی که پشتش بود تکیه داد و به آرامی شروع به حرف زدن نمود و راجع به خودش برای ریموند صحبت کرد.... راجع به زندگیش در یورکشایر... راجع به سگهائی که داشت... راجع به عمه‌خانمی که او را بزرگ کرده بود.

بعد از سارا... نوبت به ریموند رسید... که او هم مختصری راجع به خودش برای سارا حرف زد... البته چیزها و مطالبی کاملاً انتخابی که بهم مرتبط نبودند و ریموند بیهوده سعی می‌کرد ارتباطی بین آنها برقرار کند... که البته تا حدودی هم حق داشت... چون... برای اولین بار فرشتهٔ شانس به سراغ او آمده بود و موقعیتی برایش فراهم کرد تا با دختری زیبا و استثنائی که قلب و روحش را تسخیر کرده بود تنها بماند و راز درونش را به او بگوید.... ولی در عین حال... از این موضوع غافل نبود... که حرف، حرف می‌آورد... و لذا... اگر می‌خواست راجع به خودش زیاد حرف بزند، لاجرم مسائل خانوادگی و به ویژه سیستم مافوق دیکتاتوری مادرسالاری وحشتناکی که در خانوادهٔ آنها حکمفرما بود الزاماً به میان می‌آمد که نه تنها باعث آزردگی خاطر معبودش می‌شد... بلکه از ارزش او در چشمان دلدارش نیز می‌کاست... به همین دلیل از همان ابتدای کار و قبل از اینکه گفتگوهایشان را شروع کنند، ریموند تصمیم گرفت.... هنگامی که راجع به خودش صحبت می‌کنند... تا آنجا که امکان دارد از ابراز مطالبی که تا حدودی نمایانگر زندگی اسفناک خانوادگیشان می‌بود قویاً خودداری ورزد و صرفاً مطالبی را که فقط به خودش مربوط می‌شود بیان کند. ضمن

آنکه در برابر سئوالات سارا، مجبور بود از این شاخه به آن شاخه بپرد. که بدیهی است، عدم ارتباط نکاتی را که مطرح می‌کرد، بیش از بیش نشان می‌داد بعد از این گفتگوها سکوت ممتدی برقرار شد. حالا دیگر آنقدر با یکدیگر آشنا شده بودند که حالت دو کودکی را پیدا کرده بودند که به اوج آرزوهایشان رسیده و رضایت خاطر زایدالوصفی به آنها دست داده است!!

خورشید کم‌کم از پشت کوه پائین می‌رفت. ریموند از خلسه و بی‌خبری بیرون آمد، تکانی به خود داد و گفت:

ـ کم‌کم باید برگردم... نه‌نه... با تو نه... باید تنها برگردم... یک چیزهائی هست که باید راجع به آنها حرف بزنم و یک کارهائی هم هست که باید حتماً انجام دهم... چون... باید به خودم ثابت کنم که دیگر ترسو و بزدل نیستم و می‌توانم مثل یک مرد روی پاهای خودم بایستم... و حالا وقتی این کارها را کردم... آن وقت است که می‌توانم به خودم افتخار کنم و از خودم متشکر باشم!!!؟ و مهمتر از همه... دیگر... دیگر... احساس سرافکندگی نمی‌کنم و از تو.. هم... خجالت نمی‌کشم و می‌توانم بی‌پروا از تو تقاضای کمک کنم.... چون می‌دانی... حتماً به کمک تو نیاز خواهم داشت. و به احتمال زیاد... مجبور می‌شوم تا... مقداری پول از تو قرض کنم... سارا با لبخند شیرین و ترغیب‌آمیزی در جواب گفت:

ـ خیلی خوشوقتم که می‌بینم واقع‌گرا شدی!... مطمئن باش هر کار که از دستم بربیاید، برایت انجام خواهم داد.

ـ معهذا... همانطور که گفتم... مرحله اول را باید خودم به تنهائی انجام بدهم!!

ـ مرحلهٔ اول که چی؟

چهره جوان و زیبای ریموند از این سئوال تغییر کرد و حالت بسیار جدی و متفکری به خود گرفت، سپس پاسخ داد:

- من... باید ثابت کنم که دل و جرأت دارم... یا حالا... یا هرگز!!!؟

و به دنبال آن از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف کمپ دوید.

سارا مجدداً به تختهٔ سنگ پشتش تکیه داد... و مدتها با چشم ریموند را تعقیب کرد... احساس می‌کرد رازی در گفتهٔ ریموند وجود داشت که به طور موهومی او را نگران کرده بود... چون جملات آخر را با چنان صلابت و قاطعیتی ادا کرد... که نشان می‌داد در مرحله‌ای بین مرگ و زندگی قرار گرفته و چنانچه در کاری که می‌خواهد بکند، موفق نشود، مرگ را به زنده ماندن ترجیح خواهد داد!!! سارا که از حالت ریموند نگران به نظر می‌رسید، آرزو می‌کرد که ای کاش تنهایش نمی‌گذاشت و با او رفته بود.

معهذا... با توجه به علاقهٔ زیادی که به ریموند داشت، نهیبی به خود زد و خود را به خاطر این احساس غلط و نابجا سرزنش کرد... ریموند تصمیم گرفته بود یک تنه و مردانه کاری را که می‌خواست، انجام بدهد و سارا به عنوان یک حامی دلباخته نمی‌بایست در کار او دخالت می‌کرد. بلکه می‌بایست اجازه می‌داد تا یک تنه کار خود را انجام بدهد تا به خودش ثابت شود... که مرد شده و هر کاری را که می‌خواهد... می‌تواند بدون استمداد از دیگران انجام دهد... ریموند در مرحله‌ای از خودآزمائی بسر می‌برد که هر کمکی از بیرون، مطمئناً باعث تضعیف روحیهٔ وی می‌شد و به شخصیت او لطمه می‌زد!!

سارا که خود به این موضوع آگاهی کامل داشت، از ته قلب و صمیمانه خدا خدا می‌کرد که ریموند در کاری که می‌خواهد بکند، موفق شود.

خورشید تقریباً پشت کوه پنهان شده بود که سارا به حوالی کمپ رسید و همینطور که عبور می‌کرد، مجدداً متوجه هیکل چاق و بیقوارهٔ خانم بوینتون شد که کماکان ساکت و صامت روی صندلی جلوی غار نشسته بود.... از دیدن این مجسمهٔ گوشتی زشت و بدنما، لرزه بر اندام سارا افتاد. بهمین جهت بر سرعت خود افزود و تقریباً دوان دوان وارد چادر بزرگ و غرق در نور غذاخوری شد.

بانو وست‌هولم روی صندلی نشسته و مشغول بافتن بلیزی به رنگ سورمه‌ای بود و کلافی از کاموائی به همین رنگ دورگردنش قرار داشت. خانم پی‌یرس درست روبروی بانو وست‌هولم نشسته و مشغول برودری دوزی بود «گل فراموشم مکن» را با نخهائی به رنگ آبی کمرنگ روی رومیزی کوچکی نقش می‌زد. ضمن آنکه به درسهائی راجع به قوانین طلاق که بانو وست‌هولم تدریس می‌کرد گوش می‌داد!!!؟

مستخدمین عرب هم مشغول فعالیت بودند و سالن را برای صرف شام آماده می‌کردند. اعضاء خانواده بوینتون در گوشه‌ای در انتهای چادر روی صندلیهای راحتی نشسته و کتاب و مجله می‌خواندند.... محمود... مترجم راهمنای چاق و چله با قیافه و حالتی عصبانی و ناراحتی وارد سالن شد و شروع کرد به گله و شکایت... ظاهراً برنامه جالبی برای بعد از چای بعدازظهر ترتیب داده بود. ولی نظر به این که تمام نفرات گروه چهار نفره غیبت داشتند... مجبور می‌شود برنامه را که با دشواریهای زیادی ترتیب داده بود، لغو کند. این برنامه شامل گردش در خرابه‌ها و آثار باستانی دورهٔ «ناباتیان[1]» می‌شد که خصوصیات معماری آن از زیبائی خاص و منحصر به فردی برخوردار بود. ولی سارا بدون توجه به غرولند محمود، با تأکید

1- NABATAEN

زیادی، اظهار داشت که اتفاقاً آنها خودشان هم برنامه بسیار خوبی داشتند و بسیار هم لذت بردند!!!؟

بعد از این گفتگو، منتظر جواب نشد، بلافاصله به چادرش رفت تا حمامی بکند و برای شام آماده شود. در بازگشت به سالن غذاخوری، جلوی چادر دکتر ژرارد که رسید لحظه‌ای توقف کرد و صدا زد «دکترژرارد؟»

ولی جوابی دریافت نکرد. پرده ورودی چادر راکنار زد و به داخل آن نگاه کرد... دکترژرارد، بیهوش و آرام دراز کشیده و خوابیده بود. سارا بیصدا خود را عقب کشید تا مزاحم خواب دکترژرارد نشود، سپس به طرف چادر غذاخوری به راه افتاد. در همین اثناء یکی از مستخدمین نزدیک وی آمد و با دست به چادر غذاخوری اشاره کرد. منظورش این بود که شام هم اکنون سرو می‌شود... سارا سرعتش را بیشتر کرد و سرانجام وارد سالن غذاخوری شد و به طرف میز خودشان رفت. همه حاضر بودند، به استثناء دکترژرارد و خانم بوینتون به یکی از مستخدم‌ها دستور دادند تا به سراغ خانم بوینتون برود و به اطلاعشان برساند که شام حاضر است و برای صرف شام تشریف بیاورند.. لحظاتی بعد سر و صدای زیادی در بیرون از چادر غذاخوری بلند شد و متعاقباً دو مستخدم عرب به داخل چادر دویدند و با قیافه‌هائی وحشت‌زده مطالبی را به عربی به اطلاع محمود رساندند.

محمود که رنگ چهره‌اش پریده بود نگاهی به اطرافش انداخت و از سالن خارج شد.... سارا که ظاهراً احساس ناخوش‌آیندی به او دست داده بود، معطل نکرد و از سر میز غذا برخاست و به دنبال محمود از چادر خارج شد به او که رسید پرسید:

ـ چه شده محمود؟!

محمود با نگرانی جواب داد:

ـ عبدل، مستخدمی که به دنبال خانم بوینتون فرستادیم.... می‌گوید که این پیره‌زن بدجوری مریض شد و نمی‌تواند حرکت بکند؟

ـ مهم نیست راه بیفت جلو... منهم با تو می‌آیم تا ببینم چه شده...

محمودجلوو سارا به دنبالش از تخته سنگها بالا رفتند تا به جلوی غار خانم بوینتون و هیکل سنگین و بادکرده‌اش که ساکت و بیحرکت روی صندلی نشسته بود رسیدند.

سارا بدون معطلی دست پف کردهٔ خانم بوینتون را از مچ گرفت و بلند کرد و لحظاتی برای اطمینان از ضربان نبضی که ظاهراً وجود نداشت در دست خود نگاه داشت و متعاقباً به روی او خم شد و معایناتی را که معمولاً پزشکان در این مواقع انجام می‌دهند، انجام داد و در پایان مجدداً راست ایستاد... رنگ بچهرهٔ سارا نمانده بود و در تیره‌گی ساعات اول شب، کاملاً سفید به نظر می‌رسید!!...

بدون اینکه حرفی به محمود بزند، بلافاصله به طرف سالن غذاخوری برگشت و وقتی که به چادر بزرگ وارد شد، دقایقی به خانواده بوینتون که در گوشهٔ دورافتاده‌ای نشسته و غذا می‌خوردند خیره خیره نگاه کرد و آنگاه سینه‌اش را صاف کرد و با صدائی بلند و رسا که برای خودش هم بی‌سابقه بود، در حالی که سعی می‌کرد، لنوکس بزرگترین فرد گروه را مورد خطاب قرار دهد، اعلام کرد و گفت:

ـ آقای بوینتون... باکمال تأسف باید به عرضتان برسانم که مادرتان یعنی خانم بوینتون... مرده!!!

و به دنبال آن با حالت کنجکاوانه‌ای، که گوئی از پشت میکروسکوپ

نگاه می‌کند، به این گروه پنج نفره خیره شد تا حالت چهرهٔ آنها را از شنیدن این خبر بررسی و مطالعه نماید... چون صرفنظر از جنبه‌های عاطفی و غم‌انگیز این قضیه، مرگ خانم بوینتون در حقیقت، به منزلهٔ برگه آزادی آنها از زندان با اعمال شاقه‌ای بود که هرگز فکر نمی‌کردند به این صورت و به این زودی دریافت کنند!!!؟

قسمت دوم

فصل اول

سرهنگ «کاربری[1]» که در صدر میز نشسته بود، لبخندی به میهمانانش زد و گیلاسش را بلند کرد و گفت «خوب می‌خوریم.... به سلامتی جنایت!!!»

هرکول پوارو که متوجه مفهوم اصلی این شعار شده بود، چشمکی به سرهنگ کاربری زد و به او فهماند که منظور او را درک کرده است.

هرکول پوارو قبل از مسافرت به اَمّان، توصیه‌نامه‌ای از سرهنگ ریس برای سرهنگ کاربری دریافت کرده بود. چون سرهنگ کاربری فقط اسم هرکول پوارو را شنیده بود، حالا می‌دانست که هرکول پوارو کی هست و چی هست و چرا تا این حد معروف شده است و چرا تبهکاران تا این حد از این مرد ریزه میزه با کله‌ای به شکل تخم‌مرغ و سبیلهائی تابداده و براق، وحشت دارند!!!؟

1- CARBURY

سرهنگ کاربری شخصاً خیلی میل داشت با این کار آگاه خصوصی که از شهرت خاصی در جهان برخوردار بود آشنا بشود.... ضمن آنکه تا بحال ندیده بود که دوست صمیمیش سرهنگ ریس که خود یکی از معروفترین و برجسته‌ترین افسران اطلاعاتی ارتش انگلستان بود، از کسی تا این حد تعریف و تمجید کرده باشد.

سرهنگ ریس در نامه‌ای که برای کاربری نوشته بود، ضمن اشاره به ماجرای قتل آقای شیطانا[1] گفته بود که هرکول پوارو با استفاده از شگفت‌آورترین ترفند روانی موفق به حل این معما گردید. شیوه‌ای کاملاً منحصر به فرد که تا به حال در کشف هیچیک از ماجراهای جنائی سابقه نداشته است.

سرهنگ کاربری، آدم درشت هیکل و متوسط القامه‌ای بود.... تا حدودی نامرتب و در هم ریخته، سری نیمه طاس و چشمانی آبی رنگ که به هیچ عنوان قیافه یک نظامی را نداشت و حتی برخلاف شغلش که ایجاب می‌کرد همیشه آماده و گوش به زنگ حوادث باشد، خیلی بیخیال و راحت به نظر می‌رسید. به طور کلی هر کس که او را می‌دید از حرفهٔ نظامیگری او متعجب می‌شد، چون کمترین و کوچکترین حالتی از نظامیگری و نظمی که معمولاً در اینگونه از اشخاص وجود دارد، در وی به چشم نمی‌خورد... معهذا... همین آدم.... در اردن و کشورهای همجوار از اعتبار و شهرت خاصی برخوردار بود و قدرت زیادی داشت... و حالا هم در حالی که مرتباً با سبیلهای نامرتب و پرپشتش ور می‌رفت رو به پوارو کرد و گفت:

---

۱ ـ مربوط به داستان «شیطان به قتل می‌رسد» یکی از شاهکارهای مسلّم خانم آگاتا کریستی که قبلاً توسط همین مترجم ترجمه و چاپ شده است. مترجم.

ـ خیلی خوشوقتم که توانستم حضوراً با شما آشنا بشوم مسیو پوارو... حالا دیگر لازم شد که در خدمتتان باشم و جاهای دیدنی اطراف را به شما نشان بدهم... یکی از جاهای دیدنی... منطقه جارش[1] است که به نظرم ارزش رفتن را دارد... دوست دارید به آنجا برویم؟

ـ اجازه بدهید خیالتان را راحت کنم جناب سرهنگ کاربری.... برای من همه جا و همه چیز جالب است!!!؟

کاربری در جواب گفت:

ـ بله... من‌هم‌باشما موافقم... چون... خودم هم به شخصه معتقدم که آدم با این شیوه به مراتب از زندگی بیشتر لذت می‌برد!!!

سرهنگ کاربری در اینجا، لحظه‌ای مکث کرد و به فکر فرو رفت و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ مسیو پوارو... می‌خواستم سئوالی از شما بکنم... آیا این احساس هرگز به شما دست داده که هرجا که می‌روید.... کارتان هم مثل سایه شما را تعقیب کند!!!؟

ـ خیلی معذرت می‌خواهم جناب سرهنگ... متوجه منظورتان نشدم!

ـ خوب... فکر می‌کنم بهتر است سئوالم را طور دیگری مطرح کنم... منظورم این است که... شما مثلاً برای فرار از جنایت و درگیریهای ناشی از آن... تصمیم می‌گیرید به مرخصی و به جاهای دوردستی بروید و به حساب خودتان از دنیای جنایت دور باشید... ولی... حتی در اینگونه از مرخصی‌ها هم... احساس می‌کنید... جنایت دست از سرتان برنمی‌دارد و بهرکجا که پا می‌گذارید... جنازه و یا جسدی در انتظار ورود شما می‌باشد!!!؟

1- JARESH

ـ اتفاقاً به نکته جالبی اشاره کردید جناب سرهنگ... چون بارها و بارها با این مسئله مواجه شده‌ام.

سرهنگ کاربری با حالتی که گوئی در مورد موضوع خاصی فکر می‌کند، در مقابل اظهار داشت:

ـ آها... که اینطور...!!

و به دنبال این حرف با یک حرکت از جای خود بلند شد و همزمان اظهار داشت:

ـ مثل اینکه... اینجا هم بدشانسی آوردید مسیو پوارو... چون جنازه‌ای روی دستمان باقیمانده و راستش.... من شخصاً هیچ راضی نیستم.

ـ جدی می‌فرمائید؟

ـ بله... همینجا... در اَمّان ... جنازه متعلق به پیره‌زنی است آمریکائی... که ظاهراً با فرزندانش به پترا رفته بود... خوب البته... خودتان هم که اطلاع دارید که راه طولانی است، ضمن آنکه جاده‌اش هم زیاد خوب نیست و بدتر از همه گرمای خفقان‌آوری که در این موقع از سال شروع می‌شود، پیره‌زنه. قلبش هم ناراحت بوده... و به نظر من خستگی مسافرت فشار زیادی به او می‌آورد و سرانجام... قلبش از طپش می‌افتد...

ـ یعنی می‌فرمائید این ماجرا در اینجا و در اَمّان اتفاق افتاد؟

ـ نه... نه... اینجا نبود... در پترا اتفاق افتاد... ولی جنازه را امروز آوردند اینجا...

ـ آها؟

ـ ظاهراً که... همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید... و مورد مشکوکی هم وجود ندارد... اتفاقی که امکان رخ دادنش خیلی زیاد است... و روزانه هزاران هزار مشابه آن درسرتاسر دنیا اتفاق می‌افتد... مع‌الوصف...

ـ بله... می‌فرمودید... مع‌الوصف کی چی!!؟

سرهنگ کاربری با حالتی متفکرانه، همچنان که سرش را می‌خاراند، در جواب گفت:

ـ راستش خودم هم زیاد مطمئن نیستم.... مع‌الوصف... فکر می‌کنم این پیره‌زنه همینطوری هم نمرده... و یکی از اعضاء خانواده‌اش ترتیبش را داده!!!؟

ـ خوب... بفرمائید که... چه عاملی باعث شده تا به این فکر بیفتید؟

سرهنگ کاربری از جواب مستقیم طفره رفت و به جای آن ترجیح داد تا شمه‌ئی از آنچه که راجع به این به قول خودش پیره‌زن می‌داندبه پوارو بگوید و به همین جهت در پاسخ به سئوال پوارو، جواب داد:

ـ ظاهراً پیره‌زن بدعنق و ناراحتی بوده... و هیچیک از اعضاء خانواده‌اش هم احساس از دست دادن عزیزی را ندارند و!!!... چنین به نظر می‌رسد که حتی از مرگ نابهنگام بزرگ خانواده‌شان تا حدودی خرسند هم هستند!!!.... بهرحال... همانطور که خودتان هم می‌دانید و تجربه دارید... در چنین مواقعی... اگر بازماندگان با هم متحد باشند و یک دل و یک زبان یک حرف را بزنند... خیلی مشکل است بتوان چیزی را ثابت کرد... چون می‌توانند مثل آب خوردن دروغ بگویند و کسی هم نیست دروغهای آنها را افشاء کند و یا بتواند بر علیه آنها حرفهائی بزند... از طرفی دیگر در چنین قضایائی که اثبات قضیه واقعاً مشکل و تقریباً محال است... دلیلی ندارد آدم با پیگیری قضیه که نتیجه‌ای جز سر و صدای بیهوده ندارد، خودش را سر زبانها بیاندازد و برای خودش دردسر درست کند.... در اینجور مواقع بهترین کار این است که.... ماجرا را آن طور که هست و به نظر می‌رسد قبول کرد... و بی‌جهت هم با کسی کلنجار نرفت...

چون حقیقش را بخواهید... مدرکی هم در دست نداریم.... که به استناد آن بتوانیم حتی یک قدم جلوتر برویم... یادم می‌آید اوایل خدمتم با دکتری آشنا شدم که اغلب مریضهایش می‌مردند و صدای کسی هم درنمی‌آمد!!!؟ تا حدودی به او مشکوک شدم و تصمیم گرفتم سئوالاتی از او بکنم.... می‌دانید چی جواب داد... اینکه.... این مریضهائی که مردند کسانی بودند که دوست داشتند هرچه زودتر به آن دنیا بروند و از اسرار آن دنیا باخبر بشوند!!!؟... البته خیلی سعی کردم ته و توی قضیه را دربیاورم... ولی نتیجه‌ای نداشت... چون چیزی نداشتم که بتوانم حتی یک مورد را ثابت کنم... و برای همین هم است که همیشه گفتم و باز هم می‌گویم... تا مادامی که مدرک مستدلی در دست نیست نباید بی‌جهت دنبال چیزی رفت، چون بدتر اسباب آبروریزی آدم هم می‌شود.

سرهنگ کاربری.... در اینجا دوباره مکث کرد و مجدداً سرش را خاراند و ناگهان به صورتی کاملاً غیرمنتظره گفت:

- مسیو پوارو... من آدم مرتب و منظمی هستم و به نظم و ترتیب در کارم اهمیت زیادی می‌دهم.

با توجه به قیافه ظاهری سرهنگ کاربری، شاید این حرف خنده‌دار بود... گره کراواتش تقریباً زیر گوش چپش قرار داشت... پاچه شلوارش بالا و جورابهای پر از چین و چروکش پیدا بود... تمام کتش را لکه‌های زیادی پوشانیده، ضمن آنکه در بعضی جاها هم پاره شده بود... معهذا هرکول پوارو که خود عاشق نظم و ترتیب و آراستگی بود و در این مورد هم شهرت خاصی داشت، از حرفهای سرهنگ کاربری به خنده نیفتاد و بلکه برعکس... با نگاه تحسین‌آمیزی به او خیره شده بود... چون در همین مدت‌کوتاه‌ازطرز حرف زدن سرهنگ کاربری... فهمید با کسی صحبت

می‌کند که علیرغم ظاهری آشفته و نامرتب، نظم و ترتیب خاصی در سیستم فکریش وجود دارد و مطالبی را هم که بیان می‌کند از آرشیو مرتب و طبقه‌بندی شده‌ای که در مغزش به وجود آورده استخراج و به زبان می‌آورد.

سرهنگ کاربری به سخنانش ادامه داد:

- بله... همانطور که عرض کردم... من در کارم اصلاً آدم مرتب و منظمی هستم. و از بی‌نظمی و آشفتگی متنفرم... و به همین دلیل در برخورد با مسائلی که نامنظم و نامرتب به نظر می‌رسند، اولین کاری که می‌کنم... این است که نظم و ترتیبی به قضیه بدهم و بعداً کارم را شروع کنم... حتماً متوجه منظورم شدید... مسیو پوارو؟

هرکول پوارو کاملاً متوجه منظور ایشان شده بود و به همین دلیل سرش را را به علامت تأئید تکان داد و سپس پرسید:

- یعنی هیچ پزشکی در آنجا نبود؟

- چرا... بود... عوض یکی دو تا... ولی یکیشان به علت ابتلا به مرض مالاریا بستری شده بود... دیگری هم خانم دکتر جوانی است که به تازگی فارغ‌التحصیل شده... معهذا به کارش وارد است و می‌داند چه کار می‌کند... همان طور که قبلاً هم گفتم... هیچ نکته مشکوک و یا مورد سئوال برانگیزی مشاهده نشده... پیره‌زنه از مدتها قبل دچار نارسائی قلبی بوده و دائماً هم از داروهای این بیماری استفاده می‌کرده. راستش هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم هیچ چیز عجیب و غریبی در مورد مرگ این پیره‌زن وجود ندارد.

پوارو با مهربانی خاصی پرسید:

- خوب... دوست عزیز... پس چرا اینقدر ناراحتید؟

سرهنگ کاربری با چشمان آبیرنگش نگاه مظنونانه‌ای به پوارو انداخت و سئوال کرد:

- تا به حال اسم دکتری فرانسوی... به نام دکترژرارد به گوشتان خورده؟... دکتر تئودور ژرارد؟

- بله... حتماً.... یکی از معروفترین روانشناسان اروپا است که در تخصص خودش شهرت بسزائی دارد.

سرهنگ کاربری با تأکید زیادی در جواب گفت:

- منظورتان از تخصص... یعنی همان دیوانه‌ها... آدمهائی که در کودکی و وقتی فقط چهار ساله هستند عاشق کلفت منزلشان می‌شوند و وقتی هم که به سنین بالا و به سی و هشت سالگی می‌رسند فکر می‌کنند اسقف کانتر بوری شده‌اند!!!؟... البته... آدمهائی مثل من هرگز نمی‌توانند علت این بیماریها را بفهمند و هرگز هم نخواهند فهمید... ولی این روانشناسها برعکس... آنقدر راحت و قشنگ این بیماریها را شرح می‌دهند... که انگار راجع به زکام و یک سرماخوردگی معمولی صحبت می‌کنند!!!؟

پوارو لبخندی زد و در جواب، اظهار داشت:

- دکترژرارد... به راستی یکی از متبحرترین و فاضل‌ترین روانکاوهای معاصر است و بخصوص تئوریهایش در مورد ناراحتی‌های روانی خاصی که دارای ریشه‌هائی عمیق هستند و ناشی از امیال سرکوفته می‌باشند، قویاً مورد تأئید اکثر روانشناسان معروف‌جهانست‌و به عنوان شیوه‌هائی مؤثر در اکثر مراکز بزرگ روان درمانی دنیا مورد استفاده قرار می‌گیرند.... حالا ببینم.... نکند.... دکترژرارد حرفهائی زده.... که تا حدودی باعث آشفتگی فکر شما شده!!؟

سرهنگ کاربری سرش را به شدت تکان داد و در جواب گفت:

ـ نه... نه... به هیچ‌وجه... اصلاً این صحبتها نیست... چون حتی اگر هم حرفی در این مورد بخصوص می‌زد... باز من توجه نمی‌کردم... البته... سوءتفاهم نشود... منظورم این نیست که حرفهای ایشان را باور نمی‌کردم... بلکه... حقیقتش این است که... من اصولاً از حرفهای روانشناسانهٔ روانشناسها سردر نمی‌آورم... نه می‌فهممم چه می‌گویند و نه می‌دانم چطور به این نتایج می‌رسند... ولی می‌دانم درست می‌گویند... حالتی شبیه کارهای این رانندهٔ عربی که من دارم، تا با این آدم مسافرت نکنید. متوجه نمی‌شوید که من چه می‌گویم!!! این آدم اساساً ذره‌ای سواد ندارد، ولی وقتی در صحرائی رانندگی می‌کند که هیچ دیاری در آن نیست و تا چشم کار می‌کند جز شن و خاک چیز دیگری دیده نمی‌شود... کافی است از او بپرسی الان کجا هستیم... بلافاصله ماشین را متوقف می‌کند... از ماشین پیاده می‌شود و بعد با دستهایش، خاک آن نقطهٔ بخصوص را لمس می‌کند و سپس به شما می‌گوید که دقیقاً در کجای صحرا هستید و مثلا تا آبادی بعد که هیچ اثری از آن پیدا نیست چقدر فاصله دارید و کی به آنجا می‌رسید!!!؟... گاه گداری خطا می‌کند ولی خطاهایش به یک کیلومتر هم نمی‌رسد!!!؟... خوب... شاید به نظر من و شما جادو بیاید... ولی مطمئناً جادو نیست... و نوعی از تجربه است... تجربه‌ای که به جادو بیشتر شباهت دارد. دقیقاً شبیه کارها و بخصوص نحوهٔ معالجات روانشناسها و روانکاوها... در این مورد هم دکترژرارد حرفهائی زد... ولی نه از آن صحبتهای روانشناسی... بلکه... خیلی روراست صاف و ساده مطالبی را مطرح کرد که صرفاً حقیقت محض بود و هیچ ارتباطی با روانشناسی و اینجور حرفها نداشت... فکر می‌کنم برای شما هم جالب باشد... بله...

احساس می‌کنم حتماً برای شما جالب خواهم بود.

- اوه... بله.... حتماً...

- دکترژرارد آدم خیلی خوبیست... و خیلی هم دوست دارد که با ما همکاری کند به همین دلیل فکر می‌کنم بهتر است تلفنی از او درخواست کنم که خودش را به اینجا برساند... و آنوقت شما می‌توانید ماجرا را از دهان خودش بشنوید. به دنبال این گفتگو، سرهنگ کاربری یکی از مأمورینش را صدا کرد و دستورات لازم را به او داد و وقتی که مأمور مرخص شد، پوارو پرسید:

- خواهش می‌کنم راجع به این خانواده توضیحاتی به من بدهید.

- اسمشان بوینتون... دو پسر... پسر بزرگتر ازدواج کرده و همسر بسیار زیبائی دارد.... خانمی آرام و فهمیده... عرض کنم... به اضافهٔ دو دختر... که هر دویشان واقعاً زیبا هستند، منتها با زیبائیهائی کاملاً متفاوت... دختر کوچکتر تا حدودی عصبی به نظر می‌رسد... نمی‌دانم... شاید هم تا اندازه‌ای شوکه شده!!

ابروهای پوارو با حالتی از تعجب زیاد بالا رفت و سپس با لحن و حالت تعجب‌آمیزی گفت:

- بوینتون!!.... خیلی عجیب است... خیلی خیلی عجیب است!!!

کاربری باکنجکاوی زیادی به پوارو خیره شد، لیکن پوارو حرف بیشتری نزد، لذا کاربری مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- به نظر می‌رسد که مادره واقعاً زن پست و خودخواهی بوده!! و اعضاء خانواده هم، همگی غلام و کنیز حلقه به گوشش بودند و باید همیشه دست به سینه دستوراتش را اجرا می‌کردند... چون تمام پول و پله در تملک مادر بوده... و او بود که... مخارج زندگی فرد فرد خانوادهٔ

بوینتون را تأمین می‌کرد.... بدبختانه هیچیک از آنها دیناری از خود نداشتند.

- آها... داستان خیلی جالب شد!!... خوب... حالا که مرده... تکلیف دارائیهایش چه می‌شود؟

- من طبق معمول... این سئوال را مطرح کردم... بر طبق وصیت‌نامه‌ای که قبلاً از طریق پدرشان باقیمانده... بعد از مرگ مادرشان... هرچه که هست به طور مساوی بین ورثه تقسیم می‌شود.

پوارو سری تکان داد و سپس مجدداً سئوال کرد:

- به این حساب... لابد... شما فکر می‌کنید که همگی در قتل مادرشان دست داشتند؟

- نمی‌دانم... اشکال کار هم در همین جا است که نمی‌دانم.... چه فکری بکنم... یا واقعاً این یک اقدام دسته جمعی بوده و همگی در آن دست دارند... یا اینکه... فقط یک نفر از آن‌ها است که ناگهان تصمیم بگیرد برای همیشه شر این زن دیکتاتور و مزاحم را از سرخودش و بقیه وا کند.... یا اینکه... شاید هم من خیالاتی شدم... و با این حرفهای پوچ دارم خودم را گول می‌زنم!!؟.... بهرحال... حالا به این نتیجه رسیدم که بهتر است با شما مشورت کنم و به عنوان یک همکار خبره و باتجربه نظر شما را در مورد این ماجرا استفسار کنم... آها..... اینهم دکترژرارد که اینهمه صحبتش را کردیم.

فصل دوم

دکترژرارد با سرعت ولی نه با عجله زیاد به آنها رسید، جلو آمد و در حالی که دست سرهنگ کاربری را می‌فشرد نگاهی حاکی از تعجب و تحسین به پوارو انداخت و سرهنگ کاربری هم در اجرای مراسم معارفه گفت:

ـ ایشان... میهمان عزیز و گرامی بنده... مسیو پواروی معروف هستند که افتخار دادند چند روزی را با من بگذرانند... راجع به آن ماجرای بخصوص در پترا با ایشان صحبت کردم... چون فکر کردم بهتر است ایشان هم در جریان امر باشند.

دکترژرارد که ظاهراً هرکول پوارو را خوب می‌شناخت و از معروفیت ایشان آگاهی کامل داشت، با نگاهی سریع پوارو را برانداز کرد. سپس اظهار داشت:

ـ اوه... بله... مگر کسی هست که اسم هرکول پوار را نشنیده باشد!!!...

ببینم مسیو پوارو... نکند شما هم نسبت به این ماجرا علاقمند شدید!!!

هرکول پوارو دستهایش را بالا آورد و با حجب و حیای توام با غرور گفت:

ـ متأسفانه... هر آدمی... نسبت به موضوعاتی که تا حدودی به حرفه‌اش ارتباط دارد علاقمند و حساس می‌شود و اجباراً به طرف آنها گرایش پیدا می‌کند.

دکترژرارد پاسخ داد:

ـ بله... کاملاً درست می‌فرمائید.

سرهنگ کاربری به دکتر تعارف کرد:

ـ حتماً یک فنجان چای میل می‌فرمائید؟

و به دنبال این تعارف فنجانی چای کنار دست دکترژرارد گذاشت و سپس صندلیش را قدری جلوتر کشید و گفت:

ـ خوب... حالا بفرمائید که... باید چه کار کنیم؟

پوارو رو کرد به دکترژرارد و گفت:

ـ تصور من بر این است که... جناب سرهنگ... از ماجرای مرگ خانم بوینتون گویا زیاد راضی نیست!!؟

دکترژرارد با حالت و لحن پرمعنائی پاسخ داد:

ـ بله... می‌دانم... و فکر می‌کنم تمامش تقصیر من است... در حقیقت حرفهای من بود که سوءظن جناب سرهنگ را برانگیخت.... حال اینکه... خود من... شخصاً اطمینانی به حرفهای خودم ندارم... و امکان دارد تماماً غلط و اشتباه باشد جناب سرهنگ؟

سرهنگ کاربری غرغری کرد و گفت:

ـ حالا وقت این حرفها نیست... فعلاً همان چیزهائی که به من گفتی

برای مسیو پوارو هم تعریف کن.

دکترژرارد به طور اجمالی و مختصر، رئوس مطالب و نکات عمدهٔ مشاهدات را قبل از سفر به پترا و در طول سفر به پترا برای پوارو شرح داد و به دنبال آن نتیجه بررسیها و مطالعاتی که شخصاً در مورد تک تک اعضاء خانواده بوینتون به عمل آورده بود نیز توصیف نمود و ضمن آن با تأکید خاصی روی حالت عصبی شدیدی که تمام اعضاء این خانواده را فرا گرفته بود و شدیداً رنج می‌داد تکیه کرد.

پوارو تمام هوش و حواسش به گفته‌های دکترژرارد بود و با دقت زایدالوصفی به حرفهایش گوش می‌داد.

سپس دکترژرارد رسید به ماجرای گشت دو نفره با سارا و برخورد با اعضاء خانواده بوینتون و اینکه چطور شد ناگهان به کمپ بازگشت و در این مورد اظهار داشت:

- حس کردم مالاریا به مراتب بدتر از دفعات قبل به من حمله کرده.... نوع بخصوصی که در اصطلاح پزشکی به نام «مالاریای مغزی[1]» نامیده می‌شود. و بهترین راه برای مبارزه با این مرض و این نوع بخصوص، تزریق گنه‌گنه[2] در رگ است و تصمیم گرفتم همین کار را بکنم.

حالت نگرانی موهومی در چهره پوارو پدیدار شد.... گوئی منتظر بود تا خبر بدی را از دهان دکترژرارد بشنود.... لذا سری به علامت تأئید تکان داد و به چهرهٔ دکترژرارد خیره شد که در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- تب شدیدی عارضم شده بود و بهر جان کندنی بود، تلوتلوخوران خودم را به چادر رساندم. به سراغ کیف داروهایم رفتم... ولی متأسفانه در

1- CEREBRAL TYPE

2- QUININE

جائی که کیفم را گذاشته بودم نبود... معلوم بود.... کسی آن را برداشته و جای دیگری گذاشته!!!... بهرحال به جستجویم ادامه دادم و بالاخره پیدایش کردم... ولی بدبختانه متوجه شدم که سرنگ در جای خودش نیست... در صورتی که می‌بایست سر جای خودش باشد... بهرحال با آنکه تبم لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد... باز هم دنبال سرنگ گشتم... ولی متأسفانه پیدا نشد که نشد... و سرانجام مجبور شدم تعداد زیادی قرص گنه گنه بخورم و بیهوش روی تختخواب افتادم و به خواب رفتم.

دکترژرارد لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً صحبتش را از سر گرفت:

ـ آنچه مسلم است... تا قبل از غروب، هنوز کسی از مرگ خانم بوینتون اطلاعی نداشت. دلیلش هم این است که... صندلی خانم بوینتون... از آن صندلیهای راحتی بزرگیست که تقریباً قالب هیکل بزرگش بود، در آن فرو می‌رفت و راحت می‌نشست... لذا هر کس از دور چشمش به او می‌افتاد... بی‌اختیارحدس‌می‌زد،پیره‌زنی است که در صندلی بزرگ و راحتی خوابیده و استراحت می‌کند... ولی بالاخره... وقتی که ساعت شش و نیم غروب سر شام حاضر نمی‌شود... و لاجرم یکی از مستخدمین عرب به سراغش می‌رود... ماجرا برملاء می‌شود و می‌فهمند که... بله... خانم بوینتون مرده!!

دکترژرارد در اینجا به توصیف غار محل اقامت خانم بوینتون پرداخت و موقعیت آن را نسبت به چادر بزرگ غذاخوری شرح داد و در پایان اضافه کرد:

ـ خانم کینگ که به نظر من شخصاً پزشک بسیار قابلی است... متوفی را معاینه می‌کند.... چون می‌دانست که من بدجوری مریض شدم و صلاح نمی‌دید با حال و روزی که من داشتم مزاحمم بشود... بهرحال چه من و

چه پزشک دیگری هم که بود، نمی‌توانست کاری انجام دهد... چون خانم بوینتون مرده بود... مرده... و مدتها هم از مرگش می‌گذشت. پوارو زیر لب سئوال کرد:

ـ دقیقاً چه مدت از مرگش می‌گذشت؟

دکترژرارد با تأنی متفکرانه‌ای جواب داد:

ـ من مطمئنم که خانم دکترکینگ به این مورد توجهی نکرده... و حدس می‌زنم... لابد اهمیتی برایش نداشته...

معهذا پوارو، سئوالش را به طریق دیگری مطرح کرد و گفت:

ـ خوب... پس حداقل... بهتر است بدانیم... آخرین باری که زنده‌اش را دیده‌اند... چه موقعی بوده؟

سرهنگ کاربری سینه‌اش را صاف کرد و در حالی که ورقه‌ای از فرم ثبت وقایع در دست داشت شروع به خواندن کرد:

ـ دقایقی بعد از ساعت چهار بعدازظهر... بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس با متوفی صحبت می‌کنند... ساعت چهار و نیم بعدازظهر... لنوکس هم به سراغ مادرش می‌رود و لحظاتی با وی حرف می‌زند و می‌رود.... دقیقاً پنج دقیقه بعد همسر لنوکس بوینتون به ملاقات مادر شوهرش می‌آید و مدت زیادی با وی صحبت می‌کند... کارول بوینتون هم یکی دو کلمه با مادرش صحبت کرده که ظاهراً هرچه فکر می‌کنند... نمی‌تواند دقیقاً به یاد بیاورد که کی و چه موقع این کار را کرده است... ولی با توجه به صحبتهای بقیه اعضاء خانواده و زمانی که آنها پیش خانم بوینتون بوده‌اند... چنین به نظر می‌رسد که کارول بوینتون حدوداً ساعت پنج و پنج دقیقه به مادرش سر زده.

آقای جفرسون کپ دوست خانوادگی بوینتونها، هنگامی که در معیت

بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس از گردش برمی‌گشته، متوجه خانم بوینتون می‌شود و چون می‌بیند که خوابیده دیگر جلو نمی‌رود... طبق گفته ایشان ساعت بیست دقیقه به شش بوده است... ریموند بوینتون جوانترین پسر خانم بوینتون... ظاهراً.... آخرین کسی است که مادرش را زنده دیده است... وی هنگام بازگشت از گردش.... قبل از اینکه مستقیماً به چادرش برود سر راه سری به مادرش می‌زند و دقایقی با او صحبت می‌کند... ملاقات ریموند بوینتون با مادرش در ساعت ده دقیقه به شش صورت گرفته است... خبر مرگ خانم بوینتون ساعت شش و نیم بعدازظهر به گوش همه می‌رسد... بعد از آنکه مستخدم عرب به سراغش می‌رود تا با ایشان بگوید که برای صرف شام تشریف بیاورند.

پوارو مجدداً سئوال کرد:

- یعنی می‌فرمائید... از زمانی که ریموند بوینتون از پیش مادرش رفته و تا ساعت شش و نیم بعدازظهر هیچکس دیگری به دیدار این مرحوم نرفته؟

- تا آنجائی که من می‌دانم... هیچکس.

معهذا..... پوارو باز هم پافشاری کرد و گفت:

- ولی امکان دارد کسی این کار را کرده باشد؟

- نه... فکر نمی‌کنم.... چون حدود ساعت شش ببعد... موقعی است که کمپ شروع به فعالیت می‌کند... پیشخدمتها مرتباً این طرف و آن طرف می‌روند... توریستها هم از این چادر به آن چادر می‌روند و خلاصه همه دور و بر کمپ می‌گردند... و لذا اگر کسی در بین این ساعات به سراغ خانم بوینتون می‌رفت، حداقل.... حتماً یکی دو نفر او را می‌دیدند.

پوارو در جواب گفت:

- پس به این حساب... ریموند بوینتون مطمئناً آخرین کسی است که مادرش را زمانی که هنوز زنده بود، ملاقات کرده؟

هنوز سخنان پوارو کاملاً پایان نیافته بود که سرهنگ کاربری و دکترژرارد نگاه پرمعنائی به همدیگر انداختند و به دنبال آن سرهنگ با انگشتانش ضرباتی ملایم روی میز زد و سپس اظهار داشت:

- راستش همین جا است که به قول شناگران، دریا یکهوئی گود می‌شود!!؟... و چیزی نیست که روی آن بایستیم.... و مجبوریم همینطور دست و پا بزنیم... وضع ما هم درست به همین شکل شده... از این مرحله به بعد است که اوضاع خیلی درهم و برهم می‌شود و شواهد و قرائن آنقدر ضد و نقیض است که رسیدن به نتیجه‌ای قطعی، تقریباً محال به نظر می‌رسد... چرا معطلی دکترژرارد... خواهش می‌کنم ادامه بدهید... هرچه باشد... این لقمه‌ئی است که شما تو دهان من گذاشتید!!!؟

دکترژرارد به سخنانش ادامه داد و گفت:

- همانطور که چند دقیقه قبل خدمتتان عرض کردم... خانم دکترسارا کینگ پس از معاینهٔ خانم بوینتون و اطمینان از اینکه مرده... دیگر دلیلی نمی‌بیند که ساعت مرگ را هم دقیقاً تعیین کند... و به همین دلیل وقتی که زمان مرگ را از او سئوال می‌کنند، با بی‌خیالی جواب می‌دهد «مدت زیادی از مرگش نمی‌گذرد»... ولی جالب اینجاست که روز بعد... یعنی فردای همان روز کذائی... من شخصاً و بنا به دلایل شخصی... تصمیم گرفتم سر و گوشی آب بدهم... حالا کاری نداریم.... کجا رفتم و چه کار کردم... بماند... بهرحال در نهایت و بعد از صحبتهای زیادی که با خانم دکترکینگ داشتم... اشاره‌ای به این موضوع کردم و گفتم که... بله... ریموند بوینتون آخرین کسی است که مادرش را در ساعت ده دقیقه به

شش زنده دیده است... ولی در کمال تعجب... خانم دکترکینگ خیلی خونسرد و با لحنی کاملاً مطمئن و قاطعانه... به من جواب دادند که چنین چیزی غیرممکن است... چون خانم بوینتون مدتها قبل از آن مرده بوده... لذا محال است که در ساعت ده دقیقه به شش زنده بوده باشد!!!؟

پوارو ابروهایش را به علامت تعجب بالا انداخت و گفت:

- خیلی عجیب است... خیلی خیلی... خوب.... بفرمائید... آقای ریموند بوینتون در این مورد چه می‌گوید؟

در اینجا سرهنگ کاربری بلافاصله جواب داد:

- ریموند قسم می‌خورد که مادرش در آن ساعت زنده بوده... و می‌گوید که در مسیر بازگشت به چادر، به سراغ مادرش می‌رود و می‌گوید مامان.... من برگشتم.... امیدوارم که شما هم بعدازظهر خوبی داشته‌اید.... و چیزهائی شبیه به این... و باز هم با تأکید زیادی می‌گوید که مادرش هم در جواب زیر لب غرغر کرد و مثلاً گفت خیلی خوب و ریموند به دنبال آن مادرش را ترک می‌کند و به چادرش می‌رود.

ابروهای پوارو درهم رفت و با حالتی از شگفتی زیاد، اظهار داشت:

- نمی‌دانم چه بگویم.... چون خیلی عجیب به نظر می‌رسد... بفرمائید... هوا چطور بود؟... منظورم این است که تقریباً تاریک شده بود؟

- نه چندان... خورشید هنوز کاملاً پنهان نشده بود.

پوارو مجدداً با همان حالت قبل اظهار داشت:

- واقعاً که عجیب است.... خوب... دکترزرارد... لطفاً بفرمائید که... شما چه موقع مرده را معاینه کردید؟

- صبح روز بعد.... و دقیقاً بگویم ساعت نه صبح...

- و لابد... در مورد زمان مرگ هم بررسیهائی به عمل آوردید؟

دکترژرارد شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ حقیقتش.... تعیین و تخمین زمان مرگ کار ساده‌ای نیست چه برسد به اینکه مدتها هم از آن گذشه باشد... و در مورد خانم بوینتون... مطمئناً ساعتها از مرگش گذشته بود... ولی بهرحال اگر قرار باشد در دادگاه قسم بخورم و شهادت بدهم... مطمئناً زمان مرگ را کمتر از دوازده و بیشتر از هیجده ساعت نخواهم گفت... ، می‌بینید که این مورد هم به هیچ‌وجه کمکی به ما نمی‌کند!!

سرهنگ کاربری با لحن ترغیب کننده‌ای گفت:

ـ ادامه بدهید دکترژرارد... داستان را نیمه کاره نگذارید و بقیه ماجرا را هم تعریف کنید!!

دکترژرارد ادامه داد:

ـ صبح فردای آن روز که از خواب بلند شدم... همینطور که در چادر قدم می‌زدم، ناگهان چشمم به سرنگ گمشده خورد و پیدایش کردم... پشت شیشه‌های مختلفی که روی میز اصلاح قرار دارند، افتاده بود!!!؟

در اینجا دکترژرارد تا حدودی به جلو خم شد و با حرارت زیادی در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ خوب... حالا امکان دارد که شما بگوئید... چون دیروز حالم خوب نبوده وقت زیادی هم داشتم... حواسم کاملاً سر جایش نبوده و حتماً همانجا بوده و من با حال و روزی که داشتم... متوجه نشدم و نتوانستم پیدایش کنم... ولی اجازه بدهید... به عرضتان برسانم.... که بنده... شخصاً... صد درصد.... تکرار می‌کنم.... صد درصد مطمئنم که روز گذشته سرنگ در پشت شیشه‌های روی میز اصلاح نبود!!!؟

کاربری مجدداً وسط صحبت دکترژرارد پرید و گفت:

- صبر کن مسیو پوارو... هنوز جاهای خوبش مانده!!؟

دکتر ژرارد ادامه داد:

- بله... دو مورد مهم است که به نظر من از اهمیت زیادی برخوردار هستند و به راستی ارزش آن را دارد تا روی آنها مطالعه و تحقیق شود.... یک... لکه کوچک کبودی که در روی مچ دست متوفی وجود داشت و به عقیده من.... حتماً جای تزریق یک سرنگ بود!!!؟... در مورد این لکه... دخترش می‌گوید که این لکه حتماً جای سوزنی است که تصادفاً به مچ مادرش فرو رفته!!؟

پوارو تکانی به خود داد و پرسید:

- کدامیک از دخترها؟

- کارول

- آهان... کارول... خوب... استدعا می‌کنم ادامه بدهید...

- بله... حالا می‌رسیم به مورد دوم... بهرحال... سرنگم را که پیدا کردم... تا حدودی خیالم راحت شد... و بعد رفتم سراغ جعبه داروهائی که در مسافرتها همیشه با خودم حمل می‌کنم.... در اینجا بود که متوجه شدم شیشه حاوی محلول دیجی‌توکسین[1] از مقدارش خیلی کم شده.

پوارو با تعجب اظهار داشت:

- دیجی‌توکسین!!؟... ولی این یک داروی سمی بسیار قوی است و باعث از کار افتادن قلب می‌شود... اینطور نیست؟

- بله.... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید... این ماده از گلی که بلاتین: «دیجی تالیس پرپوریا[2]» و در اصطلاح خودمان گل پنجه‌علی نامیده

1- DIGITOXIN

2- DIGITALIS PURPUREA

می‌شود، به دست می‌آید که به صورت چهار ترکیب مختلف به نامهای دیجی‌تالین[1]، دیجی‌تونین[2]، دیجی تالاین[3] و بالاخره دیجی توکسین، مورد استفاده قرار می‌گیرد. و از این چهار ترکیب مختلف، دیجی توکسین خطرناکترین ماده‌ایست که از برگهای این گیاه حاصل می‌شود و.... بر طبق آزمایشاتی که دانشمند معروف کوپ[4] به عمل آورده، قدرت و اثر دیجی‌توکسین به میزان شش تا ده برابر قوی‌تر و موثرتر از دو نوع دیجی‌تالین‌ودیجی‌تالاین‌است...مراکز تحقیقاتی داروئی فرانسه، رسماً این اصل‌راپذیرفته‌اند...ولی‌ازانگلیس‌هنوزکاملاًموردقبول‌واقع‌نشده است.

ـ بفرمائید که مصرف زیاد دیجی‌توکسین، چه عوارضی را به وجود می‌آورد؟

دکترژرارد حالا دیگر با قیافه جدی و رسمی در جواب گفت:

ـ خدمتتان عرض کنم مسیوپوارو... که مصرف زیاد این دارو بخصوص از راه تزریق وریدی... قلب را بلافاصله فلج می‌کند و باعث مرگ ناگهانی می‌شود. تجربه ثابت کرده که حتی تزریق مقدار چهار میلی گرم از این داروی سمی، احتمالاً با مرگ همراه خواهد بود.

ـ و همانطور که همه می‌دانیم... خانم بوینتون از بیماری قلبی رنج می‌برده!!؟

ـ بله... و حقیقتش این است که... خانم بوینتون هم از داروئی استفاده می‌کرد که دیجی‌تالین از ترکیبات عمدهٔ آن بود.

پوارو در جواب اظهار داشت:

1- DIGITALIN
2- DIGITONIN
3- DIGITALEIN
4- KOPP

ـ و همین مورد... این معمای جالب را، بیش از بیش جالبتر می‌کند!!؟

سرهنگ کاربری به میان صحبت پرید و گفت:

ـ مسیو پوارو... یعنی می‌خواهید بگوئید که علت مرگ این پیره‌زن، مصرف بیش از حد داروئی بوده که سالیان سال از آن استفاده می‌کرده!!!؟

ـ بله... ضمن اینکه... منظورم تنها این مورد نبود!!!

دکتر ژرارد مجدداً ادامه داد:

ـ دیجی‌تالین داروئی است که در پاره‌ای از مواقع اثراتی مرکب و فزاینده دارد. مضافاً به این که... ترکیبات این دارو از ویژه‌گی خاصی برخوردار است که در اکثر اوقات جان اشخاص را می‌گیرد... بدون آنکه علائمی از خود باقی بگذارد و احتمال دارد در صورت کالبد شکافی خانم بوینتون با این مسئله برخورد کنیم.

پوارو سری تکان داد و سپس با حالتی حاکی از مدح و ستایش اظهار داشت:

ـ بله... بله... ولی ضمناً نباید فراموش کنیم... که ماجرای مرگ این خانم.... خیلی شسته و رفته و مطمئن به نظر می‌آید.... مثل اینکه از قبل با تمهیداتی ماهرانه طرح‌ریزی شده تا هیچگونه جای سئوال و شک و شبهه‌ای به وجود نیاید!!.... و این طور که من می‌بینم، در دادگاه هم مسئله خاصی به وجود نمی‌آورد و هیئت منصفه را کاملاً مجاب می‌کند... معهذا... حال اگر فرض کنیم که مرگ خانم بوینتون یک مرگ عادی و طبیعی نبوده و به قتل رسیده است... آن وقت است که باید بگوییم... با جنایتی روبرو هستیم که فوق‌العاده ماهرانه طراحی و اجرا شده... و یا بهتر بگوییم.... سناریوئی که به بهترین وجهی کارگردانی شده و تمام جنبه‌های جانبی آن دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته است.... سرنگی که با مهارت جابجا می‌شود... استفاده از داروئی سمی که قربانی از سالها قبل از

آن استفاده می‌کرده... آنهم بدون کوچکترین اشتباه و کمترین خطا... جناب سرهنگ کاربری هم مطمئناً می‌داند که درچنین جنایاتی.... احتمال اشتباه، خطا و بخصوص بروز مسائل و درگیریهای پیش‌بینی نشده، بسیار زیاد است... در صورتی که در اینجا (البته به فرض اینکه جنایت باشد) هیچ خطا و اشتباهی که احتمالاً سرنخی از انگیزه جنایت بدهد، وجود ندارد و به چشم نمی‌خورد... و برای همین است که می‌گویم اگر قرار باشد مرگ خانم بوینتون را جنایت فرض کنیم... مطمئناً با قاتلی روبرو هستیم که علاوه بردقت و مهارت زیاد... نبوغ این کار را هم دارد!!!؟

لحظاتی سکوت برقرار شد... و پوارو مجدداً سرش را بلند کرد و گفت:

- مع‌الوصف.... هنوز هم یک مورد مرا شدیداً به فکر فرو برده؟

- کدام مورد؟

- مسئلهٔ دزدیدن سرنگ.

دکترژرارد بلافاصله جواب داد:

- نمی‌شود گفت دزدی... برده بودند...

- برده بودند... و... بعدش هم... پس آوردند!!!؟

- می‌شود چنین تصور کرد.

پوارو متفکرانه پاسخ داد:

- ولی جور درنمی‌آید... چون.... من به این نتیجه رسیدم که برخلاف آنچه که در ظاهر به نظر می‌رسد، نظم و ترتیب خاصی در... روند این ماجرا وجود دارد... وجود این سرنگ آن را نفی می‌کند...

سرهنگ کاربری نگاه کنجکاوانه‌ای به پوارو انداخت و پرسید:

- خوب... حالا بفرمائید که... شما چه نظری دارید... بالاخره جنایت را قبول کنیم... یا اینکه مرگ طبیعی را؟

پوارو یک دستش را بالا آورد و در جواب گفت:

ـ زیاد تند نروید... صبر کنید... هنوز زود است که در این مورد تصمیم‌گیری کنیم.... برای اینکه شواهد و قرائن دیگری هم هست که باید در نظر بگیریم.

ـ چه شواهدی؟... کدام قرائن؟... هرچه بود ما در طبق اخلاص گذاشتیم و تقدیمتان کردیم.

ـ آها... آها... اینجا را کور خواندید... چون موردی هست که شما اصلاً از آن اطلاعی ندارید... ولی من... یعنی هرکول پوارو!!!! می‌دانم و به شما خواهم گفت:

مخاطبین پوارو از تعجب بر جای خود میخکوب شده بودند و پوارو که معمولاً در این مواقع احساس غرور و شعف زیادی به او دست می‌دهد با لبخند مغرورانه‌ای به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... این معمولاً یکی از شگردهای من است... صبر می‌کنم تا طرف صحبتهایش تمام بشود... و درست در لحظه‌ای که فکر می‌کند از همه چیز آگاه است و همه چیز را گفته... من... یعنی هرکول پوارو... ورقی رو می‌کنم که طرف نه تنها کوچکترین اطلاعی از آن ندارد... بلکه مات و متحیر می‌ماند که... هرکول پوارو... چطور و به چه طریق به این اطلاعات گرانبها و ذیقیمت دست یافته است!!!؟... بله... ماجرا... از این قرار است. شبی از شبها در اطاقم در هتل سولومون... دیروقت بود و می‌خواستم بخوابم... ولی برحسب عادتی که دارم می‌بایست مطمئن می‌شدم که پنجرهٔ اطاق بسته است یا خیر.

کاربری با تعجب پرسید:

ـ بسته یا... باز؟

ولی پوارو و با تأکید زیادی جواب داد:

ـ البته... که بسته!!... آدم هرگز نباید با پنجرهٔ باز بخوابد!!... هوای آزاد بخصوص در شبها... به هیچ‌وجه برای سلامتی انسان مفید نیست!!!؟... بله... داشتم می‌گفتم... رفتم کنار پنجره و دیدم... بله... پنجره باز است... خوب... طبیعتاً بایست می‌بستم... ولی به محض اینکه دستگیره پنجره را گرفتم و خواستم ببندم... صدای گفتگوئی به گوشم خورد... صدائی خوش‌آهنگ، ملایم و خیلی روشن... منتها با ارتعاشی از هیجان شدید عصبی... به خودم گفتم... که بالاخره صاحب این صدا را می‌شناسم... حالا... لابد... می‌خواهید بدانید که این صدا چه می‌گفت؟... بله... این صدا می‌گفت:

«حتماً متوجه منظورم شدی... اینطور نیست؟... این پیره‌زن باید بمیرد... فهمیدی.»

البته... طبیعتاً در آن لحظه توجه خاصی به این گفتگو نداشتم و به هیچ‌وجه حدس نمی‌زدم که ارتباطی با قتل و جنایت داشته باشد... فکر کردم نویسنده‌ای یا نمایشنامه‌نویسی، مشغول نوشتن و یا تمرین نوشته و یا نمایشنامه خودش است و این جملات‌راهم ادا کرده است... ولی حالا می‌بینم... مثل اینکه اینطور نیست... یعنی حداقل مطمئنم که از دهان یک نویسنده و یا یک نمایشنامه‌نویس خارج نشده‌اند...

پوارو در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

ـ آقایان... فقط می‌توانم این را به عرضتان برسانم... که... حالا صد درصد مطمئنم این کلمات و جملات از دهان مرد جوانی خارج شد... که... بعداً او را در سالن هتل سولومون دیدم و با پرس و جوئی که به عمل آوردم... فهمیدم اسم این جوان ریموند بوینتون است!!!؟

فصل سوم

دکترژرارد که گوئی در هیپنوتیزم عمیقی فرو رفته است، فریادی کشید و گفت:

ـ که فرمودید... این ریموند بوینتون بود... که آن حرفها را زد!!؟

پوارو با لحن آرام و متین سئوال کرد:

ـ از نقطه نظر روانشناسی... فکر می‌کنید... چنین چیزی امکان ندارد... دکترژرارد...؟

دکترژرارد سرش را تکان داد و در جواب گفت:

ـ چرا... امکان که... دارد... ولی موردی که شما مطرح کردید..... مرا شدیداً به تعجب واداشت... نمی‌دانم متوجه منظورم شدید یا نه؟... تعجب من از این نیست که چرا ریموند این حرف را زده؟... بلکه به این خاطر است که به نظر می‌رسد... نقش قاتل فقط برازندهٔ ریموند است و فقط اوست که می‌تواند در این نقش ظاهر شود... و به همین دلیل متعجبم....

متعجبم از اینکه چرا باید اینطور باشد.

سرهنگ کاربری آهی کشید، گوئی می‌خواست بگوید «امان از دست این دکترهای روانشناس» و به دنبال آن زمزمه کنان زیرلب گفت:

- بهرحال، سئوال اینجاست که چه کار می‌توانیم بکنیم!!؟

دکتر ژرارد شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- من شخصاً فکر نمی‌کنم کاری از دستتان ساخته باشد... چون... خودمانیم این صحبتها و حرفها محکمه‌پسند نیست و چیزی را هم ثابت نمی‌کند... بله... شاید شما شخصاً مطمئن باشید که جنایتی صورت گرفته.... ولی اثبات آن صرفاً با این حرفها... امکان ندارد.

سرهنگ کاربری در جواب گفت:

- یعنی می‌فرمائید... ما... علیرغم اینکه می‌دانیم و مطمئنیم جنایتی صورت گرفته و شخصی تعمداً به قتل رسیده... همینطور بنشینیم و با انگشتانمان بازی کنیم!!!؟... من شخصاً به هیچ‌وجه این نظریه را نمی‌پسندم و راضی هم نمی‌شوم... چون... باز هم تکرار می‌کنم... من در کارم اصولاً آدم مرتبی هستم و از سردرگمی بیزارم...

پوارو سری تکان داد و سپس در جهت تأئید گفته‌های کاربری اضافه نمود و گفت:

- بله... من‌هم‌می‌دانم‌و حرفهایتان را تأئید می‌کنم... و می‌دانم که قویاً سعی دارید... تا ته و توی این ماجرا را درآورید و بدانید که چه اتفاقی افتاده... و به... چطور و چرای... آنهم پی ببرید... اما شما دکتر ژرارد؟... شما می‌فرمائید که کاری از دست کسی ساخته نیست... چون مدارک مستدلی که بتواند عکس قضیه را ثابت کند وجود ندارد؟... نمی‌دانم... شاید هم حق با شما باشد... ولی... خودمانیم... آیا شما راضی می‌شوید که

مسئله را در همینجا رها کنیم و کاری هم به کسی نداشته باشیم!!؟

دکترژرارد به آرامی، جواب داد:

ـ حقیقتش این است که... متوفی.. به هیچ‌وجه آدم خوبی نبود... ضمناً فراموش نکنید وضعیف جسمانی خانم بوینتون طوری بود که امکان داشت در فاصلهٔ کوتاهی بمیرد... حالا یک هفته بعد... یک ماه بعد... و یا حداکثر یک سال بعد...

پوارو باز هم پافشاری کرد و با اصرار پرسید:

ـ پس به نظر شما بهتر است که... پیگیر قضیه نشویم!؟

دکترژرارد، پاسخ داد:

ـ چرا متوجه نیستید... مرگ این پیره‌زن بدعنق، خودخواه و دیکتاتور،... یک توفیق اجباری است.... و چطور بگویم... اجتماع هم از آن بهره‌مند می‌شود... و مهمتر از همه با مرگ خودش، سند آزادی خانواده‌اش را امضاء کرد!!! و حالا آنها می‌توانند برای خودشان زندگی‌های مستقلی تشکیل بدهند و موفق هم بشوند... چون اینطور که من دیدم و حس کردم... اعضاء خانواده بوینتون تک تک آدمهائی فهمیده، نجیب و اصیلی هستند که مطمئناً می‌توانند خیلی بیش از اینها ترقی کنند... آدمهائی که تا به حال در محبسی به نام زندان بوینتون حبس بودند... ولی حالا دیگر می‌توانند آزادانه در اجتماع فعالیت کنند و با فعالیت‌هایشان جامعه را هم بهره‌مند سازند!!!... و با توجه به این نکات است که من شخصاً معتقدم... خانم بوینتون با مردنش، بزرگترین لطف را در حق جامعه کرده است!!!

پوارو برای بار سوم با پافشاری زیادی، مجدداً سئوال کرد:

ـ پس به نظر شما... بهتر است که پیگیر قضیه نشویم!!!؟

دکترژرارد این بار دیگر از کوره دررفت و مشت محکمی روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

- نه... نه... نه.... در جواب سئوال شما... باید بگویم، که من‌هم به هیچ‌وجه راضی نیستم، دست روی دستمان بگذاریم و کاری نکنیم... چرا؟... چون تمام پزشکها... دارای غریزهٔ اکتسابی ویژه‌ای هستند... به نام «غریزه پزشکی»... و همین غریزه پزشکی است... که پزشکان را وامی‌دارد تا حتی‌المقدور... زندگی را به بیماران بازگردانند... نه اینکه از آنها بگیرند... و در اینجا هم.... گو اینکه تحت تأثیر ضمیر آگاهم... احساس می‌کنم که از مرگ این پیرزن خیلی خرسند هستم... معهذا... ضمیر ناخودآگاهم... لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذارد... و مرتباً به من نق می‌زند... غر می‌زند... و به من می‌گوید... مرد... تو دکتری... دکتر که باید سعی در معالجه و بازگرداندن سلامتی به بیمارانش داشته باشد... پس تو... چطور.... راضی می‌شوی... که انسانی... قبل از اینکه اجلش به طور طبیعی فرا برسد... دستی دستی به قتل برسد و زودتر از موعد مقرر از دنیا برود!!؟

لبخندی حاکی از خشنودی و رضایت خاطر وافر از سخنان دکترژرارد بر لبهای پوارو نقش بست و سپس به آرامی به صندلیش تکیه داد. به نظر می‌رسید، از جوابی که با پافشاری زیاد دریافت کرده بود... شدیداً خوشحال شده است.

ولی سرهنگ کاربری که اساساً با این حرفها میانه‌ای نداشت با خونسردی و حالتی که... مثلاً... گفته‌های دکترژرارد را تأئید می‌کند، اظهار داشت:

- مثل اینکه دکتر هم... با جنایت میانه‌ای ندارد... درست مثل من... چون من خودم شخصاً.... به هیچ‌وجه نمی‌توانم جنایت را تحمل کنم.

سپس از جایش بلند شد و فنجانی چای برای خودش آورد، مجدداً بحث را آغاز نمود و گفت:

- بهرحال... بهتر است که برگردیم سر موضوع اول... و اینکه کاری هست که انجام بدهیم؟... و اگر هست... چطور انجام بدهیم؟...بله...من‌هم می‌دانم موضوع جالبی نیست... ولی بهرحال باید کاری بکنیم... با نق زدن و غر زدن به جائی نمی‌رسیم...

دکترژرارد همینطور که نشسته بود به جلو خم شد و از پوارو پرسید:

- مسیو پوارو... شما خودتان یک حرفه‌ای فوق‌العاده خبره هستید... شما چه نظری دارید؟

پوارو بلافاصله جواب نداد... لحظاتی در فکر فرو رفت و در همین حال جاسیگاریهای روی میز را مرتب نمود و چوب کبریتهای پراکنده را هم در یکی از جاسیگاریها روی هم دسته کرد و سپس سرش را بالا آورد و در جواب گفت:

- جناب سرهنگ کاربری... حدس می‌زنم که... جنابعالی شدیداً کنجکاو شده‌اید از اینکه چه کسی خانم بوینتون را به قتل رسانده (البته، به شرط اینکه، واقعاً به قتل رسیده باشد) و مهمتر از همه چطور و چه موقع این جنایت صورت گرفته است؟ و در این رابطه مایلید که حقیقت ماجرا را از اول تا آخر بدانید...؟

کاربری با همان خونسردی همیشگی، پاسخ داد:

- بله... دقیقاً...

هرکول پوارو با تأنی خاصی اظهار داشت:

- خوب... به این حساب... دلیلی ندارد که حقایق را ندانید!!؟

دکترژرارد مبهوتانه به هرکول پوارو خیره شده بود و به نظر می‌رسید

که سرهنگ کاربری هم تا حدودی خونسردیش را از دست داده و به جای آن هیجان محسوسی در چهره‌اش مشاهده می‌شد و با همین هیجان به پوارو نگاه کرد و گفت:

ـ اوهو... اوهو... پس بالاخره شما؟... درست حدس زدم؟... بله... مثل این که ماجرا آنقدر جالب است که بالاخره تصمیم گرفتید شخصاً آن را حل کنید... درست است؟!... خوب... حالا بفرمائید که... چطوری شروع می‌کنید؟

ـ با متد همیشگی خودم... اول از همه... اطلاعاتی را که دارم و اطلاعاتی را که متعاقباً به دست می‌آورم... الک می‌کنم... تا چیزهای زائد و به درد نخور خارج شود... سپس این اطلاعات را به صورتی کاملاً سیستماتیک در مغزم مرتب می‌کنم... و در مرحلهٔ آخر... این اطلاعات مرتب و سیستماتیک را به صورتی منطقی و با دلیل و برهان مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهم.

سرهنگ کاربری با همان هیجان قبل پاسخ داد:

ـ من شخصاً خیلی هم خوشحال می‌شوم.

پوارو ادامه داد:

ـ و ضمناً جنبه‌های روانشناسی قضیه را هم مورد بررسی قرار می‌دهم و از احتمالاتی که در این زمینه وجود دارد غافل نخواهم شد.

سرهنگ کاربری در این مورد، جواب داد:

ـ این یکی... دیگر... به دکترژرارد مربوط می‌شود... خوب... حالا بفرمائید که آمدیم و تمام این کارها را هم انجام دادید... یعنی... مدارک را سرند کردید!!!... با برهان و دلیل از جادهٔ منطق گذشتید... و تو زمین روانشناسی هم یکی دو تا بادباک هوا کردید!!!؟... حالا... یعنی

می‌فرمائید... که بعداً.... یکهوئی خرگوشه را از کلاهتان بیرون می‌آورید!!!؟

پوارو در کمال خونسردی جواب داد:

- باور کنید... اگر نتوانم این کار را بکنم... از خودم واقعاً مأیوس می‌شوم!!!؟

سرهنگ کاربری از بالای فنجان چائی که در دستش بود به پوارو خیره شد... و حالا دیگر آن حالت عدم اطمینان قبلی در نگاهش دیده نمی‌شد و به جای آن حالتی از یقین و اطمینان آمیخته با ستایش در چشمهایش وجود داشت و با این حالت به پوارو می‌نگریست... لحظاتی بعد فنجانش را روی میز گذاشت و رو کرد به دکترژرارد و پرسید:

- شما چه می‌گوئید دکترژرارد؟

- راستش... من هنوز هم زیاد مطمئن نیستم... ولی خوب... مسیوهرکول پوارو را خوب می‌شناسم و به قدرت و مهارت ایشان هم ایمان زیادی دارم.

کارآگاه ریزه میزه با حجب و حیا در جواب گفت:

- بله... من واقعاً نمونه هستم... البته... باید بگویم که قدرت من.... که قدرت خدادادی است... که خوب بدیهی است... هر کسی ندارد!!!؟

سرهنگ کاربری برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد، سرش را به طرفی چرخاند و سرفه‌ای کرد!!!

پوارو ادامه داد و گفت:

- اولین کاری که باید بکنم این است که... بفهمم... آیا این جنایت یک کار دسته جمعی است،... یعنی همهٔ اعضاء خانواداً بوینتون در آن شرکت داشتند.... یا اینکه نه... فقط فرد بخصوصی از آنها مبادرت به این کار

کرده؟... و... در صورتی که فرض دوم صحیح باشد... آنوقت باید بروم دنبال اینکه... انگیزهٔ کدامیک از این چند نفر، برای قتل خانم بوینتون، از بقیه قوی‌تر بوده؟

دکترژرارد پاسخ داد:

ـ ولی با توجه به مکالمه‌ای که در آن شب بخصوص شنیدید... قاعدتاً باید کارتان را با ریموند بوینتون شروع کنید؟

پوارو در پاسخ گفت:

ـ بله... منهم با نظر شما موافقم... چون... صرفنظر از مکالمات آنشب... همین تناقضی که بین گفته‌های ریموند و آنچه که خانم دکترکینگ می‌گوید... وجود دارد... موقعیت ریموند را بیش از بیش وخیم می‌کند و او را در صدر مظنونین قرار می‌دهد.... از طرفی دیگر... بر طبق گفتهٔ خودش... او تنها کسی است که آخرین بار خانم بوینتون را زنده ملاقات کرده.... ولیکن... خانم دکترکینگ با قاطعیت این موضوع را رد می‌کند... حالا... دکترژرارد... ممکنه بفرمائید که... آیا چیزی بین این دو نفر هست؟... حتماً متوجه منظورم شدید... چیزی... مثلاً... شبیه... عاطفه... و یا... علاقه.... و از این حرفها!!؟

دکترژرارد سرش را به علامت تأئید تکان داد و در پاسخ گفت:

ـ صد درصد.

ـ آها... که اینطور.... ببینم... این خانم دکتر... همان زن زیبای، سبزهٔ جوانی نیست... که... موهای مشکی جالبی دارد و تماش را هم به عقب شانه می‌کند و با چشمهای فندقی خیلی خوشرنگ و همیشه هم خیلی سرفراز و با اطمینان زیادی راه می‌رود!!!؟

دکترژرارد که از دقت نظر پوارو شدیداً متعجب شده بود در جواب

گفت:

ـ بله... همین خانم است... که شما واقعاً او را به نحو احسن توصیف کردید!!

ـ بله... فکر می‌کنم در هتل سولومون بود که برای اولین بار دیدمش... هرگز یادم نمی‌رود... ریموند بوینتون جلوی آسانسور ایستاده بود تا سوار شود و منهم در آسانسور بودم و می‌خواستم پیاده بشوم... خانم دکتر چند کلمه‌ای با ریموند صحبت کرد و به دنبال این گفتگو این جوان چنان در خلسه و رؤیا فرو رفت که مجبور شدم سه بار با صدای بلند بگویم «ببخشید»... تا بالاخره متوجه شد و راه را برایم باز کرد.

پوارو در اینجا لحظاتی مکث کرد و متعاقباً به سخنانش ادامه داد:

ـ بهرحال... برای شروع... بهتر است که فعلاً نظریهٔ پزشکی خانم دکترکینگ را قبول کنیم... البته نه صد درصد... چون به نظر من!... این خانم دکتر... یکی از شخصیتهای جالب این ماجراست... خوب... حالا دکترژرارد... بفرمائید که... به نظر شما... آیا ریموند بوینتون... آنقدر روحیه‌اش قوی هست که بتواند به راحتی کسی را به قتل برساند؟

دکترژرارد به آرامی پاسخ داد:

ـ اگر منظورتان قتل عمد با تمهیدات قبلی است... باید بگویم... بله... فکر می‌کنم از عهدهٔ این کار برمی‌آید... ولی باید تأکید کنم که فقط به فقط تحت فشار عصبی بسیار شدیدی.

ـ یعنی فکر می‌کنید... هنگام مبادرت به این جنایت... چنین شرائطی حکمفرما بوده؟

ـ قطعاً... چون اولین باری است که خانواده بوینتون به خارج از کشور مسافرت می‌کنند. و اینطور که من شنیدم اولین بار است که از منزلشان

خارج شده‌اند!!؟ لذا... بدیهی است ناراحتیهای عصبی‌ای که سالیان سال به مغز و روح آنها فشار می‌آورده... با این مسافرت بیشتر و بیشتر می‌شود و فشار زیادتری به آنها وارد می‌آورد... زیرا... برای اولین بار به رأی‌العین... می‌بینند... که آزادی یعنی چه... و چه اختلاف فاحش و شدیدی بین آنها و سایر مردم عادی وجود دارد... و در مورد ریموند بوینتون...

- در مورد ریمون بوینتون... چی؟

- در مورد ریموند بوینتون علاوه بر مسائلی که عرض کردم... عامل مهم دیگری هم موثر بوده... و او را بیشتر از بقیه عصبی‌تر می‌کند... این عامل... علاقه و گرایش شدیدی است که نسبت به سارا کینگ در خود احساس می‌کند.

- به عبارت دیگر... این عامل... نه تنها انگیزه‌اش را قوی‌تر می‌نماید... بلکه به طور فزاینده‌ای تحریکش هم می‌کند.

- بله... همینطور است.

سرهنگ کاربری سرفه‌ای کرد و گفت:

- ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم... ولی مسیو پوارو... این جملاتی راکه شما شنیدید... باید مکالمه‌ای بین دو نفر باشد... و حالا باید بفهمیم که این جملات خطاب به چه کسی بوده؟

پوارو پاسخ داد:

- به نکته بسیار جالبی اشاره کردید... و مطمئن باشید که این نکته را فراموش نکردم. بله... باید فهمید که ریموند بوینتون این جملات را به چه کسی گفته است؟ بهرحال شکی نیست که به یکی از اعضاء خانواده‌اش بوده... ولی کدامشان؟... دکترژرارد... می‌تواند راجع به شرائط روحی

سایر اعضاء این خانواده توضیحاتی بدهد؟

دکترژرارد بدون معطلی پاسخ داد:

ـ می‌توانم بگویم که کارول بوینتون هم از لحاظ روحی دست کمی از برادرش ریموند بوینتون نداشت... حالتی از عناد و لجاجت شدید همراه با هیجانات ناشی از ناراحتیهای عصبی... مع‌الوصف تا حدودی تحت کنترل که البته جنسیت در آن موثر است... کارول یک دختر است و اصولاً جنس مونث برعکس جنس مذکر آنقدرها سرکش نمی‌شود. و علاقه‌ای هم به این کارها ندارند... در مورد لنوکس بوینتون... باید بگویم که... تقریباً از دست رفته و به مرحله‌ای رسیده که کاملاً جاخورده و تسلیم شده... و در حالتی از بیحالی و بی‌اعتنائی فرو رفته که دیگر به هیچ کس حتی خودش هم توجهی ندارد... تا آنجا که حدس می‌زنم... به سختی می‌تواند قوای دماغیش را روی موضوع و یا مورد بخصوصی متمرکز کند!!!... و در حال حاضر به مرحله‌ای رسیده که سعی می‌کند تا آنجا که امکان دارد بیشتر و بیشتر در خودش فرو برود... و به کسی کاری نداشته باشد... و به اصطلاح ما روانپزشکها... کاملاً درون‌گرا شده است.

ـ همسرش چطور؟

ـ همسرش؟... همسر لنوکس علیرغم ظاهری ناشاد و خسته، هیچ علائمی که ناشی از ناراحتهای عصبی و روانی باشد، از خودش نشان نمی‌دهد. مع‌الوصف... به نظر من... حالتی داشت... که نشان می‌داد... می‌خواهد تصمیم مهمی اتخاذ کند.

ـ مثلاً چه تصمیمی؟

ـ اینکه... شوهرش را رها کند... یا خیر.

دکترژرارد به دنبال این گفتگو، گفتگوئی را که با جفرسون کپ داشت

برای پوارو بازگو کرد... پوارو متفکرانه سری تکان داد و مجدداً سئوال کرد:

- در مورد آن یکی دختر چطور؟... همان دختری که جینی‌ورا صدایش می‌کنند.

چهرهٔ دکترژرارد از این سئوال درهم رفت و خیلی جدی در جواب گفت:

- فقط می‌توانم این را بگویم که... به نظر من... این دختر... در خطرناکترین مرحله از ناراحتی روانی بخصوصی است!!!؟... و در همین مدت کوتاهی که دیدمش... علائمی از شروع بیماری «اسکیزوفرنی[1]» در او مشاهده کردم... مبتلایان به این بیماری... قادر به تحمل مصائب و سرخوردگیهای زندگی نیستند... و برای فرار از این مصائب و سرخوردگیها... دنیائی فانتزی و غیرواقعی و موهومی برای خودشان می‌سازند و به تدریج در این دنیا غرق می‌شوند... جینی‌ورا به مرحله‌ای رسیده که احساس می‌کند در معرض خطر اعدام قرار دارد... در این مورد... ادعا می‌کند... پرنسسی از خاندان سلطنتی است و بین دشمنان بیشماری محاصره شده که همه قصد دارند او را به قتل برسانند... از همین حرفهائی که مبتلایان به بیماری اسکیزوفرنی از خود می‌زنند.

- و لابد این بیماری خطرناک هم هست؟

- خیلی خطرناک....اسکیزوفرنی بیماری خطرناکی است که اگر مبتلاء به آن به موقع معالجه نشود... پس از چندی دچار جنون آدمکشی می‌شود که در این مرحله دیگر قابل درمان نیست... مبتلا به این بیماری شدیداً آدمکش می‌شود... ولی نه به خاطر لذت.. بلکه به دلیل این که از

1- SCHIZOFERINA

خودش دفاع کند... چون در مغز منحرف و بیمارش تصور می‌کند که همه می‌خواهند او را به قتل برسانند. و به همین دلیل خیلی سریع می‌کشد... تا به تصور خودش... کشته نشود... کاری که به نظر خودشان کاملاً منطقی و عاقلانه است!!!؟

- به این حساب... لابد فکر می‌کنید که... احتمال دارد... جینی‌ورا... مادرش را کشته باشد؟

- بله... این احتمال وجود دارد... معهذا... با توجه به نحوهٔ این جنایت و پیچیدگی خاصی که در اجرای آن وجود دارد... فکر نمی‌کنم... جینی‌ورا آنقدرها عقلش برسد که بتواند با این مهارت کسی را بکشد... چون معمولاً آدمکشهائی که دچار جنون آدمکشی هستند... اصولاً حال و حوصلهٔ روشهای پیچیده را ندارند و اغلب به طریقی خیلی ساده و با آلات و ادواتی ساده‌تر... مثل کارد... قمه... تیغ و امثال اینها، قربانیان خود را به قتل می‌رسانند.

مع‌الوصف... پوارو باز هم با تأکید خاصی گفت:

- ولی بهرحال... احتمال دارد؟

دکترژرارد سری تکان داد و در جواب گفت:

- بله...

- در این صورت... اگر هم جینی‌ورا مرتکب این جنایت شده باشد... کسی حرفی می‌زند؟ ببینم دکتر... آیا فکر نمی‌کنی... که اعضاء خانواده بوینتون می‌دانند... چه کسی مادرشان را کشته؟

سرهنگ کاربری ناگهان داخل صحبت شد و با تأیید زیادی گفت:

- البته که می‌دانند!!... تا حالا به گروهی برنخوردم که تا این حد بخواهند چیزی را از مردم مخفی کنند!!!؟... خیلی زرنگ تشریف دارند...

خیلی.

پوارو خونسردانه جواب داد:

- ولی ما وادارشان می‌کنیم که هرچه می‌دانند به ما بگویند.

کاربری گفت:

- یعنی می‌فرمائید، تحت فشارشان بگذاریم؟

پوارو سرش را به شدت تکان داد و گفت:

- نه... نه... تحت فشار یعنی چه؟... با همین صحبتهای معمولی و متعارف... برای اینکه... بر طبق یک اصول کلی... مردم ترجیح می‌دهند راست بگویند... چون به مراتب راحت‌تر از دروغ است!!!.... برای اینکه... فشاری به اعصاب وارد نمی‌آورد، مضافاً به اینکه وجدانشان هم راحت است... آدم درغگو... فشار زیادی به اعصاب و مغز خود وارد می‌آورد... صرفاً برای اینکه دروغهایش را راست جلوه دهد و به موازات آن بتواند دروغهای دیگری هم سرهم کند... در صورتی که نمی‌دانند... دروغ گفتن هم حدی دارد... آدم در یک جلسه... می‌تواند یک دروغ بگوید... حالا شاید دو دروغ.. بگوئید سه دروغ!! و بالاخره دست بالا را می‌گیریم و می‌گویم چهار دروغ... ولی اجباراً مجبور است که حداکثر پس از چهار دروغ... دست از دروغ گفتن بردارد... چون انسان نمی‌تواند... و قادر نیست همیشه و دائماً دروغ بگوید... و سرانجام به مرحله‌ای می‌رسد که راهی جز گفتن حقیقت ندارد... و در همین مرحله است که حقایق روشن و آشکار می‌شود.

سرهنگ کاربری سری تکان داد و گفت:

- گوئی زیاد بیراه هم نمی‌گوئید!!

و متعاقباً خیلی رک و روراست به پوارو گفت:

ـ پس... منظورتان این است که... حاضرید حل این معما را به عهده بگیرید؟ و لابد... با بوینتون‌ها هم خودتان صحبت می‌کنید... هان؟

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و سپس اظهار داشت:

ـ به قول معروف جنگ اول به از صلح آخر!!... منظورم این است که... بهتر است از همین حالا در یک مورد به توافق برسیم... آنچه که شما می‌خواهید و آنچه که من به دنبالش خواهم رفت... حقیقت است... حقیقت ماجرا و من تمام هم و غمم را روی این می‌گذارم تا بتوانم حقیقتی را که شما می‌خواهید به دست بیاورم و در اختیار شما بگذارم... ولی خواهش می‌کنم خوب گوش کنید و خوب توجه داشته باشید... حتی بعد از اینکه به حقیقت ماجرا پی بردیم و دانستیم که به راستی داستان چه بوده و چرا اتفاق افتاده... باز هم امکان دارد که نتوانیم ثابت کنیم... منظورم این است که... علیرغم ایمانی که خودمان به این حقایق داریم... محکمه پسند نباشد و نتوانیم در دادگاه به اثبات برسانیم... متوجه منظورم شدید؟

کاربری جواب داد:

ـ کاملاً... شما فقط... همانطور که خودتان گفتید... لطف کنید و حقایقی را که به دستشان می‌آید در اختیار من بگذارید... از آن به بعد دیگر می‌دانم چه کار کنم... چون این من هستم که با مطالعه حقایق... و با در نظر گرفتن جنبه‌های بین‌المللی قضیه... تشخیص می‌دهم... قابل اثبات هست... یا نه... خواهش می‌کنم... به هیچ‌وجه نگران این مورد نباشید... باز هم تکرار می‌کنم... من در کارم اصولاً آدم مرتب و منظمی هستم... و هدف اصلیم این است که هرچه زودتر سر و سامانی به وضع آشفته و سردرگم این پرونده بدهم. من از آشفتگی و بینظمی متنفرم!!

پوارو لبخندی زد و سرهنگ کاربری به سخنانش ادامه داد:

ـ راستی... در نظر داشته باشید که... متأسفانه وقت زیادی نداریم... و حتی‌الامکان باید سریعاً به این پرونده خاتمه بدهیم... چون من نمی‌توانم و حق ندارم... بوینتون‌ها را تا ابد بلاتکلیف نگاهدارم.

پوارو به آرامی و با اعتماد به نفس خیره کننده‌ای جواب داد:

ـ کسی از شما نخواست تا ابد توقیفشان کنید... به من فقط بیست و چهار ساعت وقت بدهید!!... فردا شب همین موقع... حقیقت... بسته‌بندی شده تحویلتان خواهد شد!!!؟

سرهنگ کاربری با حالتی ناباورانه و با تعجب زیاد به پوارو خیره شد و گفت:

ـ مثل اینکه خیلی به خودتان اطمینان دارید... مسیو پوارو؟

پوارو زیرلب جواب داد:

ـ برای اینکه... به قدرت و توانائی خودم آگاهم و اطمینان دارم.

سرهنگ کاربری تا به حال با چنین روحیه و شخصیتی برخورد نکرده بود... روحیه و شخصیتی مغایر با تمام استانداردهای انگلیسی... بهمین جهت با ناراحتی چهره‌اش را به طرف دیگر گرداند و در حالی که با سبیلهای نامرتبش بازی می‌کرد، زیر لب گفت:

ـ بهرحال... این طاقه شال به گردن شماست... هر کاری که دوست دارید بکنید...

ولی دکترژرارد با حالتی حاکی از ستایش اظهار داشت:

ـ ولی دوست عزیز... به نظر من اگر موفق شوید... واقعاً معجزه کردید... و حق دارید بیش از اینها به خودتان مغرور باشید!!!

فصل چهارم

سارا کینگ با نگاه ممتد و کنجکاوانه‌ای به هرکول پوارو خیره شده بود... اندامی کوچک و ریزه میزه... سری شکل تخم‌مرغ، سبیلهای براق و پرابهت، کت و شلواری شیک و خوش‌دوخت ولی با پارچه‌ای از طرحهای جوان‌پسند!!! و بالاخره موهای فوق‌العاده مشکی و براق که رنگ آن به نظر سارا مشکوک می‌آمد!!!... پوارو که متوجه شده بود، مخاطبش با چه دقتی او را برانداز می‌کند پس از لحظه‌ای، مودبانه اظهار داشت:

- مادموازل پسند کردند!!!؟

چهرهٔ سارا از جمله طنزآمیز و نگاه پوارو، شدید به سرخی گرائید و با شرمندگی زیادی در جواب گفت:

- ببخشید.... خیلی معذرت می‌خواهم.

- اصلاً فکرش را هم نکنید... لابد می‌خواستید مرا برانداز کنید و

بعدش هم پیش خودتان تخمین بزنید!!؟.. راستی فراموش کردم که بگویم... این اصطلاحی است که اخیراً یاد گرفتم... حوب حالا بفرمائید که... به نظر شما این اصطلاح را خوب به کار بردم؟

سارا لبخندی زد و در جواب گفت:

ـ بله... ولی بهرصورت... شما هم می‌توانید همین کار را در مورد من انجام بدهید.

ـ مطمئناً... باور بفرمائید لحظه‌ای از شما غافل نشدم!!!

رازی در این جملهٔ پوارو نهفته بود که سارا را تا حدی تکان داد و باعث شد بار دیگر به چهرهٔ این مرد خیره شود... ولی پوارو بی‌توجه به نگاه مظنونانهٔ سارا، با بیخیالی مخصوص به خودش با سبیلهایش به بازی مشغول شد. و در اینجا بود که سارا (برای دومین بار) پیش خود گفت «معلومه از آن شیادهاست!!!» از این احساس، اعتماد به نفسش افزایش یافت و سپس خود را روی صندلی جابجا کرد و با لحنی که حالتی سئوالی داشت اظهار داشت:

ـ معذرت می‌خواهم... که این حرف را می‌زنم... ولی هنوز هم دلیلی برای این مصاحبه نمی‌بینم؟

ـ فکر می‌کردم دکترژرارد عزیز... قبلاً در این مورد با شما صحبت کردند؟

چهره سارا درهم رفت و گفت:

ـ نمی‌فهمم... چه ربطی به دکترژرارد دارد؟

پوارو در جواب، عبارتی از نمایشنامه هملت را نقل کرد و گفت:

ـ در کشور دانمارک، اتفاق خیلی بدی رخ داده!!!.... می‌بینید که با شکسپیر شما غریبه نیستم!!

سارا، با حرکت دستَ شکسپیر و گفتگوی شکسپیر راکنار زد و سپس بیصبرانه و آمرانه سئوال کرد:

ـ قبل از هر چیز... من دقیقاً باید بدانم که این جار و جنجالها راجع به چیست؟ و شما شخصاً دنبال چه می‌گردید؟ و دقیقاً چه چیزی را جستجو می‌کنید؟

ـ بسیار خوب... خیلی مختصر و در چند جمله خلاصه می‌کنم... من در صددم که به حقیقت و کنه این ماجرا پی ببرم... مطمئنم که شما هم مخالفتی نخواهید داشت، اینطور نیست؟

ـ ببینم... منظورتان از.. این ماجرا... مرگ خانم بوینتون است؟

ـ بله... دقیقاً.

ـ فکر نمی‌کنید که این کارتان... آب در هاون کوبیدن است!!؟... ولی... خوب... البته... شما یک کارشناس حرفه‌ای جنائی هستید و بنا بر حرفه‌ای که دارید... طبیعی است که...

پوارو به وسط سخنان سارا پرید و جمله‌اش را تکمیل کرد و گفت:

ـ طبیعی است که... هرجا که می‌روم... مظنونانه بو بکشم و تظاهر کنم جنایتی رخ داده... و بعدش هم به هر کلکی که شده دستاویزی برای توجیه کارم پیدا کنم... بله!!؟

ـ خوب... بله... شاید.

ـ لابد... شما شخصاً... هیچ شک و تردیدی در مورد علت مرگ خانم بوینتون ندارید؟

سارا شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

ـ مسیو پوارو... قدری منطقی‌تر فکر کنید!!... اگر شما هم از اورشلیم به پترا می‌آمدید... مطمئناً متوجه می‌شدید که این راه طولانی، گرم و

طاقت‌فرسا... هر آدم با قدرت و سالمی را هم شدیداً خسته و کوفته می‌کرد... چه برسد به آدم مسنی که قلب درست وحسابی هم نداشته باشد... بخصوص خانم بوینتون با آن وزن سنگینی هم که داشت...

- به این ترتیب... به نظر شما... در مورد علت مرگ خانم بوینتون جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست؟

- ابداً... و برای همین هم است که اصلاً سر از کار دکترژرارد درنمی‌آورم و نمی‌دانم چرا بیخودی شلوغش می‌کند!!!؟... البته... من شخصاً احترام زیادی برای دکترژرارد قائل هستم و به معلومات و دانش پزشکی ایشان ایمان دارم... ولی متأسفانه باید عرض کنم که در این مورد بخصوص هیچ اطلاعی ندارند... و نمی‌توانند داشته باشند!!... چون در آن روز بخصوص... تب شدیدی داشتند و بیهوش در چادرشان افتاده بودند. و بدیهی است که نظریه‌ای هم نمی‌توانند ارائه کنند... بهرحال هنوز هم دیر نشده... و اگر نظریه‌ای که من ارائه کردم... مورد قبول مقامات پلیس نیست... می‌توانند جسد را در اورشلیم کالبدشکافی کنند.

پوارو تعمداً لحظاتی سکوت کرد و سپس با لحنی آرام ولی تحریک‌کننده‌ای گفت:

- مع‌الوصف... مورد خاصی هست که شما هنوز هم اطلاعی از آن ندارید... و دکترژرارد بنا به دلایلی فراموش کرد به شما بگوید... شاید هم نمی‌خواست!!!؟

سارا که از این حرف پوارو شدیداً ناراحت شده بود، خیلی آمرانه پرسید:

- بگوئید ببینم... چه موردی؟

- موضوع از این قرار است که... دکترژرارد هنگام سرکشی کیف

داروهایش متوجه می‌شود که شیشهٔ محتوی داروی دیجی‌توکسین، دستکاری شده و مقداری از این دارو کم شده است؟

سارا ناگهان به فکر فرو رفت و معلوم بود که تابحال از این موضوع اطلاعی نداشته است، لذا اولین مورد مشکوکی که به مغزش خطور کرد، مطرح نمود و پرسید:

- دکترژرارد مطمئن است که چنین چیزی اتفاق افتاده؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- شما که خودتان بهتر می‌دانید مادموازل... دکترها معمولاً همینجوری و روی حدس و گمان حرفی نمی‌زنند.

- بله... البته... نیازی نیست که به بنده توضیح بدهید!!... ولی دکترژرارد در آن موقع دچار تب نوبه شده بود و افتاده بود.

- بله... کاملاً صحیح می‌فرمائید.

- هیچ می‌داند که کی این اتفاق افتاده؟

- اینطور که خود دکترژرارد می‌گوید... شب همان روزی که به پترا آمده بودند دکترژرارد قبل از خواب، دچار سردرد شدیدی می‌شود و می‌رود سراغ کیف داروهایش و شیشه قرص‌های مسکن فناستین را برمی‌دارد. یک قرص می‌خورد و شیشه را بالای سرش می‌گذارد... فردا صبح که از خواب بلند می‌شود، مجدداً شیشهٔ قرص را در کیف داروها می‌گذارد... و تا آن لحظه تقریباً تمام داروها و شیشه‌های دیگر سر جاهای خودشان بوده و دست نخورده بودند.

سارا با تعجب پرسید:

- پس چرا گفتید تقریباً.

پوارو باز هم شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ بله.. عامل... شک مطمئناً وجود دارد... هر آدم صادق و راست و درستی، همیشه درصد مختصری از شک و تردید در گفته‌هایش چاشنی می‌کند... دکترژرارد هم همینطور.

سارا سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

ـ بله... درست است... چون... آدم اصولاً... از کسانی که بیش از حد از خودشان مطمئن هستند زیاد خوشش نمی‌آید و اعتماد چندانی هم به آنها ندارد... ولی بهرحال... مسیوپوارو... حتی اگر چنین چیزی هم حقیقت داشته باشد... باز هم کمکی به شما نخواهد کرد... چون مدرک مستدل و قانع‌کننده‌ای نیست و به نظر من فقط...

پوارو باز هم وسط گفته‌های سارا پرید و جملهٔ او را تمام کرد و گفت:

ـ و به نظر شما فقط... پیراهن عثمان است و تحقیقات‌من‌هم‌بی‌فایده خواهد بود... بله!!؟

سارا با چشمانی باز و متعجب به پوارو خیره شد و اظهار داشت:

ـ راستش... بله... همینطور است... ولی حالا خودمانیم‌مسیوپوارو... آیا جداً فکر نمی‌کنید که با این کارتان، یک مشت آدم بدبخت را بی‌جهت به جان هم می‌اندازید؟!... درست مثل رومیهای قدیم... که یک مشت اسیر بینوا را به جان هم می‌انداختند و خودشان می‌خندیدند!؟

پوارو لبخندی زد و جواب داد:

ـ یعنی می‌فرمائید که... یک مشت آدم بدبخت و بینوائی راکه تا حالا اسیر بودند، دوباره دربند کردم تا مثلاً با آنها موش و گربه بازی کنم و بخندم!!!؟... آنهم کسی مثل من... هرکول پواری کبیر!!؟... متأسفم مادموازل... از شما چنین انتظاری را نداشتم!!

سارا با شرمندگی در جواب گفت:

ـ باور کنید منظورم خدای نخواسته توهین به شما نبود... فقط... چه جوری بگویم... ناگهانی این احساس به من داد!!

ـ بله... من هم احساسات شما را درک می‌کنم... شما تمایل زیادی به این خانواده دارید و لذا... سعی می‌کنید تا آنجا که ممکن است هوای آنها را داشته باشید!!؟

ـ بله... فکر می‌کنم همینطور است که گفتید... این خانواده تا حالا خیلی زجر کشیدند و فشار زیادی را هم تحمل کردند... و حالا که این پیره‌زنه مرده و از بین رفته.. خدا را خوش نمی‌آید که دوباره و به صورت دیگری زجر بکشند و تحت فشار باشند.

ـ بله... اینطور که من شنیدم... خانم بوینتون از آن مادرخوانده‌های فوق‌العاده استثنائی بود!!!.... دیکتاتور... بدخلق... بدعنق و خودخواه... غیرقابل تحمل... طوری که... نبودنش... هزار بار... به... بودنش ترجیح داشت... درست است؟

سارا چهره‌اش به سرخی گرائید و لحظه‌ای مکث کرد و سپس جواب داد و گفت:

ـ بله... وقتی که آدم راجع به کسی اینطوری فکر می‌کند... طبیعتاً به همین نتیجه هم می‌رسد.

پوارو با تأکید خاصی اظهار داشت:

ـ بله... احتمالاً خیلیها همین فکر را می‌کنند و به همین نتیجه هم می‌رسند... که مطمئناً شما هم یکی از آنها هستید!!... ولی... من... نه... به هیچ‌وجه!... برای من هیچ فرقی نمی‌کند... توجه داشته باشید... منظور من... ماهیت قضیه است... قربانی هر کس که می‌خواهد باشد... باشد... حالا یا یکی از مقدسین است... و یا... نه..... یک ابلیس انسان‌نما!!... اینها

تأثیر در کار و حرفهٔ من ندارد... چرا؟... چون حقیقت این است که... وقتی کسی به قتل می‌رسد... مفهومش این است که... جان مقتول را، برخلاف میلش، تعمداً از او گرفته‌اند... این به هیچ‌وجه درست نیست... از نظر من هیچکس... هیچکس... حق ندارد بنا به میل شخصی... جان کسی را بگیرد و او را بی‌دلیل و یا حتی با دلیل به قتل برساند... برای همینهم هست که به این کار می‌گوئیم «جنایت»... و من.... مادموازل... تا این لحظه هرگز جنایتی را تائید نکرده‌ام و هرگز هم... تأئید... نخواهم کرد.

نفس سارا در سینه‌اش حبس شد و به تندی گفت:

ـ جنایت!!!؟... ولی چنین چیزی محال است... امکان ندارد... نکند به خاطر یک ذرّه دوائی است که از کیف دکترژرارد گم شده!؟... یعنی می‌خواهید بگوئید... این مورد کوچک و بی‌ارزش که به نظر من... هیچ منطقی آن را قبول نمی‌کند.. دلیل مستدلی برای جنایت محسوب می‌شود!!؟... تازه.. همانطور که خودتان اشاره کردید.... خود دکترژرارد هم اطمینان چندانی به این مورد ندارد!!؟

ولی پوارو، به آرامی و اطمینان بارزی، پاسخ داد:

ـ مادموازل... تنها همان... به قول شما... یک ذره دارو نیست... مدرک مهم دیگری هم وجود دارد!!

بار دیگر نفس در سینهٔ سارا حبس شد و با هیجان آمیخته با نگرانی زیادی پرسید:

ـ چه مدرکی؟

پوارو خیلی شمرده شمرده جواب داد:

ـ علامت... تزریق... یک.. سرنگ... در... مچ... دست... خانم بوینتون... تازه... علاوه بر این... مکالمه‌ای است که من خودم باگوشهای

خودم یک شب در هتل سولومون اورشلیم شنیدم... شبی که هوا صاف و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند... من رفتم تا پنجرهٔ اطاقم را ببندم... حالا... خانم کینگ دوست دارید که این مکالمه را برایتان بازگو کنم... بله... «حتماً متوجه منظورم شدی... اینطور نیست؟... این پیره‌زنه باید بمیرد... فهمیدی»... حالا حدس بزنید که این کلمات از دهان چه کسی خارج می‌شد؟... بله... گویندهٔ این کلمات... کسی جز ریموند بوینتون نبود!!!؟

رنگ به صورت سارا کینگ نمانده بود و با صدای ضعیفی گفت:

- یعنی شما این حرفها را باگوش خودتان شنیدید؟

- بله...

سارا کینگ لحظاتی به چهرهٔ هرکول پوارو خیره شد و سپس با حالتی از یاس و ناامیدی اظهار داشت:

- و از بدشانسی... شما... یعنی هرکول پوارو باید این حرفها را بشنوید!!!

پوارو سری تکان داد و گفت:

- بله... واقعاً بدشانسی!!!... ولی خوب پیش‌آمده و پیش می‌آید!!! لابد حالا دیگر متوجه شدید... که در چنین شرائطی... تحقیقات در مورد مرگ خانم بوینتون اجتناب‌ناپذیر است و پلیس محلی به این سادگیها دست از سر خانواده بوینتون برنمی‌دارد... ولی اگر شما مرا یاری کنید، مطمئناً معما زودتر حل خواهد شد و مزاحمتی برای بقیه به وجود نمی‌آید.

سارا به آرامی جواب داد:

- فکر می‌کنم... حق با شماست...

ـ آها... پس شما حاضرید به من کمک کنید؟

سارا به چشمان پوارو خیره شد و سپس با خونسردی ولی قاطعانه در جواب گفت:

ـ مطمئناً.

پوارو تعظیم غرائی کرد و گفت:

ـ خیلی متشکرم مادموازل... حالا که اینطور شد... دوست دارم... هرچه که راجع به آن روز بخصوص به خاطر می آورید از دهان خودتان بشنوم.

سارا لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس شروع به حرف زدن کرد و گفت:

ـ تا آنجاکه به یاد می آورم... صبح آن روز به گردش و به تماشای آثار باستانی رفتیم... در این گردش هیچیک از اعضاء خانواده بوینتون با ما نبودند. بعداً وقتی برای ناهار وارد چادر غذاخوری شدیم، آنها را دیدیم. ولی وقتی بود که غذایشان را تقریباً تمام کرده بودند. جالب اینجاست که خانم بوینتون برخلاف همیشه که سگرمه‌هایش تو هم بود و دائماً غرغر می‌کرد... خیلی شاد و سرحال به نظر می‌رسید!!!

ـ مثل اینکه معمولاً اخمو و عبوس بوده؟

سارا با حالت تقریباً تمسخرآمیزی گفت:

ـ اخمو و عبوس!!!؟... هزار بار بدتر از آن.

و به دنبال آن سخنان دور از انتظار خانم بوینتون را نقل قول کرد که چطور بچه‌ها را آزاد گذاشت و به آنها دستور داد که دنبال کار خود بروند و تنهایش بگذارند.

ـ منظورتان این است که... این مورد هم از آن موارد غیرعادی و

نامعمول بود... که هیچکس فکرش را نمی‌کرد و انتظارش را هم نداشت؟

ـ بله... چون تا به حال سابقه نداشت که اجازه بدهد، بچه‌ها تنهایش بگذارد.

ـ خانم دکتر... حالا فکر نمی‌کنید... که خانم بوینتون در آن روز وساعت‌بخصوص تحت تأثیر یک احساس خرسندی درونی، تصمیم می‌گیرد، اندکی از خوشحالیش را نثار فرزندانش بکند و برای یک بار هم که شده آنها را آزاد بگذارد تا هر کجا که می‌خواهند بروند.

سارا خیلی رک و روراست جواب داد:

ـ نه... به هیچ‌وجه... خانم بوینتونی که من دیدم... اصلاً اهل این حرفها نبود!!؟

ـ خوب... شما شخصاً چه فکری کردید؟

ـ مات و مبهوت شده بودم... راستش... فکر کردم... خانم بوینتون نقشهٔ موذیانه‌ای برای بچه‌هایش طرح کرده... مثل کارتون تام و جری!!!

ـ مادموازل... ممکنه خواهش کنم... بیشتر توضیح بدهید؟

ـ نمی‌دام تا حالا گربه را دیدید که چطور با موش بازی می‌کند؟... گربه معمولا دوست دارد که موش را آزاد بگذارد. و دوباره او را بگیرد و از این کار لذت زیادی می‌برد... روحیهٔ خانم بوینتون هم دست کمی از یک گربهٔ بدجنس نداشت. و به همین دلیل... با شناختی که از روحیهٔ این پیره‌زن داشتم... مطمئن بودم که بیخودی این کار را نکرده و حتماً هدفی شیطانی از اجرای آن دارد.

ـ خوب بعد چه شد... مادموازل؟

ـ هیچی... بوینتون‌ها بلند شدند و رفتند.

ـ همگی؟

ـ نه... جینی‌ورا... منظورم دختر کوچکه است... با مادرش ماند و قرار بود به چادرش برود و بخوابد.

ـ لابد خودش نمی‌خواست برود؟

ـ نه... اتفاقاً برعکس... خیلی هم دوست داشت با بقیه برود... ولی خوب... خواستن و نخواستنش مطرح نبود.. او هر کاری را که مادرش می‌گفت انجام می‌داد... بله... بقیه بوینتون‌ها رفتند.... من و دکتر ژرارد هم تصمیم گرفتیم به آنها محلق شویم.

ـ می‌توانید بگوئید... چه ساعتی بود؟

ـ حدوداً ساعت سه و نیم بعدازظهر.

ـ خوب... خانم بوینتون در این ساعت کجا بود؟

ـ عروسش... نیدین بوینتون... او را روی صندلی مخصوصش که جلوی غارش قرار داشت نشانده بود.

ـ لطفاً ادامه بدهید.

ـ همینطور که گفتم... من و دکترژرارد هم دنبال بوینتون‌ها رفتیم و از اولین پیچ دره که گذشتیم به آنها رسیدیم و از آن به بعد دسته جمعی با هم قدم زدیم... ولی هنوز قدمی از قدم زدنمان نگذشته بود... که دکترژرارد از همه معذرت خواست و به کمپ برگشت... البته بی‌دلیل نبود... چون من خودم همینطور که شانه به شانه کنارش قدم می‌زدم متوجه شدم که حالش خوب نیست و سعی می‌کند، خود را به زور روی پایش نگهدارد... از قیافه‌اش فهمیدم که تب دارد... و حتی پیشنهاد کردم که تاکمپ همراهش بروم... ولی او به هیچ‌وجه قبول نکرد.

ـ چه ساعتی بود؟

ـ اوه... فکر می‌کنم... حدود ساعت چهار بود.

ـ بقیه چکار کردند؟

ـ آنها به راهشان ادامه دادند.

ـ همگی با هم بودید؟

ـ اوایل چرا... ولی بعداً همینطور که قدم می‌زدیم... از هم جدا شدیم... در اینجا، سارا که سئوال بعدی را پیش‌بینی کرده بود، بلافاصله اضافه کرد و گفت:

ـ نیدین و آقای کپ به یک طرف رفتند و کارول و لنوکس و من و ریموند هم به طرف دیگر.

ـ و به همین ترتیب ادامه دادید؟

ـ خوب... البته.... نه... بعد از مدتی من و ریموند هم از بقیه جدا شدیم و به طرف دیگر رودخانه رفتیم و روی تخته سنگی نشستیم و از زیبائی طبیعت وحشی که جلویمان قرار داشت لذت بردیم!!... ولی بعد از مدتی... ریموند هم رفت و من برای مدتی تک و تنها در همانجا باقی ماندم... زمان را فراموش کرده بودم، بعد از مدتی به ساعتم نگاه کردم، ساعت پنج و نیم بود. دیدم خیلی دیر شده و باید هرچه زودتر به کمپ برگردم. بلافاصله به راه افتادم و ساعت شش بعدازظهر بود که به کمپ رسیدم... خورشید کم‌کم پشت کوه مخفی می‌شد و هوا هم گرگ و میش شده بود.

ـ از جلوی خانم بوینتون هم عبور کردید.

ـ نه... ولی همینطور که سرم را بلند کردم... متوجه شدم که روی صندلیش ساکت و بیحرکت نشسته.

ـ خوب... به نظرتان عجیب نیامد؟.... که همینطور ساکت و بیحرکت نشسته بود؟

ـ نه... چون شب قبل هم که همه تازه به پترا رسیده بودیم... چشمم به

خانم بوینتون افتاد که همینطور ساکت و صامت جلوی غارش نشسته بود.

ـ که اینطور... لطفاً ادامه بدهید.

ـ مستقیماً به چادر غذاخوری رفتم... اعضاء گروه ما، همه بودند به جز دکتر ژرارد که مریض و تو چادرش بستری بود. من به چادر خودم رفتم و پس از این که دست و صورتم را شستم و خودم را مرتب کردم، مجدداً به چادر غذاخوری برگشتم سر میزمان نشستیم و مستخدمین غذا را سرو کردند و در اینجا بود که یکی از مستخدمین به دنبال خانم بوینتون رفت... لحظاتی بعد، دوان دوان برگشت و با نگرانی زیادی گفت که خانم مسن بدجوری مریض شده. من معطل نکردم و از چادر غذاخوری پریدم بیرون و سراغ خانم بوینتون رفتم... همانطور که مدتی قبل دیده بودمش، ساکت و بیحرکت نشسته بود ولی به محض این که دستش را بلند کردم تا نبضش را ببینم... فهمیدم که مرده.

ـ و لابد... هیچ شک و شبهه‌ای هم نداشتید که به مرگ طبیعی مرده؟

ـ اصلاً و ابداً... چون قبلاً راجع به نارسائی قلبی که داشت چیزهائی شنیده بودم.... که البته بیماری خاص و بخصوصی نبود.

ـ و لابد فکر کردید... همینطور که نشسته سکته کرده و مرده؟

ـ بله.

ـ یعنی می‌فرمائید... حتی وقت نداشته از کسی تقاضای کمک بکند؟

ـ بله... مسیو پوارو... فراموش نکنید... خیلی از کسانی که از نارسائی قلبی رنج می‌برند و قلب ضعیفی دارند در همین شرائط سکته می‌کنند و می‌میرند، مورد بسیابقه‌ای نیست... حتی ممکن است همینطور که تو صندلی چرت می‌زده... در خواب مرده... ضمناً یادتان باشد... زمانی این اتفاق افتاده... که همه و حتی مستخدمین عرب هم استراحت می‌کردند و

به قول معروف کمپ در خواب بود... در چنین شرائطی حتی اگر صداهائی هم از گلوی خانم بوینتون خارج می‌شد، مطمئناً به گوش کسی نمی‌رسید... مگر اینکه داد و فریاد زیادی به راه می‌انداخت.

ـ خانم دکتر... از معاینات اولیه‌ای که انجام دادید... فکر نکردید که بهتر است زمان مرگ را هم تخمین بزنید؟

ـ نه... راستش فکر کردم اهمیتی ندارد... چون بهرحال مدتها از مرگش می‌گذشت.

پوارو با تأکید خاصی سئوال کرد:

ـ مثلاً چه مدتی؟

ـ حداقل یک ساعت و اندی... البته می‌تواند خیلی بیشتر از این باشد... برای این که انعکاس گرما از تخته سنگهای داغ، بدن مرده را تا مدتها گرم نگه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد به سرعت سرد شود.

ـ که فرمودید، یک ساعت و اندی!!؟... ولی مادموازل ساراکینگ آیا اطلاع دارید... که ریموند بوینتون، نیمساعت قبل از زمانی که شما می‌فرمائید، با مادرش صحبت کرده... و این امر خلاف گفتهٔ شما را ثابت می‌کند... و مؤید آن است که خانم بوینتون در این ساعت زنده و سرحال بوده؟

سارا سرش را با شدت تکان داد و در حالی که نگاهش به نقطهٔ دیگری خیره شده بود، در جواب گفت:

ـ ریموند، صد درصد اشتباه می‌کند... و مطمئناً خیلی وقت قبل از آن با مادرش حرف زده!

ـ نه... مادموازل... اینطور نیست.

در اینجا، سارا با نگاهی خیره، مستقیماً به چشمان پوارو خیره شد و با

حالتی که اطمینان و قاطعیت در آن موج می‌زد، پاسخ داد:

ـ مسیو پوارو... شاید به نظر شما من دکتر جوان و تازه‌کاری هستم که تجربه زیادی راجع به مرده‌ها ندارد!!!... ولی... اجازه بدهید... خدمتتان عرض کنم... من آنقدر معلومات و تجربه دارم که در چنین مواردی اشتباه نکنم... و حالا هم مجدداً با قاطعیت می‌گویم... زمانی که من خانم بوینتون را معاینه کردم... حداقل... یک ساعت از مرگش گذشته بود... در اینجا پوارو به صورت غیرمنتظره‌ای تغییر لحن داد و با لحن ترغیب کننده و ستایشگرانه، اظهار داشت:

ـ بله... این نظر شخصی شماست و باید هم از آن دفاع کنید!!... ولی خوب... حالا به نظر شما... چه دلیلی دارد که ریموند بوینتون، خلاف نظریهٔ شما حرف بزند... و ادعا کند که مادرش در این ساعت زنده بود؟

ـ والله چه بگویم... این جماعتی که من دیدم اساساً زمان برایشان ارزشی ندارد... ، آنقدر در گرفتاریها و مسائل خودشان غرق هستند که نمی‌دانند کی روز است و کی شب می‌شود... کلاً آدمهای خیلی عصبی‌ای هستند.

ـ ممکنه خواهش کنم... بفرمائید که تا به حال چند بار و کجاها با بوینتون‌ها صحبت کردید؟

سارا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با چهرهٔ متفکرانه‌ای، جواب داد:

ـ به این سئوالتان می‌توانم دقیقاً جواب بدهم... اولین بار با ریموند بوینتون در راهروی قطاری که به اروشلیم می‌آمدیم ملاقات کردم و مدتی با هم حرف زدیم... با کارول بوینتون دوبار صحبت کردم... بار اول در مسجد عمر و بار دوم در اطاقم در هتل سولومون که اتفاقاً شب و دیر وقت هم بود... و... صبح فردای آن شب برخورد کوتاه‌مدتی با نیدین بوینتون

همسر لنوکس بوینتون داشتم که مختصری با هم حرف زدیم.... همین و بس... تا اینکه آمدیم پترا و آن روز بعدازظهر هم همگی با هم قدم زدیم.

- با خود خانم بوینتون هم ملاقاتی داشتید؟

سارا از این سئوال دوباره رنگش سرخ شد و با خجالت در جواب گفت:

- بله... لحظاتی قبل از اینکه اورشلیم را ترک کنیم، تو سالن هتل چند کلمه‌ای با هم حرف زدیم... ولی راستش را بخواهید... من خودم را خیلی سبک کردم!!!

- چطور؟

شیوهٔ بازجوئی هرکول پوارو آنقدر نرم و ملایم بود که اساساً شباهتی به بازجوئی نداشت و مخاطب فکر می‌کرد، با دوستش صحبت می‌کند، در اینجا هم سارا کینگ که حالا دیگر کاملاً به دام پوارو افتاده بود، خواسته و نخواسته ماجرای برخورد و صحبتش را با خانم بوینتون برای پوارو تعریف کرد. پوارو که خیلی راغب به نظر می‌رسید، بر آن شد که حداکثر استفاده را از موقعیت ببرد و تا آنجا که امکان دارد، اعتماد سارا کینگ را بیشتر جلب کند. و لذا در این راستا اظهار داشت:

- باید به عرضتان برسانم خانم دکتر.... که... آگاهی از حالات روانی خانم بوینتون، فاکتور بسیار مهمی در حل این ماجرا محسوب می‌شود... شما غریبه‌ای هستید که هیچ رابطهٔ سببی و نسبی با متوفی ندارد... و صرفاً حالت ناظری را دارید که مشاهداتش را بدون هیچگونه کم و کاستی با بی‌نظری کامل بیان می‌کند. و به همین دلیل نظریات شما از اهمیت به سزائی برخوردار است.

سارا جوابی نداد... علیرغم گفته‌های دلگرم‌کنندهٔ پوارو، که تا حدود

زیادی نگرانی و ترس و وحشتش را کاهش داده بود، معهذا... کماکان ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید و احساس می‌کرد از این مصاحبه بدنش داغ شده.

پوارو که کاملاً متوجه حالات سارا بود و حالت درونی او را درک می‌کرد از جای خود بلند شد و با احترام زیادی گفت:

ـ خیلی متشکرم مادموازل... اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم... چون باید با بقیهٔ شهود هم صحبت کنم.

سارا هم از جای برخاست و گفت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم مسیو پوارو... ولی می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

ـ حتماً... حتماً... بفرمائید؟

ـ می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکن است... شما فعلاً با کسی مصاحبه نکنید... تا نتیجه کالبد شکافی معلوم بشود.... چون در آن وقت مطمئناً معلوم می‌شود که نیازی به تحقیق هست یا خیر.... در غیر این صورت درست مثل این است که سرنا را از ته گشادش بدمید!!!

پوارو با حالتی از خودستائی زیاد، دستی تکان داد و در جواب گفت:

ـ بله... خیلی کارها می‌شود کرد... ولی این متد هرکول پوارو است... هرکول پوارو دوست دارد... سرنا را از ته گشادش باد کند!!!

سارا که از خشم خون خونش را می‌خورد، لبانش را از غیظ بهم فشار داد و از اطاق خارج شد.

فصل پنجم

بانو وست‌هولم چنان وارد اطاق شد و نشست که گوئی کشتی مسافربری مجللی... در اسکله پهلو گرفته است...

خانم آمابل پی‌یرس هم، به صورت کلفت بی‌جیره و مواجبی که در هر جا دنبال اربابش می‌رود، وارد اطاق شد و با حالتی حقیرانه روی صندلی کوچکی در گوشه اطاق نشست. بانو وست‌هولم، هنوز ننشسته، با صدائی بلند و رسا اعلام کرد:

ـ مطمئناً مسیو پوارو... مطمئناً.... اتفاقاً خیلی خوشوقت می‌شوم که در این موقعیت حساس، بتوانم کمکی بکنم.... روی من حساب کنید... به شما قول می‌دهم... هرچه از دستم بربیاید... انجام خواهم داد!... من شخصاً معتقدم.... در چنین لحظاتی، هر شخصی می‌بایست وظیفهٔ اجتماعی خود را انجام دهد و وجود و حضور خود را در جامعه به منصهٔ ظهور برساند!!!

خطابهٔ غرا و صحنه‌پردازی پرطمطراق بانو وست‌هولم در هیمنجا تمام

شد و قبل از آنکه بتواند راجع به وظیفه اجتماعی تذکرات بیشتری بدهد، هرکول پوارو معطل نکرد و با زرنگی و ظرافت خاصی، سئوالش را مطرح کرد و بانو وست‌هولم در پاسخ اظهار داشت:

ـ اتفاقاً... وقایع آن بعدازظهر به خصوص را به خوبی به یاد دارم و فکر می‌کنم من و خانم پی‌یرس بتوانیم به تمام سئوالات شما پاسخ بدهیم.

خانم پی‌یرس که گوئی دلش غنج می‌زد، فریادی از روی خوشحالی کشید و در تأئید گفته‌های بانو وست‌هولم اضافه کرد:

ـ اوه... بله... بله... چه درام غم‌انگیزی.... باورکردنی نیست.... خانم بوینتون مرده و مثل سنگ روی صندلی افتاده بود.... آنهم چه مرگی... در یک چشم بهم زدن!!

ـ حالا.... اگر ممکنه... لطفاً وقایعی راکه آن روز اتفاق افتاد و شما شاهد آن بودید... بفرمائید...

بانو وست‌هولم با جلال جبروت همیشگی جواب داد:

ـ مطمئناً.... بله.... بعد از آنکه ناهارمان را صرف کردیم... تصمیم گرفتم چند دقیقه‌ای هم که شده دراز بکشم و استراحت کنم.... چون برنامه صبح تا حدودی خسته کننده بود... البته فکر نکنید خسته شده بودم... نه... به هیچ‌وجه... من به ندرت احساس خستگی می‌کنم و راستش را بخواهید اساساً با این واژه غریبه هستم!! هر آدمی در اجتماع وظایف و تعهداتی دارد، و به خصوص آدم متعهد و وظیفه‌شناسی مثل من!!!که به هیچ عنوان و تحت هیچ شرائطی نمی‌تواند از اجراء وظایف و تعهداتش عدول و مسامحه کند... هر کس باید...

هرکول پوارو مجدداً با شگرد مخصوص به خودش، بانو وست‌هولم را متوجه موضوع کرد.

ـ بله... همانطور که خدمتتان عرض کردم... ترجیح دادم چند دقیقه‌ای استراحت کنم... خانم پی‌یرس هم از این برنامه استقبال کرد.

خانم پی‌یرس آهی کشید و اظهار داشت:

ـ اوه... بله... بعد از آن کوهنوردی خطرناک!!!... واقعاً خسته و کوفته شده بودم... البته برنامهٔ خیلی جالبی بود.... ولی خوب... برای من خسته کننده بود... متأسفانه.... من شخصاً... قدرت و توانائی بانو وست‌هولم را ندارم.

بانو وست‌هولم ادامه داد:

ـ خستگی... مثل تمام چیزهای دیگر قابل کنترل است.... من شخصاً با تمرین و ممارست کاری کردم که بدنم کاملاً تحت کنترل خودم است.... و لذا هرگز اجازه نمی‌دهم بیخود و بیجهت احساس خستگی بکند!!!؟

پواروی صبور و بردبار، با شکیبائی پرسید:

ـ به این حساب ناهار که تمام شد... شما دو بانوی محترم به چادرهایتان رفتید؟

ـ بله...

ـ آیا موقعی که به چادرهایتان می‌رفتید، خانم بوینتون، همانطور ساکت و صامت جلوی غارش نشسته بود؟

ـ ما موقعی از جلوی غارش رد شدیم که عروسش داشت به او کمک می‌کرد تا تو صندلی بنشیند.

ـ یعنی شما هر دوی آنها را دیدید؟

به این سئوال خانم پی‌یرس جواب داد و گفت:

ـ اوه... بله... چون محل اقامت خانم بوینتون آن بالا و درست روبروی چادرهای ما بود.

بانو وست‌هولم در تکمیل گفته‌های خانم پی‌یرس اظهار داشت:

ـ جلوی غار خانم بوینتون یک برآمدگی سنگی دراز بود و درست زیر این برآمدگی... چند تا از چادرها قرار داشت. جوی باریک و کوچکی هم در جلو و در امتداد این چادرها جاری بود. من و خانم پی‌یرس هم در دو چادر که در چپ و راست چادر بزرگ غذاخوری قرار داشت، اقامت داشتیم... ولی در چادرهای ما، یا بهتر بگویم پرده‌ای که به عنوان در، جلوی چادرهای ما آویزان بود، به سمت برآمدگی سنگی جلوی غار خانم بوینتون باز می‌شد.... البته نه آنقدر نزدیک که تا پرده را بالا می‌زدید، خانم بوینتون را جلوی چشمهایتان ببینید!.... فاصلهٔ تقریباً زیادی بود.

ـ ظاهراً باید فاصله‌ای حدود ۱۸۰ متر باشد؟

احتمالاً... حالا چند متر کمتر و یا چند متر زیادتر.

پوارو در حالی که کاغذی از جیبش درمی‌آورد، گفت:

ـ من یک نقشه‌ای از محل کشیدم که البته با کمک محمود، مترجم راهنمائی که با شماها بود، ترسیم کردم.

هنوز این حرف از دهان پوارو خارج نشده بود که بانو وست‌هولم با صدای بلندی گفت:

ـ پس حتماً نقشهٔ غلطی است.... این مرتیکه اصلاً هیچی سرش نمی‌شود... من خوشبختانه کتاب راهنمای این منطقه را همراه خودم داشتم... بارها و بارها گفته‌های محمود را با متن کتاب مقایسه کردم و فهمیدم که نه تنها اشتباه می‌گوید... بلکه اساساً ما را از مسیر اصلی هم منحرف کرده.

پوارو بدون توجه به اعتراضات بانو وست‌هولم، به سخنانش ادامه داد

و گفت:

- برطبق این نقشه‌ای که من دارم... غار مجاور غار خانم بوینتون در اختیار لنوکس و همسرش بود و این دو در این غار اقامت داشتند. چادرهای ریموند، کارول و جینی‌ورا درست زیر غار مادرشان و در سمت راست آن قرار گرفته... تقریباً در نقطه‌ای روبروی چادر بزرگ غذاخوری.

سمت راست چادر جینی‌ورا و چسبیده به آن چادر دکترژرارد قرار دارد. و مجدداً در همین امتداد... یعنی بعد از چادر دکترژرارد... چادر خانم دکترسارا کینگ را می‌بینیم... از جوی که رد می‌شویم... در طرف دیگر.... سمت چپ چادر غذاخوری و تقریباً چسبیده به آن.... چادر شما و چادر آقای کپ قرار گرفته و چادر خانم پی‌یرس هم همانطور که فرمودید، در سمت راست چادر غذاخوری قرار دارد... تا اینجا که اشکالی نیست؟

بانو وست‌هولم که به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد، نقشهٔ پوارو تا این حد صحیح و دقیق ترسیم شده باشد، با اکراه مشهودی، گفته‌های پوارو را تأئید کرد!!

پوارو لبخندی زد و اظهار داشت:

- خیلی خیلی متشکرم بانو وست‌هولم.... واقعاً اگر کمک و راهنمایی شما نبود، اصلاً از این نقشه سردر نمی‌آوردم!!!؟... حالا استدعا می‌کنم ادامه بدهید.

بانو وست‌هولم مغرورانه لبخندی به لبهایش آورد و گفت:

- حدوداً ساعت یک ربع به چهار بود که از چادرم خارج شدم و به طرف چادر خانم پی‌یرس رفتم تا ببینم اگر بیدار است و میل دارد، قدمی با

هم بزنیم. به چادرشان که رسیدم دیدم.... بله... بیدار هستند و جلوی چادر نشستند و کتاب می‌خوانند. هوا هنوز خیلی گرم بود و لذا بهتر دیدم که نیمساعتی صبر کنیم تا شاید شدت آفتاب کمتر بشود و آن وقت به راه بیفتیم. بعد از این بود که من هم مجدداً به چادرم برگشتم و حدود بیست و پنج دقیقه کتاب خواندم و بعدش هم بلند شدم رفتم سراغ خانم پی‌یرس که قبلاً آماده شده بود و دو نفری به راه افتادیم. هیچکس بیرون نبود.. به نظر می‌رسید که همه خوابیدند و یا استراحت می‌کنند و برای همینهم وقتیکه که متوجه شدیم خانم بوینتون هنوز هم تک و تنها جلوی غار نشسته، به خانم پی‌یرس پیشنهاد کردم که بهتر است برویم و از خانم بوینتون سئوال کنیم که اگر کاری دارد و یا چیزی می‌خواهد برایش انجام بدهیم.

خانم پی‌یرس زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- بله... بله... همانجا بود که پیش خودم فکر کردم... بانو وست‌هولم یک فرشته است! بانو وست‌هولم بادی به غبب انداخت و با خودستائی زیادی پاسخ داد:

- مهم نیست... وظیفهٔ وجدانیم ایجاب می‌کرد!

هنوز جملهٔ بانو وست‌هولم تمام نشده بود که خانم پی‌یرس معترضانه فریادی کشید و گفت:

- ولی عجب زن نمک‌نشناس و بی‌تربیتی... دیدید چطور جواب داد!؟

پوارو با کنجکاوی به بانو وست‌هولم نگاه کرد و او در این مورد توضیح داد:

- مسیری که می‌رفتیم درست از زیر بلندی سنگی جلوی غار خانم بوینتون عبور می‌کرد... و وقتی که به زیر غار رسیدیم... من خطاب به ایشان

گفتم که ما داریم می‌رویم به اطراف که قدمی بزنیم و کاری هست که برایشان انجام بدهیم؟... ولی مسیو پوارو... کاشکی بودید و می‌دیدید که چطور جواب ما را داد!! شاید بهتر است بگویم... اصلاً جواب نداد... فقط همانطور که ما را نگاه می‌کرد بدون این که حرفی بزند... صدائی از گلویش خارج نمود که نمی‌دانم چه بود و چه منظوری داشت... شاید هم فحش بود... نمی‌دانم!!.... باور بفرمائید طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار به یک مشت کثافت نگاه می‌کند!!!

خانم پی‌یرس که معلوم بود از یادآوری این خاطره شدیداً ناراحت شده است، چهره‌اش سرخ شد و گفت:

ـ واقعاً که چه حرکت زشت و خجالت‌آوری!

بانو وست‌هولم هم که چهره‌اش تا حدودی به سرخی گرائیده بود در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ ولی باید اعتراف کنم که من‌هم‌کار ناشایستی کردم و لغت زشتی به زبان آوردم!

خانم پی‌یرس با تاکید زیادی گفت:

ـ من شخصاً فکر می‌کنم حرفی که شما زدید کاملاً به جا بود... و در مقابل عمل زشت خانم بوینتون بهتر از این ممکن نبود!

پوارو سئوال کرد:

ـ شما به ایشان چه گفتید؟

ـ مستقیماً به خانم بوینتون نگفتم.... بلکه به خانم پی‌یرس گفتم که مثل اینکه... خانم بوینتون مست است!!.... آخر شما نمی‌دانید مسیو پوارو... رفتار خانم بوینتون نه تنها ناشایست بلکه عجیب و غریب بود... گو اینکه تا آنجا که یادم می‌آید.... در تمام طول سفر رفتار درست و حسابی نداشت.

ولی این بار دیگر واقعاً شورش را درآورده بود... طوری که پیش خودم حدس زدم حتماً مشروب زیادی خورده... چون من شخصاً در مورد مشروبات الکلی و حالت شیطانی صفتی‌ای که اینگونه از مشروبات در آدم به وجود می‌آورند، مطالعه زیادی کردم و اطلاعات زیادی هم دارم.... و می‌دانم...

ولی قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد و بانو وست‌هولم به تدریس در مورد مضرات مشروبات الکلی و شیطان درون بطری، بپردازد، پوارو بدون معطلی، صحبت را عوض کرد و پرسید:

ـ ممکنه بفرمائید، که آیا در تمام روز آن روز بخصوص، رفتار خانم بوینتون عجیب و غریب بود؟... مثلاً در وقت ناهار هم رفتار عادی نداشت؟

بانو وست‌هولم لحظه‌ای مکث کرد و سپس در جواب گفت:

ـ نن‌نه.... حتی برعکس باید بگویم که رفتار خانم بوینتون در آن روز بخصوص تا حدود زیادی طبیعی و عادی بود. بخصوص برای آمریکائیهائی از این قماش!!...

خانم پی‌یرس نیز وارد صحبت شد و گفت:

ـ ولی از دست یکی از پیشخدمتها خیلی عصبانی شد و کلی به آن بدبخت بد و بیراه گفت:

ـ کدامشان؟

ـ کدامشان یادم نمی‌آید... ولی قبل از اینکه راه بیفتیم، متوجه شدم.

بانو وست‌هولم سری تکان داد و گفت:

ـ بله... بله... حالا یادم آمد... راست می‌گوئید... مثل اینکه این پیشخدمت بدجوری کلافه‌اش کرده بود... بله... درست است... البته... آدم

وقتی جائی برود که هیچیک از پیشخدمتهایش نتوانند یک کلمه انگلیسی حرف بزنند مسلماً گاهی عصبانی می‌شود و از کوره درمی‌رود... ولی خوب... بهرحال وقتی چاره نیست.... باید تحمل کرد.

پوارو پرسید:

ـ کدامیک از پیشخدمتها بود؟

ـ یکی از همان مستخدمین که مخصوص کمپ هستندو فقط در کمپ خدمت می‌کنند... فکر می‌کنم به این پیشخدمت دستور داد چیزی برایش بیاورد... ولی پیشخدمت اشتباهاً چیز دیگری می‌آورد... بهرحال خودم هم زیاد مطمئن نیستم که دعوا و مرافعه سر چه بود... ولی بهرحال بدجوری از کوره دررفته بود... فقط دیدم که پیشخدمت بینوا ترسان و لرزان به سرعت از چادر به بیرون فرار کرد و درهمین حال خانم بوینتون هم عصایش را بلند کرد و همینطور که تکان می‌داد... داد و بیداد زیادی هم راه انداخته بود.

ـ داد و بیدادش چه بود و چه می‌گفت؟

ـ ما خیلی دور بودیم و نمی‌توانستیم بفهمیم چه می‌گوید... بهرحال منکه شخصاً چیزی نفهمیدم... شاید خانم پی‌یرس چیزهائی به گوشش خورده باشد؟

ـ نه.... منهم چیزی نفهمیدم... فکر می‌کنم به پیشخدمت دستور داده بود که چیزی را از چادر دخترکوچکش برایش بیاورد... یا اینکه شاید هم دیده بود پیشخدمته بدون اجازه به چادر دخترش رفته و عصبانی شده بود... دقیقاً نمی‌دانم...

پوارو از خانم پی‌یرس سئوال کرد:

ـ می‌توانید شکل و قیافهٔ این پیشخدمت را به خاطر بیاورید؟

خانم پی‌یرس با حالتی از ابهام سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه... نمی‌توانم... فاصله‌اش با من زیاد بود... مضافاً اینکه... تمام این بچه عربها شکل هم هستند!!

ولی بانو وست‌هولم با اطمینان اظهار داشت:

ـ جوانی با قد و قوارهٔ معمولی که مثل تمام هموطنانش سربندی هم به سرداشت. با شلواری کهنه و مندرس ولی تمیز و شسته روفته. مچ‌بندی که خیلی مرتب و منظم به دور مچ پاهایش بسته بود. ظاهراً رئیسشان آدم دقیق و منظمی است. چون بقیه پیشخدمتها هم همگی به همین ریخت و قیافه بودند.

ـ می‌توانید این پیشخدمت بخصوص را در میان بقیه شناسائی کنید؟

ـ فکر نمی‌کنم... اولاً که از پشت می‌دیدمش و لذا نمی‌توانستم قیافه‌اش را ببینم... دوماً همانطور که خانم پی‌یرس گفت این پیشخدمتها همه تقریباً هم‌شکل و هم‌قیافه هستند و به سادگی نمی‌توان از هم تشخیصشان داد.

پوارو در فکر فرو رفته بود و در همین حال گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواهد بدانم... این پیشخدمت چه کار کرده بود که خانم بوینتون تا این حد عصبانی شده بود؟

ـ بانو وست‌هولم، پاسخ داد:

ـ مسئله فقط مربوط به خانم بوینتون نمی‌شد... این پیشخدمتها گاهگاهی همه ماها را شدیداً عصبانی می‌کردند... مثلاً در مورد خود من... با اینکه با لال‌بازی و ادا و اطوار به آنها کاملاً حالی کرده بودم... که من ترجیح می‌دهم کفشهایم را خودم واکس بزنم... مع‌الوصف یک روز دیدم کفشهایم را برداشتند و بردند... باور کنید از عصبانیت دهانم کف کرده بود... ولی خوب کاری نمی‌توانستم بکنم.

پوارو که در این موارد دست کمی از بانو وست‌هولم نداشت، برای لحظه‌ای از مسیر اصلی مکالمه منحرف شد و گفت:

ـ اتفاقاً... من هم همیشه کفشهایم را خودم واکس می‌زنم... و برای همینهم است... در تمام سفرها جعبهٔ کوچک مخصوصی که برای همینکار درست کردم همراه خودم می‌آوردم. به اضافه یک ماهوت پاک‌کن برای لباسهایم.

بانو وست‌هولم با حالتی خیلی طبیعی و عادی که هیچ شباهتی با حالت تصنعی همیشگی‌اش نداشت، پاسخ داد:

ـ من هم همینطور.

پوارو ادامه داد و گفت:

ـ من شخصاً معتقدم هرکسی باید لباسهایش را خودش گردگیری کند.

ـ بله. منهم با شما موافقم... به خصوص درجاهائی مثل اینجاها که آدم باید لباسهایش را روزی حداقل سه بار گردگیری کند.

ـ بله... ولی بهرحال... به زحمتش می‌ارزد.

بانو وست‌هولم با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ بله... حتماً... من... اصولاً نمی‌توانم کثافت را تحمل بکنم.

حالا دیگر بانو وست‌هولم چهرهٔ جدیدی به خود گرفته بود و سعی می‌کرد حالتی شبیه ژنرالهای نظامی به خود بگیرد. و در همین حال به سخنانش ادامه داد وگفت:

ـ بخصوص بازار و آن پشه‌هائی که مثل لشگری خونخوار به آدم حمله می‌کنند... واقعاً که وحشتناک است!!

پوارو احساس کرد، صحبت به جاهای بیهوده‌ای کشیده شد و چون خودش باعث آن شده بود، تا حدودی ناراحت شد و برای اینکه وقتش را بیش از این بیهوده از دست ندهد، بلافاصله صحبت را عوض کرد و گفت:

- خوب... اینهم از واکس زدن و گردگیری کردن... حالا بهتر است برویم سر صحبت اصلیمان... راجع به پیشخدمته هم حرفی نمی‌زنیم.... چون بالاخره پیدایش می‌کنیم و می فهمیم که چه بلائی سر خانم بوینتون آورده بوده.... حالا استدعا می‌کنم... لطفاً به صحبتشان ادامه بدهید.

بانو وست‌هولم مجدداً شروع کرد و گفت:

- بله... بعد از بی‌اعتنائی خانم بوینتون، من و خانم پی‌یرس یواش یواش به راه افتادیم... و همینطور که حرف می‌زدیم و راه می‌رفتیم، ناگهان دکترژرارد را دیدیم که تلوتلوخوران به طرف ما می‌آید. به نزدیکش که رسیدیم... متوجه شدیم شدیداً مریض شده و اصلاً حال و روز خوبی ندارد.

خانم پی‌یرس در تأئید سخنان بانو وست‌هولم، اضافه کرد:

- همینطور می‌لرزید و بدجوری هم می‌لرزید.

- بانو وست‌هولم ادامه داد:

- در همان نگاه اول فهمیدم که به... تب نوبهٔ شدیدی مبتلا شده. و رو همین اصل هم.... اصرار کردم که اجازه بدهد همراهش بیایم و قرصهای گنه گنه که در چادرم داشتم به او بدهم... ولی ایشان خیلی مؤدبانه از قبول پیشنهادم امتناع کردند و گفتند که خودشان قرص گنه گنه دارند.

خانم پی‌یرس هم برای اینکه مبادا عقب بماند، سری به علامت تأئید تکان داد و گفت:

- طفلکی مرد بیچاره!!!.... آخر می‌دانید... برای من خیلی ناراحت

کننده بود که می‌دیدم یک پزشک مریض شده!!!... به نظر من این غلط است که دکترها هم مریض بشوند!!!؟

بانو وست‌هولم ادامه داد:

ـ بهرحال.... ما دوباره به راه افتادیم و بالاخره به یک تخته سنگ رسیدیم و روی آن نشستیم.

ـ خانم پی‌یرس درست مثل بچه مرشدی که احساس‌کرده،مرشدش باید نفسی تازه کند، دوباره پرید وسط و گفت:

ـ آخر... واقعاً خسته شده بود... فکرش را بکنید... بعد از آن برنامهٔ سنگین صبح و آن کوهنوردی...

ولی بانو وست‌هولم مجدداً با تأکید زیادی ابراز داشت:

ـ خستگی یعنی چه؟... من هرگز احساس خستگی نکرده و نمی‌کنم.... آنجا هم که نشستیم برای رفع خستگی نبود!!... چون به بهترین نقطه‌ای که می‌خواستم رسیده بودیم.... جائی که تمام کمپ و مناظر زیبای اطراف آن دور و ور زیر پایمان بود... دیگر کجا می‌خواستیم برویم از این بهتر....!!

پوارو سئوال کرد:

ـ یعنی خیلی از کمپ دور شده بودید؟

ـ نه... آنقدرها نه.... جائی که ما نشسته بودیم دقیقاً روبرو و به طرف کمپ بود.

خانم پی‌یرس آهی کشید و سرش را تکان داد و سپس با حالتی که هنرپیشه‌های ناشی تأترهای دست هشتم و مبتذل را در بیننده تداعی می‌کرد گفت:

ـ چقدر شاعرانه بود!!... منظرهٔ کمپ و چادرهای کمپ مثل گلهائی بود که در وسط طبیعتی وحشی زیبا و سنگهائی به رنگ گل سرخ، شکفته

شده باشند... آه....!!!

بانو وست‌هولم که معلوم بود تهییج شده است در حالی که منخرین دماغ بی‌نهایت بزرگش تکان می‌خورد با حرارت زیادی در ادامهٔ سخنانش گفت:

- این کمپ زیباست... ولی حیف که مدیریت ندارد و به بدترین وجهی اداره می‌شود.... در بازگشت تذکرات لازم را به آژانس کاسل خواهم داد... چون می‌ترسم آخرش هم بلائی سر توریستها بیاید... مثلاً من هنوز هم مطمئن نیستم که آب آشامیدنی که در اختیار، ماگذاشتند، جوشیده و تصفیه شده است... یا خیر... این مسئله مهمی است و با سلامتی ما بازی می‌کند... بله... وقتی برگشتیم... حتماً اینکار را خواهم کرد.

پوارو سرفه‌ای کرد و مجدداً صحبت را از آب آشامیدنی به موضوع اصلی کشانید و پرسید:

- وقتی که قدم می‌زدید... با کسی از اعضاء خانواده بوینتون هم برخورد کردید؟

- بله... پسر بزرگتر و همسرش را دیدیم که به طرف کمپ برمی‌گشتند و از کنار ما گذشتند.

- هر دو با هم بودند؟

- نه... اول آقای بوینتون را دیدم... به نظر می‌رسید که آفتاب زیاد تا حدودی اذیتش کرده... چون طوری راه می‌رفت که هر که می‌دید... فکر می‌کرد آفتاب زده شده.

خانم پی‌یرس هم دوباره شروع به سخن کرد و این بار در قالب یک کارشناس آفتاب، و آفتاب‌زدگی اعلام داشت:

- پس گردن!!!... از پس گردن غافل نشوید... چون همین پس گردن

است که در تخفیف و جلوگیری از ابتلاء به آفتاب‌زدگی بسیار موثر است به شرطی که با دستمالی، پارچه‌ای، چیزی بپوشانید... برای همینهم هست که من همیشه یک دستمال گردن با خودم دارم!!!

پوارو مجدداً پرسید:

- خوب...بفرمائید... آقای لنوکس بویتون به کمپ که رسید چکار کرد؟

در اینجا بود که خانم پی‌یرس برای اولین بار... یعنی... قبل از اینکه بانو وست‌هولم دهان باز کند و جواب دهد، پرید وسط و در پاسخ به سئوال پوارو، جواب داد:

- مستقیماً رفت پیش مادرش... ولی فقط چنددقیقه... بعدش هم رفت.

- مثلاً چند دقیقه؟

- یکی دو دقیقه.

بانو وست‌هولم که حالا ظاهراً نوبتش رسیده بود، دهان گشود و در این مورد اظهار داشت:

- بله... همینطور است... من‌هم‌فکرمی‌کنم بیشتر از یک دقیقه نبود... حالا چند ثانیه بالا و پائین مهم نیست... ولی بدون شک به دو دقیقه نمی‌رسید! بعد از آن یک راست رفت به غارش و دقایقی بعد بیرون آمد و به طرف چادر غذاخوری سرازیر شد.

- خوب... همسرش... چی؟

-همسرش حدود یک ربع بعد پیدایش شد.. ما را که دید، ایستاد و مثل آدم چند دقیقه‌ای با ما صحبت کرد.

خانم پی‌یرس هم در تأئید سخنان ارباب همیشگی اضافه کرد:

- بله... من که به شخصه فکر می‌کنم خانم بسیار مؤدب و محترمی است... محترم و با شخصیت!

بانو وست‌هولم در ادامه سخنانش راجع به نیدین اظهار داشت:

ـ و برخلاف بقیه بوینتون‌ها که از آدم فراری هستند و می‌خواهم سر به‌تنشان نباشد... این یکی سرش به تنش می‌ارزد و یک چیزی هم سرش می‌شود!!!

ـ و شما دیدید که به کمپ بازگشت؟

ـ بله... مستقیماً رفت پیش مادرشوهرش و چند لحظه با او صحبت کرد و سپس عازم غار محل اقامتش شد و یک صندلی برداشت و آمد بیرون و رفت کنار مادر شوهرش نشست و شروع کرد به حرف زدن... فکر می‌کنم حدوداً ده دقیقه‌ای با هم صحبت کردند.

خوب بعد چه شد؟

ـ هیچی بعد بلند شد و صندلیش را برداشت و دوباره رفت به غارش. صندلی را در غار گذاشت و متعاقباً به چادر غذاخوری رفت تا به شوهرش که منتظر او بود ملحق بشود.

ـ بعداً چه اتفاقی افتاد؟

بانو وست‌هولم پاسخ داد:

ـ در همین اثناء سر و کلّه این مرد آمریکائی که آقای کپ صدایش می‌کنند، پیدا شد. از آن مردهائی که از صد کیلومتری داد می‌زد آمریکائی است!!! و همین آقای کپ بود که با هیجان زیادی به ما گفت که قدری جلوتر از یک پیچ که بگذریم آثار باستانی بسیار جالبی هست و تأکید زیادی داشت که حیف است آنجا را نبینیم... ما دو نفر هم کاری نداشتیم، از پیشنهادش استقبال کردیم و با او به راه افتادیم.... این طور که من فهمیدم... آقای کپ اطلاعات زیادی در مورد سوابق تاریخی پترا و بخصوص آثار دورهٔ ناباتیان دارد.

خانم پی‌یرس هم معطل کرد و گفت:

ـ واقعاً که چقدر جالب بود!

بانو وست‌هولم ادامه داد:

ـ مسیو پوارو... حتماً می‌دانید که هوای نواحی کویری خیلی متغیر است... روزها گرم و داغ ولی به محض این که خورشید غروب می‌کند... خنک می‌شود و بعضی اوقات هم تا حدودی سرد... همین بود که ناگهان احساس کردم هوا سرد شده و مورمورم می‌شود، معطل نکردیم و به کمپ برگشتیم... ساعت حدود بیست دقیقه به شش بود.

ـ ولابد، خانم بوینتون هم، همان‌طور ساکت و بی‌حرکت روی صندلی جلوی غارش نشسته بود؟

ـ بله.

ـ در بازگشت هم با او صحبت کردید؟

ـ نه... راستش را بخواهید... حتی نگاهش هم نکردم!!

ـ خوب.... از این به بعد چکار کردید؟

ـ یک راست رفتم به چادرم، کفشهایم را عوض کردم و یک بسته چائی چینی کیسه‌ای که همیشه با خودم دارم، برداشتم و به چادر غذاخوری رفتم... در چادر غذاخواری، بسته چای را به مترجم دادم و به او گفتم که یک قوری چای با این چای چینی برای من و خانم پی‌یرس دم کند و مخصوصاً تأکید کردم که مطمئن باشد... آب جوش است و قلقل می‌کند!!.... ولی پاسخ داد که این کار فعلاً امکان‌پذیر نیست، چون شام باید تا نیم ساعت دیگر سرو شود و در حال حاضر تمام پیشخدمتها مشغول تهیه غذا و آماده کردن میزهای غذا هستند و خودش هم باید به این کارها نظارت کند... ولی من به او گفتم که این حرفها حالیم نمی‌شود و

مهم نیست بقیه چه کار می‌کنند... چائی من باید حاضر شود!!

خانم پی‌یرس طبق معمول اظهار داشت:

- اینها هنوز هم نمی‌دانند که یک فنجان چای درست حسابی یعنی چه؟ و بخصوص در چنین مواقعی چه مزایا و خواصی دارد!!!؟

- کسی دیگری هم در چادر غذاخوری بود؟

- اوه.... بله.... لنوکس بوینتون و همسرش در گوشه‌ای نشسته بودند و کتاب می‌خواندند.... کارول بوینتون هم حضور داشت.

- آقای کپ چطور؟

- به این سئوال خانم پی‌یرس جواب داد و گفت:

- آقای کپ بعد به ما ملحق شد و با ما چای خورد... گو اینکه آمریکائیها عادت به چائی بعدازظهر ندارند.

خانم وست‌هولم سرفه‌ای کرد و در ادامهٔ سخنانش گفت:

- حقیقتش را بخواهید مسیو پوارو... یواش یواش به این فکر افتادم که مبادا آقای کپ جبهه‌اش را عوض کند و لحظه‌ای ما را تنها نگذارد.... احساس کردم توجه خاصی به من پیدا کرده و دوست دارد دور و ور من بگردد!!!؟... راستش بعضی اوقات خیلی مشکل است که آدم بتواند از شر کسی راحت بشود.... بخصوص در مسافرتهای دسته جمعی.. چون در این مسافرتها طبیعتاً یک نزدیکی اجباری بین مسافرها به وجود می‌آید... و آن وقت است که بعضیها خیالاتی پیش خودشان می‌کنند!!!؟.... به ویژه آمریکائیها که در این مواقع واقعاً غیرقابل تحمل می‌شوند.

هرکول پوارو زیر لب زمزمه کنان گفت:

- بانو وست‌هولم... من شخصاً مطمئنم که بانوی باشخصیت و باتدبیری مثل شما... هرگز با چنین مسائلی مواجه نخواهد شد... و اگر هم

خدای ناخواسته مواجه شوید به بهترین وجهی با آن مقابله خواهید کرد... مضافاً به اینکه... در مسافرتها هم، اگر احساس کنید که همسفر یا همسفرهایتان ارزش معاشرت ندارند، بدون تردید، مدبرانه و باسیاست، خودتان را از شر آنها خلاص می‌کنید.

بانو وست‌هولم که نشان می‌داد از گفته‌های پوارو بیش از بیش مغرور شده است بادی به غبغب انداخت و با غرور زیادی در جواب گفت:

ـ بله.... من خودم شخصاً مطمئنم که در هیچ موقعیتی ولو هرقدر هم سخت و دشوار باشد در نمی‌مانم و می‌دانم چه کار کنم.

پوارو با تمسخر چشمکی زد که خوشبختانه از نگاه بانو وست‌هولم مخفی ماند و سپس مجدداً سئوال خود را مطرح کرد و گفت:

ـ حالا اگر ممکنه... خواهش می‌کنم بقیه اتفاقاتی را که جنابعالی شخصاً شاهد و ناظر آنها بودید، بفرمائید؟

ـ حتماً.... کجا رسیده بودم... بله.... یادم آمد.... هنوز لحظاتی از ورود ما نگذشته بود که ریموند بوینتون و خواهر کوچکش، همان دختره مو قرمز وارد شدند و لحظاتی بعد خانم دکترکینگ هم آمد که آخرین نفر حساب می‌شد. شام آماده بود پیشخدمتها شروع کردند به پذیرائی.... ولی چون خانم بوینتون غایب بود، محمود یکی از پیشخدمتها را به دنبالشان فرستاد ولی یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که این پیشخدمت با یکی دیگر از بچه عربها، ترسان و لرزان، به چادر برگشتند و یکراست رفتند پیش محمود و شروع کردند تند تند عربی صحبت کردن. محمود بعداً نگاهی به ما انداخت و گفت که خانم بوینتون ظاهراً مریض شده و نمی‌توانند حرف بزنند.... خانم دکترکینگ از جایش بلند شد و همراه با محمود مترجم به سراغ خانم بوینتون رفتند... ولی لحظاتی بعد، خانم

دکترکینگ برگشت و خبر مرگ خانم بوینتون را به اطلاع همه رساند.

خانم پی‌یرس که ظاهراً نمی‌توانست راحت بنشیند، اضافه کرد و گفت:

- ولی خیلی رک و صریح‌اللهجه گفت.... جا داشت که قدری این پا و آن پا می‌کرد تا بازماندگانش آمادگی بیشتری پیدا کنند!!!

پوارو مجدداً پرسید:

- بفرمائید که... واکنش بوینتون‌ها چطور بود... و چه عکس‌العملی نشان دادند؟

برای اولین بار بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس در جواب ماندند و نمی‌دانستند به این سئوال چه جوابی بدهند... ولی بالاخره خانم وست‌هولم دهان گشود و با حالتی از شک و تردید، جواب داد:

- راستش... نمی‌دانم چه بگویم... ولی به نظر من که... خیلی آرام و خونسرد بودند و... حالت بخصوصی هم از خودشان نشان ندادند.

خانم پی‌یرس با حالتی که معلوم بود، به گفته خود اعتماد چندانی ندارد، اظهار داشت:

- من که فکر می‌کنم خشکشان زده بود!!

بانو وست‌هولم ادامه داد و گفت:

- بعد از اعلام این خبر، همه از جاهای خودشان بلند شدند و همراه با خانم دکترکینگ به طرف غار خانم بوینتون رفتند... ولی من و خانم پی‌یرس، عاقلانه‌ترین کار را کردیم و در چادر غذاخوری باقی ماندیم.

حالتی از اشتیاق و کنجکاوی در چشمان خانم پی‌یرس موج می‌زد که از نگاه تند و تیز پوارو مخفی نماند، حالتی که نشان می‌داد، خانم پی‌یرس هم علاقه زیادی داشت تا همراه دیگران به غار خانم بوینتون برود، ولی با توجه به عدم تمایل بانو وست‌هولم، چاره‌ای نداشت جز اینکه با اربابش

تنها بماند! و در اینجا هم به ناچار و از ترس اینکه مورد شماتت بانو، وست هولم قرار بگیرد، باز هم علیرغم میل باطنیش اظهار داشت:

- من اصلاً از این کنجکاویهای وحشیانه متنفرم... مرده که دیدن ندارد!!!؟

بانو وست‌هولم مجدداً ادامه داد:

- بعداً... وقتی که مترجم و خانم دکترکینگ به تنهائی برگشتند، من پیشنهاد کردم که بهتر است تا دیر نشده شام ما چهار نفر را سرو کنند، و توضیح دادم که خانواده بوینتون در شرائط فعلی بهتر است به تنهائی و بدون حضور دیگران شامشان را صرف کنند... چون بالاخره.... مادرشان مرده بود و احتمالاً ترجیح می‌دادند که با هم تنها باشند. خوشبختانه پیشنهاد من به اتفاق آرا!!!؟ مورد قبول قرار گرفت و بلافاصله شام ما چهار نفر سرو شد. و بعد از شام هم معطل نکردم و یک راست به چادرم رفتم. خانم پی‌یرس و خانم دکترکینگ هم همین کار را کردند... ولی آقای کپ در چادر باقیماند. چون ایشان بهر جهت دوست خانوادگی بوینتون‌ها بودند و صلاح نبود که در این شرایط، آنها را تنها بگذارد.... بله... مسیوپوارو... این تمام چیزهایی بود که من می‌دانستم و خدمتتان عرض کردم.

ولی پوارو هنوز سئوالاتی داشت و مجدداً پرسید:

- وقتی که خانم کینگ خبر مرگ خانم بوینتون را به اطلاع بوینتون‌ها رساند.... آیا همهٔ بوینتون‌ها همراه ایشان به سراغ خانم بوینتون رفتند؟

- بله... ولی نه... الان یادم آمد... که دختر کوچکه... یعنی همان دختری که موهای قرمز رنگی دارد تو چادر ماند.... حالا شاید خانم پی‌یرس بهتر یادشان باشد؟

ـ بله.... بله... من هم مطمئنم که این دختر خانم با بقیه نرفت و در چادر ماند.

پوارو دوباره سئوال کرد:

ـ خوب... چه کار می‌کرد؟

بانو وست‌هولم با حالتی از شگفتی و تعجب زیاد به پوارو خیره شد و گفت:

ـ فرمودید چه کار می‌کرد!!!؟... سئوالات عجیب و غریبی می‌کنید مسیو پوارو!!... چونکه تا آنجائی که من به خاطر دارم کار بخصوصی انجام نمی‌داد.

ـ مع‌الوصف مطمئنا به کاری مشغول بوده... شاید مثلاً خیاطی می‌کرده... یا اینکه... کتاب می‌خوانده... و از اینکارها... که بیشتر جنبهٔ سرگرمی دارد... ضمناً... نگران به نظر نمی‌آمد؟ و یا پیش شما نیامد و صحبتی هم با شما نکرد؟

خانم وست‌هولم با چهره‌ای درهم و متفکرانه پاسخ داد:

ـ حقیقتش را بخواهید... هرچه فکر می‌کنم چیزی یادم نمی‌آید... فقط همین را به خاطر دارم که همینطور ساکت و صامت در جایش نشسته بود.

خانم پی‌یرس ناگهان به میان صحبت پرید و گفت:

ـ ولی یادم می‌آید که دائماً با انگشتانش ور می‌رفت و بازی می‌کرد... حتی برای لحظه‌ای هم که شده، دست از این کار برنداشت... طفلکی دختر بیچاره... از همین کارش معلوم بود که چه اعصاب خرابی دارد.... ولی خوب.... صورتش خیلی آرام بود و هیچ چیزی را نشان نمی‌داد... اما.... امان از انگشتهاش... که نمی‌دانید.... چه کارها با آنها که نمی‌کرد!!!؟... راستش یاد زمان جوانی خودم افتادم.... خیلی وقتها پیش موقعی که به سن

و سال همین دختر جوان بودم.... عمه‌ای داشتم که ناگهان مریض شد و تلگرافی برایم فرستاد که بروم پیشش.... ولی من تمایلی به رفتن نداشتم و همینطور تو فکر بودم و با خود کلنجار می‌رفتم که بروم یا نروم و در همین حال کاغذ تلگرافی را که تو دستم بود بی‌اختیار تکه تکه کردم... ولی ناگهان متوجه شدم که کاغذ تلگراف روی میز است و من بیخبر، یک اسکناس یک پوندی را پاره پاره کردم!!!

ناگهان با حالت غم‌انگیز و دراماتیکی سکوت کرد.

بانو وست‌هولم که معلوم بود از یاوه‌سرائیهای بیجای کلفت بی‌جیره و مواجبش ناراحت و خشمگین شده است، با سردی خاصی به پوارو گفت:

- خوب... مسیو پوارو.... سئوال دیگری هست؟

پوارو که در افکار عمیقی غرق شده بود، از این سئوال ناگهان بخود آمد و در جواب اظهار داشت:

- نه... سئوال دیگری نیست... خیلی متشکرم... و باید بگویم که اظهارات جنابعالی خیلی از مسائل را روشن کرد.... واقعاً روشن!!!

بانو وست‌هولم با حالتی که گوئی از خودش کاملاً راضی به نظر می‌رسید، پاسخ داد:

- من از حافظهٔ بسیار قوی و مطمئنی برخوردار هستم مسیو پوارو!!

ولی پوارو برای آخرین بار، سئوال جدیدی را مطرح کرد و گفت:

- بانوی عزیز... یک خواهش کوچکی دارم که امیدوارم از اجرای آن دریغ نفرمائید.... لطفاً همین‌جائی که نشسته‌اید... تشریف داشته باشید... بله.... و حالا خواهش می‌کنم بدون اینکه به اطراف خود نگاه کنید.... بفرمائید که خانم پی‌یرس چه پوشیده و لباسهایشان چه رنگی است؟

خانم پی‌یرس که گوئی فکر می‌کرد می‌خواهند لختش کنند!!! شدیداً

معترض شد و گفت:

ـ اوه.. نه... نه... این کار اصلاً درست نیست!!

بانو وست‌هولم که شدیداً متعجب شده بود، اظهار داشت:

ـ مسیو پوارو... مثل اینکه شوخیتان گرفته؟... هیچ منظورتان را درک نمی‌کنم؟

ـ بانوی عزیز.... استدعا می‌کنم... سئوال نفرمائید... و فقط این خواهش کوچک مرا.... اجابت بفرمائید.

بانو وست‌هولم معطل نکرد و با اطمینان خاص مخصوص به خودش اظهار داشت:

ـ لباس خانم پی‌یرس، لباسی یک تکه از کتان راه راه سفید و قهوه‌ای است و کمربندی سودانی که از چرمهائی به رنگ قرمز، آبی و بژساخته شده، به کمرش بسته... جورابهایش ابریشمی بژ و کفشهایش هم از نوع کفشهای بنددار از ورنی قهوه‌ای است. جوراب پای چپش در رفته... یک گردنبند از عقیق جگری و یک گردنبند از مهره‌های آبیرنگ به گردنش آویزان کرده و گل سینه‌ای مزین به پروانه‌ای از مروارید به سینه‌اش زده، و انگشتری از سنگهای مصنوعی به انگشت سوم دست راستش دارد، و کلاهی دو لبه از نمدهائی به رنگ صورتی و قهوه‌ای هم به سرش گذاشته است.

در اینجا با اعتماد به نفس زیادی سکوت کرد و به سردی پوارو را خطاب قرار داد و گفت:

ـ خوب... فکر می‌کنید... چیز دیگری هم هست که باید بدانید.

پوارو و دستهایش را بالا آورد و با ستایش زیادی اظهار داشت:

ـ بانوی عزیز... دقت نظر جنابعالی به راستی یک پدیده است!!... واقعاً

که از این بهتر نمی‌شد و نمی‌شود... لطفاً تبریکات مرا بپذیرید.

بانو وست‌هولم که گوئی انتظاری جز ستایش نداشت، با خونسردی پاسخ داد:

امکان ندارد چیزی از نظر من مخفی بماند!!

و به دنبال این گفتگو از جایش برخاست و به طرف در اطاق رفت و در همین حال با حرکت سر، اشاره کوتاهی به خانم پی‌یرس نمود و اطاق را ترک گفت. خانم پی‌یرس هم بلافاصله به دنبالش روان شد، ضمن آنکه با خجالت و شرمندگی مرتباً به جوراب پای چپش می‌نگریست. ولی هنوز پایش را از اطاق به بیرون نگذاشته بود که پوارو اشاره‌ای کرد و گفت:

- مادموازل. لطفاً ممکنه یک لحظه تشریف داشته باشید؟

خانم پی‌یرس با حالتی که معلوم بود تا حدودی نگران شده است پاسخ داد:

- بله؟... حتما؟

پوارو با حالتی که گوی خانم پی‌یرس را محرم راز می‌داند و می‌خواهد رازی را به او بگوید، قدری به جلو خم شد و گفت:

- آن دسته گلهای روی میز را می‌بینید؟

خانم پی‌یرس که حالا، نگرانیش با تعجب زیادی آمیخته شده بود، نگاهی به دسته گلهای روی میز انداخت و پاسخ داد:

- بله...

- پس حتماً متوجه عطسه‌های من هم شدید؟...اگر به خاطر داشته باشید... یکی دوبار نتوانستم خودم را نگاه دارم و عطسه کردم؟

- بله؟

- و لابد حتماً فکر کردید که چون این گلها را بو کردم، حساسیت به من

دست داد و به عطسه افتادم؟

ـ نه... راستش خودم هم نمی‌دانم... شاید... ولی مطمئن نیستم.

ـ ولی بهرصورت... عطسه کردن‌هایم را حتماً به خاطر می‌آورید؟

ـ اوه... بله... عطسه‌هایتان کاملاً به خاطرم هست.

ـ خوب... خیلی متشکرم... ببخشید از اینکه چند لحظه‌ای وقتتان را گرفتم... چون می‌خواستم مطمئن باشم که آیا این گلها حساسیت می‌آورند... یا خیر؟ می‌دانید... که... همان حساسیتی که به نام تب یونجه‌ای[1] معروف است.

ـ آهان... تب یونجه‌ای!!؟... اتفاقاً خودم هم یک دخترعمه داشتم که از دست این حساسیت بخصوص بیچاره شده بود... ولی معتقد بود که اگر آدم دماغش را هر روز با محلول اسیدبوریک بشوید...

ولی پوارو بهر کلکی که بود به بحث تب یونجه‌ای و محلول اسیدبوریک خاتمه داد و خانم پی‌یرس را به بیرون از اطاق هدایت نمود و خود به اطاق بازگشت و ابروهایش را به علامت تعجب زیاد بالا برد و زیر لب با خود صحبت کرد و گفت:

ـ بفرمائید که من، کی عطسه کردم!!!؟... حالا چطور شد که این خانم اینقدر مطمئن بود و یقین داشت که من عطسه کردم... در صورتی که بنده... اصلاً عطسه نکردم!!!

1- HAY FEVER

فصل ششم

لنوکس بوینتون خیلی خونسرد و با قدمهائی تند و مطمئن وارد اطاق شد. حیف که دکترژرارد حضور نداشت،... چون در آن صورت می‌دید که لنوکس فعلی با لنوکسی که در اورشلیم و در هتل سولومون دیده بود... زمین تا آسمان فرق دارد و اصلاً قابل مقایسه نیست!! و مطمئناً از مشاهده حالت این لنوکس جدید، شدیداً شگفت‌زده می‌گردید... کوچکترین اثری از آن بی‌اعتنائی و سستی در او مشاهده نمی‌شد. خوپشتن‌دار و مسلط به نظر می‌رسید و طوری به اطراف می‌نگریست که گوئی همه چیز را تحت نظر دارد و به همین جهت حالتی از اعتماد به نفس در مخاطب تداعی می‌نمود... معهذا از حالت چشمانش که مرتباً به این طرف و آن طرف می‌چرخید، معلوم بود که تا حدود زیادی عصبی است ولی سعی دارد خود را بی‌تفاوت نشان دهد.

پوارو از جایش برخاست و تعظیم کوتاهی نمود و گفت:

ـ سلام.... جناب آقای بوینتون.... خیلی متشکرم... متشکرم از اینکه واقعاً لطف کردید و اجازه دادید این مصاحبه را انجام بدهم.

لنوکس بوینتون با حالتی از عدم اطمینان و عدم اعتماد، در پاسخ اظهار داشت:

ـ عرض کنم که... جناب سرهنگ کاربری تأکید زیادی رو این مصاحبه داشتند... و در حقیقت ایشان بودند که... متقاعدم کردند و گفتند، بهتر است در این مصاحبه شرکت کنم.

ـ لطفاً بفرمائید بنشینید... جناب بوینتون.

لنوکس روی صندلی‌ای که دقایقی قبل بانو وست‌هولم جلوس فرموده بودند!! نشست و در همین حال، هرکول پوارو برای اینکه صحبت را شروع کند، گفت:

ـ از این جریان عمیقاً متأسفم... و... می‌دانم که درگذشت مادر بزرگوارتان ضربهٔ بزرگی برای همهٔ شماها بوده... خواهش می‌کنم تسلیت مرا بپذیرید.

ـ متشکرم... بله... ولی خوب... شاید هم زیاد نه... چون مادرم ناراحتی قلبی پیشرفته‌ای داشت و ماهاکم و بیش در انتظار چنین روزی بودیم.

ـ جسارتاً عرض می‌کنم... ولی فکر می‌کنید، آیا عاقلانه بود که مادرتان در این شرایط سفر کند؟... آن هم سفر طاقت‌فرسا و خسته کننده‌ای مثل این مسافرت؟

لنوکس بوینتون سرش را بلند کرد و در حالی که مستقیماً به چشمهای پوارو می‌نگریست با وقار اندوهناکی، پاسخ داد:

ـ مسیو پوارو... فکر می‌کنم بهتر است به اطلاعتان برسانم که... مرحوم مادرم.. اصولاً عادت نداشت به حرف کسی گوش کند... و هر کاری را که

خودش میل داشت انجام می‌داد!!! و حرفهای ما هم کوچکترین تأثیری در تصمیماتی که می‌گرفت نداشت.

لنوکس هیجان‌زده به نظر می‌رسید... صورتش به سفیدی گرائیده بود و تند تند نفس می‌زد.

پوارو با لحن آرامی اظهار داشت:

ـ البته... من هم می‌دانم... خانمها معمولاً وقتی پا به سن می‌گذارند... گاهی اوقات به طرز ناراحت‌کننده‌ای یکدنده و لجوج می‌شوند.

لنوکس با ناراحتی و ناشکیبائی، حرف پوارو را قطع کرد و پرسید:

ـ نمی‌فهمم.... این حرفها و این مصاحبه‌ها چه معنی دارد؟... قبل از هر چیز باید بدانم که.... چرا و به چه دلیلی، مردم را به نام مصاحبه به اینجا می‌کشید و به نام مصاحبه از آنها بازجوئی می‌کنید!!؟

ـ جناب آقای بوینتون... مثل اینکه جنابعالی هنوز هم نمی‌دانید که هر وقت شخصی به مرگی ناگهانی که قابل توجیه نیست می‌میرد، ضرورت امر ایجاب می‌کند، تحقیقاتی در مورد علت و ماهیت مرگ انجام شود.

لنوکس به تندی سئوال کرد:

ـ منظورتان از «مرگ غیرقابل توجیه» چیست؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

ـ در اینگونه از مواقع... همیشه سئوالاتی مطرح می‌شود... که مثلاً آیا متوفی به مرگ طبیعی درگذشته... و یا اینکه... خودکشی کرده؟

لنوکس با حالتی شبیه برق‌گرفته‌ها بهتش زد و با ناباوری مشهودی گفت:

ـ خودکشی!!!؟

پوارو به آرامی پاسخ داد:

ـ بله... البته... من شخصاً اعتقاد چندانی به این فرضیه ندارم.... ولی سرهنگ کاربری روی تجربیاتی که دارد، حدسهائی پیش خود زده... گو اینکه خودش هم زیاد مطمئن نیست و نمی‌تواند باشد... این شما هستید که با شناختی که روی مادر مرحومتان دارید، می‌توانید صحت و سقم این فرضیه را احتمال بدهید... سرهنگ کاربری در موقعیت بدی گیر کرده... زیرا... باید هرچه زودتر مطمئن شود... که آیا نیاز به کالبدشکافی و در تعاقب آن تحقیقات رسمی و قانونی هست یا خیر؟... از خوش شانسی ایشان من اینجا بودم!!! و ایشان با شناخت جامعی که از تخصص و مهارت من در حل اینگونه از ماجراها دارند!!!! از بنده خواهش کردند، تا راجع به این موضوع سر و گوشی آب بدهم و نتیجه را هم شخصاً به ایشان گزارش کنم و مطمئن باشید که جناب سرهنگ کاربری به هیچ عنوان میل ندارند بیخود و بیجهت مزاحمتی برای جنابعالی و سایر اعضاء خانوادهٔ محترم بوینتون فراهم کنند.... ولی خوب.... همانطور که خودتان هم مستحظر هستید، شرائط به‌گونه‌ای است که ایجاب می‌کند، نظریات کلیه کسانی که در این سفر حضور دارند استفسار شود، بالاخص جنابعالی و بقیه اعضاء خانواده محترمتان.

لنوکس بوینتون که ظاهراً هنوز متقاعد نشده بود، با عصبانیت اعلام کرد:

ـ من به کنسول سفارت در اورشلیم تلگراف می‌زنم.

پوارو با بیخیالی و بی‌اعتنائی، موثری، پاسخ داد:

ـ حتماً این کار را بکنید... این حق قانونی شماست.

لحظاتی به سکوت برقرار شد و آنگاه پوارو دستهایش را بالا آورد و گفت:

ـ خوب... حالا اگر مایل نیستید به سئوالات من جواب بدهید... بهتر است...

لنوکس نگذاشت پوارو جمله‌اش را تمام کند، به تندی حرفش را قطع کرد و گفت:

نه... نه... منظورم این نبود... فقط... چطوری بگویم... به نظرم می‌آید... که... واقعاً... هیاهوی بسیار برای هیچ است.

ـ بله... من احساسات شما را درک می‌کنم... و کاملاً متوجه منظورتان شدم... ولی خوب... مسئله خیلی ساده است و آنقدرها هم مهم نیست... معهذا... یک سری کارهائی است که به صورت فرمالیته باید انجام بشود... خوب... برگردیم سر صحبت اصلی... تا آنجا که من می‌دانم... در آن بعدازظهر مورد نظر، یعنی ساعاتی که مادرتان فوت کرد... جنابعالی هم برای گردش از کمپ خارج شده بودید؟ درست است؟

ـ بله... همه با هم رفتیم... به استثناء مادر و خواهر کوچکم.

و در آن موقع مادرتان جلوی دهانهٔ غار روی صندلی خودش نشسته بود؟

بله... درست جلوی غار... عادت داشت هر روز بعدازظهر همانجا بنشیند.

ـ بله... دقیقاً... خوب بفرمائید که حدوداً چه ساعتی به راه افتادید؟

ـ حدس می‌زنم... از سه گذشته بود.

ـ آن وقت... کی برگشتید؟

ـ حقیقتش را بخواهید، در این مورد مطمئن نیستم... شاید ساعت چهار بود... شاید هم پنج... دقیقاً نمی‌دانم.

ـ مثلاً یک ساعت و یا دو ساعت بعد از اینکه به راه افتادید؟

ـ بله... فکر می‌کنم حدوداً همین است که شما گفتید.

ـ وقتی برمی‌گشتید، به کسی هم برخورد کردید؟

ـ وقتی برمی‌گشتم... چی؟

ـ منظورم این است که... وقتی که به طرف کمپ مراجعت می‌کردید... کسی را در راه ندیدید؟

ـ کسی را در راه... چی؟

ـ یعنی... کسی را در راه ندیدید؟... مثلاً دو خانم که کنار هم روی تخته سنگی نشسته بودند؟

ـ نمی‌دانم... ولی چرا... فکر می‌کنم... دیدم.

ـ لابد... آنقدر در افکارتان مستغرق بودید که نمی‌توانستید به چیزی و یا کسی توجه داشته باشید؟

ـ بله... دقیقاً همینطور بود.

ـ وقتی به کمپ رسیدید... یکراست پیش مادرتان رفتید و با او صحبت کردید؟

ـ بله... بله...

ـ آیا مادر محترمتان به نظر مریض می‌آمد و یا اینکه اظهار ناراحتی و کسالت نمی‌کرد؟

ـ نه... نه... مادرم کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌آمد و هیچ شکایتی هم نداشت.

ـ ممکنه خواهش کنم حرفهائی که بین شما و مادرتان رد و بدل شد... برای بنده بازگو کنید؟

لنوکس لحظه‌ای مکث کرد و سپس پاسخ داد:

ـ مادرم گفت که من زود برگشتم... من هم جواب داد... که... بله...

لنوکس دوباره مکث کرد... ظاهراً سعی داشت افکارش را متمرکز کند تا جواب صحیح بدهد... و مجدداً ادامه داد و گفت:

- ... گفتم چون هوا خیلی داغ بود... زودتر برگشتم... بعد... مادرم پرسید... ساعت چند است... و گفت که ساعت مچی‌اش خوابیده... ساعت مچی‌اش را از دستش درآوردم... کوک کردم و مجدداً به دستش بستم... و...

پوارو خیلی مودبانه و آرام سخنان لنوکس را قطع کرد و پرسید:

- ساعت چند بود؟

- چی؟

- عرض کردم وقتی که ساعت مچی مادرتان را کوک کردید و به دستش بستید، ساعت چند بود؟

- اوه... متوجه شدم... بله... ساعت بیست و پنج دقیقه به پنج بود.

پوارو باز هم با همان حالت مهربان قبلی که تأکید محسوسی هم در آن احساس می‌شد... اظهار داشت:

- پس با این حساب... شما مطمئناً می‌دانید که دقیقاً چه ساعتی به کمپ مراجعت کردید!!!؟

لنوکس صورتش سرخ شد و با دستپاچگی جواب داد:

- اوه... واقعاً که چقدر احمقم!!.... ولی مسیو پوارو... باور بفرمائید... آنقدر نگران و آشفته شدم که راستش... خودم هم نمی‌دانم... چه می‌گویم...

پوارو با ملایمت و لحن تسلی بخشی اظهار داشت:

- اوه... بله... می‌فهمم... احساسات شما را درک می‌کنم... اتفاق خیلی بدی افتاده.... و حق دارید که نگران و آشفته باشید... خوب بفرمائید... بعد

چه شد؟

- بعدش از مادرم پرسیدم که به چیزی احتیاج دارد... مثلاً آشامیدنی خنک... چائی... قهوه و از این چیزها... ولی مادرم پاسخ داد... نه... به چیزی احتیاج ندارد... از پیش مادرم یک راست رفتم به چادر غذاخوری... هیچکس نبود... حتی پیشخدمتها... گلویم از تشنگی خشک شده بود... یکی دو شیشه سودا هنوز روی میزها بود و با این سوداها تشنگی‌ام را رفع کردم... یک روزنامهٔ کهنه ساتردی - ایونینگ - پست[1] روی یکی از صندلیها افتاده بود. روزنامه را برداشتم و همانجا نشستم و شروع به خواندن.... ولی چون خسته بودم... فکر می‌کنم بعد از مدتی خوابم گرفت و بخواب رفتم.

- مثل اینکه همسرتان هم به شما ملحق شد؟

- بله... بعد از مدت کوتاهی نیدین هم پیش من آمد.

- و لابد بعد از این بود که مادرتان را دیگر زنده ندیدید؟

- بله...

- وقتی که با مادرتان صحبت می‌کردید... هیچ حالتی از عصبانیت... ناراحتی... و یا هیجان زیاد در ایشان مشاهده کردید؟

- نه... اصلاً... حال و احوال همیشگی‌اش را داشت و هیچ تغییری هم نکرده بود.

- راجع به پیشخدمتها حرفی نزد؟... بخصوص راجع به این که یکی از پیشخدمتها ناراحتش کرده باشد؟

لنوکس با تعجب زیادی به پوارو خیره شده و پاسخ داد:

- نه... اصلاً!!!؟

1- SATURDAY EVENING POST

ـ و لابد شما هم چیز دیگری نمی‌دانید که بگوئید؟

ـ نه... مطلب دیگری ندارم... خیلی متأسفم که نتواستم کمکی بکنم.

ـ خیلی متشکرم... آقای بوینتون.

پوارو حالتی به خود گرفت که نشان می‌داد مصاحبه به پایان رسیده است... لیکن از حال و هوای لنوکس معلوم بود که هنوز تمایلی به ختم جلسه ندارد... بهرحال از جایش برخاست و به طرف در اطاق رفت ولی قبل از اینکه خارج شود... مجدداً با حالتی از شک و تردید گفت:

ـ یعنی می‌فرمائید که... سئوال دیگری ندارید؟

پوارو با اذب و نزاکت همیشگی، جواب داد:

ـ فعلاً نه... ولی خیلی متشکرم می‌شوم که لطف بفرمائید و از همسرتان خواهش کنید تشریف بیاورند اینجا؟

لنوکس به آرامی از در خارج شد... و به دنبال آن... پوارو در دفترچه یادداشتی که روی میز کوچک بغل دستش قرار داشت نوشت... «ل.ب ۴/۳۵ بعدازظهر».

فصل هفتم

پوارو با نگاه ستایشگرانه‌ای به خانم بلندقد و زیبائی که باگامهائی آرام و حالتی متشخص به اطاق قدم گذاشت خیره شد. طرز راه رفتن و بخصوص حالت سر و گردن تازه وارد به‌گونه‌ای بود که مخاطب را تحت تأثیر قرار می‌داد و بی‌اختیار به احترام وا می‌داشت.

پوارو از جای بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و با احترام زیادی گفت:

ـ خانم... لنوکس بوینتون؟... هرکول پوارو در خدمت شماست.

نیدین بوینتون در حالی که لحظه‌ای چشم از هرکول پوارو برنمی‌داشت و با نگاهی کنجکاو و متفکرانه به او نگاه می‌کرد، روی صندلی که پوارو تعارف کرد، نشست.

ـ مادام... از اینکه در چنین لحظات غم‌انگیزی، مزاحمتان شدم... خیلی معذرت می‌خواهم... و امید دارم این جسارت مرا حمل بر

خودخواهی و فضولی نفرمائید!!

گفته‌های پوارو کوچکترین تأثیری در حال و احوال نیدین نداشت و کماکان بدون این که مژه برهم بزند، با همان حالت خیرگی به پوارو نگاه می‌کرد، سرانجام آهی کشید و با حالتی که گوئی تصمیم نهائیش را گرفته است، لب گشود و گفت:

- مسیو پوارو... فکر می‌کنم بهترین کار این است که با شما روراست باشم و هرچه که در درونم می‌گذرد به شما بگویم.

- من هم با نظر شما کاملاً موافقم مادام.

- پس اجازه بدهید قبل از هر چیز عرض کنم... چیزی که شما به عنوان «لحظات غم‌انگیز» نام بردید... اصلاً وجود ندارد!!! و به نظر من احمقانه است که بخواهیم تظاهر کنیم و با این حرفها خودمان را گول بزنیم... من شخصاً هیچ علاقه‌ای به مادر شوهرم نداشتم... و حقیقتش را بخواهید... کمترین تأسف و تأثری هم در مورد مرگش ندارم و نمی‌توانم داشته باشم.

- مادام... خیلی ممنونم که پرده‌پوشی نمی‌فرمائید و رک و روراست صحبت می‌کنید.

نیدین ادامه داد و گفت:

- ولیکن... عدم احساس تأسف و تأثر، دلیل آن نمی‌شود که نسبت به مرگ ناگهانی مادر شوهرم بی‌اعتنا باشم... چون حس می‌کنم... به جای تأسف و تأثر... احساس دیگری رنجم می‌دهد... احساس گناه!!!

پوارو که متعجب به نظر می‌رسید، ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- احساس گناه!!؟

- بله.... چون احساس می‌کنم... این من بودم... که به صورتی ناخودآگاه باعث مرگش شدم!!؟... و... روی این اصل، شدیداً از خودم

بدم آمد و خودم را مستوجب نفرین و لعنت می‌دانم.

ـ مادام... مادام... هیچ معلوم است چه می‌گوئید؟

ـ من دارم... به شما می‌گویم... که... من... باعث مرگ... مادرشوهرم شدم!!!... البته،... کاری که من کردم از روی صداقت و خلوص نیت بود و هیچ قصد بدی نداشتم... و هرگز فکر نمی‌کردم چنین نتیجه تأسف‌بار و به قول شما غم‌انگیزی را به بار بیاورد.. ولی عملاً همین شد که می‌بینید....

پوارو به صندلیش تکیه داد و گفت:

ـ مادام... فکر می‌کنم موقعش رسیده که بیشتر توضیح بدهید؟

نیدین سری تکان داد و در پاسخ اظهار داشت:

ـ بله... اتفاقاً خودم هم در این فکر بودم... البته... اوایل... اینطور نبود... و فکر می‌کردم اگر همه چیز را در سینه‌ام نگهدارم و حرفی نزنم بهتر است ولی طولی نکشید که متوجه شدم.... کتمان کردن حقیقت نه تنها فایده‌ای ندارد... بلکه اسباب زحمت بقیه هم می‌شود. و حالا هم احساس می‌کنم موقعش رسیده تا آنچه را که می‌دانم و در دلم می‌گذرد به شما بگویم.... شکی نیست.... که.... شما مسیوپوارو تجربه زیادی در این امور دارید و مطمئناً.... نه تنها این بار... بلکه بارها و بارها... سنگ صبور خیلیها بوده‌اید؟

ـ اوه... بله.... به کرات.

ـ خوب... پس من هم... به شما اعتماد می‌کنم و خیلی شسته و رفته ماجرا را برایتان شرح می‌دهم... قبل از هر چیز بهتر است بدانید که... زندگی زناشوئی من... به هیچ‌وجه زندگی خوشبخت و موفقیت‌آمیزی نبوده است... فکر نکنید شوهرم مقصر است... البته... شاید تا حدودی چرا... ولی مقصر اصلی مادر شوهرم بود... چون قدرت و تسلط زیادی روی شوهرم

داشت و با دخالتهای بیجای خود... نمی‌گذاشت آب خوش از گلویمان پائین برود... طوری شده بود که لنوکس بدون اجازهٔ مادرش آب هم نمی‌خورد... من خیلی سعی کردم... و در تمام این مدت دندان روی جگر گذاشتم و صدایم درنیامد... ولی این اواخر... حس کردم... که بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم و اگر به این وضع ادامه بدهم خودم هم از بین خواهم رفت.

نیدین لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً ادامه داد:

- آن روز بعدازظهر... یعنی همان بعدازظهری که مادر شوهرم فوت کرد... من تصمیمم را گرفتم.... دوستی دارم که می‌توانم بگویم یکی از بهترین دوستان من است... و همین دوستم که ضمناً آشنائی کاملی از وضع زندگی من دارد... بارها و بارها به من پیشنهاد کرده که دست از این زندگی تلخ و فلاکت‌بار بکشم و با او زندگی کنم... در آن روز بعدازظهر... سرانجام پیشنهادش را پذیرفتم...

- به عبارت دیگر... تصمیم گرفتید که شوهرتان را ترک کنید؟

- بله.

- خوب... لطفاً ادامه بدهید.

نیدین صدایش را پائینتر آورد و با لحن آرامی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- تصمیمم را گرفته بودم و فقط مانده بود تا هرچه زودتر به مرحله اجرا بگذارم. از بقیه جدا شدم و تنهائی به کمپ برگشتم... و قبل از این که به غارم برسم، متوجه شدم که مادر شوهرم.... تک و تنها جلوی غار نشسته و هیچکسی هم آن دور و بر نیست... دیدم... بهترین موقع است که بروم پیشش و از تصمیمی که گرفتم آگاهش کنم. بلافاصله، یک صندلی

برداشتم و رفتم پیشش نشستم و حرفهایم را زدم.

ـ لابد خیلی تعجب کرد؟

ـ بله.... خیلی زیاد... راستش را بخواهید... فکر می‌کنم شوکه شد... چون تنها تعجب نبود... بلکه شدیداً عصبانی شده بود.... خیلی عصبانی!!!... و بعدش هم خواست تا طبق معمول قیافه بگیرد و حرفهائی بزند که مثلا مرا بترساند... ولی من بلافاصله صحبتهایش را قطع کردم و گفتم حاضر نیستم لحظه‌ای به حرفهایش گوش بدهم و به دنبال آن بلند شدم و راهم را کشیدم و رفتم...

نیدین در اینجا سرش را پائین انداخت و با صدای ضعیفی ادامه داد:

ـ و.... بعد از آن... دیگر زنده... ندیدمش.

پوارو سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

ـ عجب!... که اینطور!!؟... و حالا فکر می‌کنید که حرفهای شما باعث مرگش شده؟

ـ باید حتماً همینطور باشد... ببینید... خانم بوینتون با آمدن به این سفر خسته کننده قبلاً خودش را کاملاً خسته و ناتوان کرده بود... و با آن قلب ضعیف و نحیف.. با سکته یک قدم فاصله داشت... فقط کافی بود عصبانی بشود و بیفتد... و من این کار را کردم... تازه... من خیلی بیشتر از اینها احساس گناه می‌کنم... چون من قبلاً یک پرستار بودم و در بیمارستان کار می‌کردم و با بیماریهای قلبی هم آشنائی کامل دارم... و از این ناراحتم که آدمی مثل من... باید می‌دانست که عصبانی کردن خانم بوینتون، ممکن است به قیمت جانش تمام شود!!

پوارو جوابی نداد و دقایقی سکوت کرد. سرانجام پرسید:

ـ دقیقاً بفرمائید که... بعد از اینکه از پیش مادرشوهرتان رفتید... چکار

کردید؟

ـ هیچی... صندلیم را برداشتم و بردم در غاری که اقامت داشتیم گذاشتم و بعدش هم رفتم به چادر غذاخوری و به شوهرم ملحق شدم.

پوارو در حالی که چهرهٔ نیدین را به دقت زیر نظر داشت، از او پرسید:

ـ بفرمائید... تصمیمتان را همان روز بعدازظهر و در چادر غذاخوری به شوهرتان گفتید... یا اینکه نه... او را قبلاً در جریان گذاشته بودید؟

نیدین در برابر این سئوال سکوت کرد... سکوتی طولانی... ولی سرانجام به سخن درآمد و گفت:

ـ نه... همان روز بعدازظهر به او گفتم.

ـ چه واکنشی از خود نشان داد؟

نیدین خیلی آرام جواب داد:

ـ خیلی ناراحت شد.

ـ آیا هیچ سعی کرد منصرفتان کند؟

نیدین سرش را به علامت نفی تکان داد و در پاسخ گفت:

ـ نه زیاد... زیاد حرف نزد... آخر می‌دانید... وضعیت طوری بود که ما هر دو از مدتها قبل چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردیم و تقریباً در انتظارش بودیم.

پوارو با احتیاط زیادی، اظهار داشت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم... ولی شخص سوم.. آقای جفرسون کپ نبود؟

ـ چرا...

مجدداً سکوتی طولانی برقرار شد... و بالاخره... پوارو با همان حالت قبلی، با احتیاط سئوال کرد:

ـ مادام بوینتون... شما در بین خرده‌ریزهائی که با خودتان حمل می‌کنید... سرنگی هم همراهتان دارید؟

ـ بله... و... نه...

پوارو با تعجب به مخاطبش نگریست و نیدین در جواب توضیح داد:

ـ من سرنگ قدیمی و کهنه‌ای در جعبه کمکهای اولیه‌ام دارم ولی این جعبه در حال حاضر در کیف بزرگم است که در هتل سولومون در اورشلیم به قسمت امانات سپردم تا برگردیم.

ـ که اینطور!!

لحظاتی به سکوت گذشت و سپس نیدین در حالی که به نظر می‌رسید به لرزه افتاده با نگرانی مشهودی پرسید:

ـ مسیو پوارو... ممکنه... بپرسم... چرا این سئوال را کردید؟

پوارو به جای جواب، سئوال دیگری مطرح کرد و پرسید:

ـ اگر اشتباه نکنم... مثل اینکه خانم بوینتون از داروهائی از ترکیبات دیجی تالیس استفاده می‌کرد؟

ـ بله.

پوارو آناً متوجه شد که نیدین بوینتون کاملاً گارد گرفته و شدیداً مواظب خودش می‌باشد. لذا با حالتی بی‌تفاوت ولی محتاطانه پرسید:

ـ لابد... حتماً برای نارسائی قلبش بوده؟

ـ بله.

ـ تا آنجاکه اطلاعات ناقص من اجازه می‌دهد... دیجی‌تالیس داروئی است که در پاره‌ای از مواقع تأثیرات مرکب و فزاینده‌ای دارد... اینطور نیست؟

ـ من‌هم‌فکرمی‌کنم همینطور است... گو اینکه شخصاً اطلاعات زیادی

در این موضوع ندارم.

ـ خوب... حالا فرض کنیم که خانم بوینتون... ندانسته مقدار زیادی از این دارو را مصرف کرده باشد... و

نیدین بلافاصله حرف پوارو را قطع کرد و با قاطعیت خاصی اظهار داشت:

ـ چنین چیزی به هیچ‌وجه امکان ندارد... چون خانم بوینتون کاملاً از خواص این دارو اطلاع داشت و دقیقاً می‌دانست هربار چه مقدار باید مصرف کند... حتی خود من هم که گاهگاهی ازاین قطره به ایشان می‌دادم... از این موضوع آگاه بودم و محال بود یک قطره کم و زیاد بشود... لذا... خاطر جمع باشید که محال است چنین اتفاقی افتاده باشد... هرگز... هرگز.

در اینجا پوارو به جلو خم شدو با تأکید و هیجان خاصی که لرزه به اندام نیدین افکند، اظهار داشت:

ـ حالا که اینقدر مطمئن هستید و تا این حد به گفته‌هایتان اطمینان دارید... اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که... دکترژرارد و یکی دیگر از مسافرینی که در همین کمپ اقامت دارند... در همان روزی که خانم بوینتون به مرگی ناگهانی درگذشت... متوجه شدکه مقدار زیادی از داروی سمی دیجی توکسین که در شیشه‌ای در کیف داروهایش قرار داشته کم شده!!!؟

رنگ به چهرهٔ نیدین نماند و دستهایش راکه روی میز گذاشته بود، مشت کرد و انگشتانش را چنان بهم فشار دادکه مشتهایش هم سفید شد... چشمهایش را پائین انداخت و درست مثل یک مجسمهٔ سنگی روی صندلی خشکش زد... چهرهٔ زیبا و حالت معصومیتی که در آن نهفته بود،

پوارو را به یاد یکی از مجسمه‌های معروف مریم مقدس انداخت.

دقایقی همینطور به سکوت گذشت... سرانجام پوارو به سخن درآمد و گفت:

- خوب مادام... راجع به این موضوع چه نظری دارید؟

ثانیه‌ها می‌گذشت و نیدین بدون این که پاسخی بدهد و یا حرفی بزند، همینطور سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود... سرانجام پس از گذشت این سکوت طولانی که دو دقیقه‌ئی طول کشید... سرش را بلند کرد و با چنان نگاهی به پوارو خیره شده که پوارو را به تعجب واداشت و سپس شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- مسیو پوارو.. من... مادر شوهرم را... نکشتم... و می‌دانم که شما هم می‌دانید!!... من هنگامی پیش مادرشوهرم رفتم که هنوز سرحال و زنده بود و خیلیها هستند که حاضرند در این مورد شهادت بدهند... بنابراین، به عنوان یک فرد بیگناه و آدمی که به بیگناهی خود ایمان دارد... به خودم این حق را می‌دهم که از شما سئوال کنم... چرا و به چه علت خودتان را داخل این ماجرا می‌کنید؟... شما چه می‌دانید که ما چه‌ها کشیدیم و چه‌ها نکشیدیم!!؟ چه بلاها و چه مصیبتهایی که این زن سر تک تک ما نیاورد!!!؟... من از شما خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم... کاری نکنید که مردهٔ این زن هم ما را عذاب بدهد و باز هم مرتباً به پر و پای ما بپیچد!... من... یعنی زن بیگناهی که الان جلوی شما نشسته و التماستان می‌کند... حاضرم قسم بخورم... به شرفم، به حیثیتم و به ناموسم.... که مرگ خانم بوینتون چیزی جز عدل الهی نیست و فقط به فقط عدل و مشیت الهی می‌باشد... به شرطی که شما هم قول بدهید که کنار بکشید.. و دست از این آرتیست‌بازیها بردارید!!!؟.... حالا که به خواست خداوند

بزرگ... توفیقی اجباری دست داده... و بعد از سالها بدبختی و اسارت، صلح و آرامشی نسبی به خانوادهٔ ما روی آورده... درست نیست که با دخالتهای بیجا، این صلح و آرامش را که سالها در انتظار آن بوده‌ایم مجدداً از ما بگیرید و زندگیمان را به باد فنا بدهید... این منصفانه نیست... هیچ منطقی آن را قبول نمی‌کند... آن هم درست در لحظاتی که برای اولین بار، تصویر مبهمی از سعادت و خوشبختی از دور به چشمانمان می‌خورد!!!

پوارو خودش را روی صندلی جابجا کرد و خیلی شق و رق نشست و در حالی که چشمانش مثل اخگر سبزی می‌درخشید، گفت:

- خوب... بیائید و با هم روراست باشیم مادام... حالا بفرمائید... حرف حساب شما چیست و از بنده... چه توقعی دارید؟

- حرف حساب من این است که... مادر شوهر من به مرگی کاملاً طبیعی مرده و توقعم هم از شما این است که... موضوع را به همین صورت قبول کنید.

- به عبارت دیگر... شما خودتان می‌دانید و مطمئن هستید که مادر شوهرتان عمداً به قتل رسیده... معهذا از من می‌خواهید که این حقیقت را نادیده بگیرم و موضوع مرگ طبیعی را قبول کنم!!... بله!!!؟

- من فقط از شما می‌خواهم که رحم و شفقت داشته باشید.

- رحم و شفقت برای کسی که اصولاً نمی‌داند رحم و شفقت یعنی چه؟

- متأسفانه شما هنوز هم متوجه قضیه نشدید... مطمئن باشید..... اینطور که شما حدس می‌زنید نبوده.

- طوری حرف می‌زنید مادام... که انگار این جنایت با دستهای

خودتان صورت گرفته...؟

نیدین سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که کوچکترین حالتی از گناه در چهرهٔ او مشاهده نمی‌شد، در جواب گفت:

- نه... من مادر شوهرم را نکشتم... وقتی هم که از پهلویش رفتم هنوز کاملا زنده و سرحال بود.

- خوب... پس بعداً چه شد و چه اتفاقی افتاد... فکر می‌کنم می‌دانید... و اگر هم ندانید... حتماً به شخص بخصوصی مظنونید و به سوءظنتان هم اطمینان دارید؟

نیدین با هیجان و حرارت زیادی، پاسخ داد:

- مسیو پوارو... شنیدم که در مورد ماجرای قتل «در قطار سریع‌السیر شرق»[1] شما با طیب خاطر، گزارش پلیس راه‌آهن را قبول کردید. ولی حالا چطور شده که در مورد مرگ خانم بوینتون، آنقدر سرسختی از خودتان نشان می‌دهید؟

پوارو کنجکاوانه به چهرهٔ نیدین خیره شد و گفت:

- در تعجبم که... شما... چطور از این ماجرا خبردار شدید؟

- ولی حقیقت دارد... اینطور نیست؟

پوارو با تأنی پاسخ داد:

- بله... ولی موضوع خیلی فرق می‌کرد.

نیدین مجدداً با هیجان و حرارت زیادی گفت:

---

۱ - در این ماجرا، شخصی با دوازده ضربهٔ چاقو در قطار به قتل می‌رسد. پوارو ماجرا را کشف و ثابت می‌کند که قتل این شخص به صورت دسته‌جمعی توسط دوازده نفر از بازماندگان خانواده‌ای که توسط این شخص از بین رفته بودند انجام شده است. لذا مقامات پلیس راه‌آهن با توجه به انگیزه این جنایت پرونده را طوری تنظیم می‌کنند که کسی در مظان اتهام قرار نگیرد. مترجم

ـ نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... مردی که در قطار به قتل رسید... یک اهریمن بود.

و به اینجا که سید صدایش را ناگهان پائین آورد و با لحن آرامی ادامه داد... مثل خانم بوینتون!!!

پوارو در پاسخ با لحن آرام و پدرانه‌ای اظهار داشت:

ـ جنایت... جنایت است و ماهیت و شخصیت مقتول تأثیری در نفس عمل ندارد... کسی که به خودش اجازه بدهد که خودسرانه و تعمداً به زندگی دیگری و یا دیگران خاتمه بدهد.... جایش در اجتماع نیست و نخواهد بود... از من قبول کنید مادام نیدین... کسی که‌این حرف را به شما می‌زند... منم... من... هرکول پوارو!!!

ـ واقعاً که خیلی سرسختید!!!

ـ بله مادام.... حق با شماست... در پاره‌ای مواقع خیلی سرسختم... بخصوص وقتی که پای جنایتی در کار باشد... چون در مورد جنایت... به هیچ‌وجه اهل اغماض و گذشت نیستم... و این حرف آخر من است.

نیدین از جایش بلند شد و ایستاد. شراره‌هائی از خشم و غضب از چشمان سیاهش به بیرون می‌جهید... در همین حال لب گشود و گفت:

ـ پس به‌کارتان ادامه بدهید... و با وجدانی راحت... زندگی یک مشت آدمهای معصوم و بیگناه را به باد فنا بسپارید... من‌هم‌چیز دیگری‌ندارم که بگویم...

ـ ولی برعکس مادام... برعکس... منکه شخصاً فکر می‌کنم... شما خیلی چیزها می‌دانید... ولی بنا به دلایلی ترجیح می‌دهید سکوت کنید؟

ـ نخیر... من هیچی نمی‌دانم...

ـ چرا... چرا... بعد از اینکه مادرشوهرتان را ترک کردید... چه اتفاقی

افتاد؟... منظورم... زمانی است که در چادر غذاخوری به شوهرتان ملحق شدید؟

نیدین شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- از کجا بدانم؟

- ولی شما می‌دانید مادام... و همانطور که قبلاً هم گفتم... اگر هم ندانید... حتماً به کسی شک کردید... و در مورد این شک... تقریباً یقین دارید.

نیدین مستقیماً به چشمان پوارو نگاه کرد و پاسخ داد:

- من هیچی نمی‌دانم مسیو پوارو.

و به دنبال آن از اطاق خارج شد.

فصل هشتم

بعد از خروج نیدین بوینتون، پوارو در دفترچه یاداشتش نوشت «ان - بی ۴۰/۴»[1] و سپس در را باز کرد و پاسبانی را که سرهنگ کاربری در اختیار او گزارده بود صدا زد. پاسبانی عرب زبان، که خیلی باهوش به نظر می‌رسید و معلومات انگلیسیش هم خوب بود. به او دستور داد تا کارول بوینتون را احضار کند.

لحظاتی بعد کارول وارد اطاق شد... پوارو با نگاهی تحسین‌آمیز به وی خیره شد. گیسوانی زیبا به رنگ بلوط... حالت زیبا و باوقار سر و گردن و دستهای بسیار زیبائی که از انرژی جوانی زیادی حکایت می‌کرد.

پوارو ضمن اشاره به صندلی میهمانان!! تعارف کرد و گفت:

- لطفاً بفرمائید بنشینید مادموازل.

---

۱ - نیدین بوینتون Nadine Boynton

کارول مثل یک بچه حرف شنو نشست، چهره‌اش بیرنگ و فاقد هرگونه احساسی بود. از حالت صورت پوارو هم معلوم بود که با دیدن این دختر جوان و زیبا، تأسف عمیقی به او دست داده است. حالتی که از چشمان کارول مخفی نماند... ولی چون در تمام عمرش با این نگاه‌های تأسف‌بار مواجه شده بود احساس پوارو را درک کرد... ولی بدون این که کوچکترین تغییری در حالت بی‌تفاوتی چهره‌اش به وجود آید.

پوارو شروع کرد و گفت:

ـ خوب مادموازل... حالا نوبت شماست که بفرمائید آن روز بعدازظهر... اوقاتتان را چطور گذراندید؟

کارول با چنان سرعتی به این سئوال پاسخ داد که گوئی قبلاً چند بار تمرین کرده بود:

ـ بعد از ناهار بود که همگی رفتیم گشتی بزنیم... و بعدش هم دوباره به کمپ برگشتیم... و...

پوارو حرف کارول را قطع کرد و پرسید:

ـ لطفاً یک دقیقه صبر کنید... ببینم همگی با هم رفتید و با هم برگشتید؟

ـ نه... من خودم بیشتر اوقات را با برادرم ریموند و خانم کینگ بودم... ولی موقع مراجعت... تنها به کمپ برگشتم.

ـ خیلی متشکرم... بله... فرمودید که به تنهائی به کمپ مراجعت کردید... ممکنه بپرسم ساعت چند بود؟

ـ فکر می‌کنم حدود ده دقیقه از پنج گذشته بود.

ـ پوارو در دفترچه یادداشتش نوشت «سی ـ بی ۱۰/۵»[1] و متعاقباً

---

۱ ـ کارول بوینتون Carol Boynton

پرسید:

ـ خوب بعد چه شد؟

ـ متوجه شدم که مادرم، هنوز جلوی غارش نشسته، رفتم بالا و چند کلمه‌ای با او صحبت کردم و بعدش هم رفتم به چادرم.

ـ آیا به خاطرتان می‌آید که دقیقاً چه حرفهائی با هم رد و بدل کردید؟

ـ صحبت بخصوصی مطرح نشد... من فقط گفتم که هوا خیلی گرم شده و می‌روم تو چادرم و می‌خوابم... و مادرم گفت که او ترجیح می‌دهد سر جایش باقی بماند.

ـ مادرتان ظاهراً هیچ تغییری نکرده بود؟... منظورم این است که هیچ حالت غیرعادی احساس نکردید؟

ـ نه... ولی خوب... فکر می‌کنم یک چیزیش بود؟

کارول به دنبال این گفتگو از سخن گفتن بازایستاد و با حالتی سئوال‌برانگیز به پوارو خیره شد و پوارو در جواب گفت:

ـ به من نگاه نکنید مادموازل... چون من جوابی برای سئوالتان ندارم و نمی‌توانم داشته باشم این شما بودید که با مادرتان صحبت کردید.

نه... می‌دانم... منظورم این نبود... همینطور داشتم فکر می‌کردم... راستش در آن لحظه توجهی به ساعت نداشتم... ولی الان که یادم می‌آید... می‌بینم که...

ـ می‌بینید که چی؟

کارول با کندی محسوسی پاسخ داد:

بله درست است... حالا یادم آمد... مادرم رنگش بدجوری سرخ شده بود... سرخ بدرنگ... هیچوقت تا بحال اینجوری سرخ نشده بود.

حالا ممکنه... شوکه شده بود!!... البته شاید...

کارول متحیر و ناباورانه به پوارو خیره شد و گفت:

ـ شوکه!!!؟

ـ بله... البته حدس می‌زنم... مثلاً امکان دارد با یکی از پیشخدمتها حرفش شده باشد.. و از فرط عصبانیت شوکه شده باشد؟

کارول چهره‌اش باز شد و با حالتی که گوئی خیالش از مورد بخصوصی راحت شده است، در جواب اظهار داشت:

ـ اوه... حالا فهمیدم... بله... امکان دارد، همینطور باشد که شما گفتید.

ـ خودشان راجع به این موضوع صحبتی نکردند؟

ـ نه... اصلاً...

پوارو ادامه داد و پرسید:

ـ خوب... لطفا بفرمائید که بعداً چه کار کردید مادموازل؟

ـ رفتم به چادرم و نیم ساعتی دراز کشیدم، بعدش بلند شدم و رفتم به چادر غذاخوری. برادرم و زن برادرم هم آنجا بودند و کتاب می‌خواندند.

ـ شما چه کار کردید؟

ـ اوه... نزدیک بود یادم برود... یکخورده خیاطی کردم و بعد از آن مجله‌ای برداشتم و مطالعه کردم.

ـ بعداً... وقتی که... بار دوم و برای صرف شام به چادر غذاخوری می‌رفتید باز هم سری به مادرتان زدید؟

ـ نه... یکراست رفتم به طرف چادر... فکر نمی‌کنم حتی نگاهی هم به آن طرف کرده باشم.

ـ و... بعد...؟

ـ و بعد همینطور تو چادر غذاخوری نشسته بودیم که خانم کینگ برگشت و اعلام کرد مادر مرده.

ـ منظورتان این است که چیز دیگری برای گفتن ندارید؟

ـ بله...

پوارو قدری به جلو خم شد و با حالتی خیلی عادی و معمولی سئوال کرد:

ـ خوب... حالا بفرمائید که شما شخصاً چه احساسی داشتید مادموازل؟

ـ چه احساسی داشتم!!؟

ـ بله... منظورم این است که وقتی فهمیدید مادرتان... معذرت می‌خواهم... مادرخوانده‌تان مرده... چه احساسی به شما دست داد؟

کارول با چشمانی گرد به پوارو خیره شد و گفت:

ـ اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم!!

ـ اتفاقاً برعکس... فکر می‌کنم... منظورم را خیلی خوب می‌فهمید.

کارول چشمانش را به زمین دوخت و با لحن نامطمئنی، پاسخ داد:

ـ خوب... البته... ضربهٔ بزرگی بود؟

ـ مطمئنید.... ضربهٔ بزرگی بود؟

خون به صورت کارول حمله آورد و چهره‌اش به سرخی گرائید... و با حالتی حاکی از ضعف و تسلیم به پوارو خیره شد... ترس موهومی در نگاهش موج می‌زد... پوارو معطل نکرد و تیر آخر را از چلهٔ کمان رها کرد و گفت:

ـ با توجه به صحبتهائی که در یک شب بخصوص با برادرتان ریموند در هتل سولومون اورشلیم داشتید.... هنوز هم می‌فرمائید... مرگ مادرخوانده‌تان ضربهٔ بزرگی بود!!!؟

تیر به هدف نشست... رنگ بر چهرهٔ کارول نماند و صورت قرمز چند

لحظه قبل سفید سفید شد و با صدائی ضعیفی در پاسخ گفت:

- پس... شما هم از این موضوع... خبر داشتید؟

- بله.... من هم خبر داشتم؟

- ولی چطوری؟... از کجا؟

- قسمتی از حرفهایتان را شنیدم.

کارول بوینتون با حالتی از عجز و نومیدی زایدالوصفی فریاد کوچکی کشید و گفت:

- اوه... خدای من.

سپس صورتش را در میان دستانش مخفی کرد و شروع کرد به های‌های گریستن. و چنان با شدت گریه می‌کرد که از حرکت آرنجهایش که روی میز گذاشته بود، میز هم تکان می‌خورد.

پوارو خونسرد، دقیقه‌ای مکث کرد و سپس با لحن آرامی ابراز داشت:

- اگر یادم نرفته باشد... شما دو نفری، داشتید نقشه می‌کشیدید که چطور از شر مادرخوانده‌تان خلاص بشوید؟

کارول همینطور که گریه می‌کرد، با کلماتی بریده بریده، در جواب گفت:

- ما دو تائی... آن شب دیوانه شده بودیم... دیوانه... باور کنید به سرمان زده بود.

- شاید... شاید همینطور است که شما می‌گوئید.

کارول شانه‌هایش را صاف کرد و موهایش را هم از صورتش کنار زد و در حالی که چهره‌اش از گریه خیس شده بود با حرارت زیادی گفت:

- شما هرگز نمی‌توانید درک کنید که ما چه کشیدیم و چه می‌کشیدیم... محال است بفهمید که چه حال و روزی داشتیم و چه عذاب

روحی شدیدی را تحمل می‌کردیم!! طوری که اگر تعریف هم بکنم... مطمئناً باورتان نمی‌شود و فکر می‌کنید... افسانه است... در کشورمان... آمریکا که بودیم... وضع فرق می‌کرد و آنقدرها عذاب نمی‌کشیدیم... چون کسی را نمی‌دیدیم و باکسی هم معاشرت نداشتیم و اساساً از دنیای بیرون از منزل بی‌خبر بودیم... و همین بی‌خبری... یعنی بیخبری از محیط آزاد و بخصوص لذتهای زندگی... داروی بیهوشی اموثری بود که اعصابمان راکرخت کرده و مانع از آن بود که درد روحی بیشتری بکشیم.... درست مثل پرده‌ای بود که روی خیلی از واقعیتها را پوشانیده باشد.... واقعیتهائی که... اساساً اطلاعی از آنها نداشتیم و فقط حدس می‌زدیم... ولی این مسافرت... نه تنها اثرات آن داروی بیهوشی را از بین برد... بلکه... پرده از روی واقعیتها برداشت و ما برای اولین بار به‌رأی‌العین دیدیم که تا به حال در چه سیاهچالی زندگی می‌کردیم... و مهمتر از همه چطوری داریم، عمر و جوانیمان را مفت و مجانی از دست می‌دهیم... و بدتر از همه واقعیت تلخی را هم به ما نشان داد.

پوارو با حالتی حاکی از دلسوزی و همدردی سئوال کرد:

- چه واقعیت تلخی؟

- اینکه... با همه فرق داریم... اینکه اصلاً مثل آدمها نیستیم... و همین مورد بخصوص .... اعصابمان را واقعاً خراب کرده بود... بدبختی جینی هم با آن حال و روزش سربار همه چیز شده بود.

- جینی؟

- خواهر کوچکم... فکر می‌کنم شما هنوز ندیدیش... حال و روز جینی روز به روز بدتر می‌شد... و مادر هم کارهائی می‌کرد که بیشتر به روحیه‌اش صدمه می‌زد. و اصلاً هم حالیش نبود که چه بسر این طفلکی

می‌آورد. من و ری واقعاً وحشت‌زده شده بودیم... احساس می‌کردیم... اگر وضعیت به همین صورت ادامه پیدا کند... جینی به کلی دیوانه می‌شود و از دست می‌رود... چون کارهائی می‌کرد که نشان می‌داد در مرز عقل و جنون قرار گرفته و اگر به موقع به او نرسیم... برای همیشه از دستمان خواهد رفت... نیدین هم به این موضوع اشاره می‌کرد و همین باعث شد که ترسمان چند برابر بشود... چون نیدین سابقه نرسینگ (پرستاری) داشت و اطلاعاتش در این موارد به مراتب بیشتر از من و ری بود.

ـ بله... درست می‌فرمائید.

ـ بله... و بالاخره همهٔ اینها دست به دست هم داد و اعصاب من و ری را آنقدر خراب کرد که به مرز انفجار رسیده بودیم... به نظرم رسید که ری واقعاً زده به سیم آخر... به جائی رسیده بود که هیچ چیزی برایش مطرح نبود... البته خود من‌هم‌دست کمی از او نداشتم... دیگر جانمان به لبمان رسیده بود... و در این شرائط بود که به نظرمان رسید... بهترین کار این است که... مادرخوانده‌مان را از بین ببریم... چون حالا دیگر مطمئن شده بودیم که این زن... حالت عادی ندارد... و قطعاً دیوانه شده... آخر... محال است یک آدم عاقل و منطقی چنین بلاهائی سر نزدیکان خود بیاورد. و خونشان را اینطور در شیشه بکند!!... و لذا باید از بین می‌رفت... و هر قدر هم روی این موضوع بیشتر فکر می‌کردیم... از قبح آن کاسته می‌شد و موجه‌تر و الزامی‌تر به نظرمان می‌آمد... درست مثل اینکه در دادگاهی... منصفانه و عادلانه محاکمه و در نهایت به علت جنایاتی که انجام داده، به مرگ محکوم شده است... حالا... من نمی‌دانم شما چه فکری می‌کنید مسیو پوارو... ولی آدم گاهی اوقات... پیش خودش فکر می‌کند... که بعضیها باید بمیرند... و اگر نمی‌میرند بهتر است کشته شوند... و در این

مواقع نه تنها احساس گناهی به آدم دست نمی‌دهد، بلکه... برعکس... از این احساس سرفراز می‌شود و کاری پسندیده و معقول به نظرش می‌آید.

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

ـ بله... من شخصاً تجربه زیادی در این موارد دارم... بخصوص در طول تاریخ که به کرات... قتلهای بیشماری تحت تأثیر همین احساس و طرز تفکر صورت گرفته است.

ـ بله... آن شب هم من و ری دقیقاً همین احساس را داشتیم...

در اینجا کارول با مشت روی میز کوبید و در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ ولی این فقط یک احساس بود... احساسی که هرکس دیگری در آن شرائط روحی، می‌توانست داشته باشد... ولی مطمئن باشید که به هیچ‌وجه این کار را نکردیم... نمی‌کردیم... همانطور که گفتم فقط یک احساس بود... احساسی که به صورت مسکّنی قوی، آلام روحی ما را تسکین می‌داد... برای همینهم است که وقتی صبح شد... همه چیز را به فراموشی سپردیم و حتی از یادآوری صحبتهای شب گذشته هم احساس خجالت می‌کردیم... مسیو پوارو... نمی‌دانم چرا نمی‌خواهید قبول کنید... که مادرخواندهٔ ما به مرگ طبیعی درگذشت و دلیلش هم صرفاً به خاطر ناراحتی قلبی‌ای بود که از مدتها قبل داشت... و من و ری، برادرم هیچ دخالتی در مرگ نابهنگامش نداشتیم.

پوارو با همان لحن آرام، اظهار داشت:

ـ مادموازل کارول... آیا حاضرید، به منظور آمرزش روحتان بعد از مرگ... قسم بخورید... که مادرخوانده‌تان به مرگ طبیعی مرده و شما هیچگونه دخالتی در این مورد نداشتید؟

کارول سر زیبایش را راست نگاه داشت و با صدائی صاف و روشن و

بدون هیچگونه لرزشی اعلام داشت:

ـ من برای آمرزش روحم بعد از مرگ، قسم می‌خورم که هیچ دخالتی در مرگ مادرخوانده‌ام نداشتم.

پوارو به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ خوب..... پس خیالم از این بابت راحت شد.

لحظاتی به سکوت گذشت و سپس پوارو در حالی که سبیلهای جالب و به قول خودش، بی‌نظیرش را تاب می‌داد، از کارول پرسید:

ـ خوب... حالا ممکنه بفرمائید که چه نقشه‌ای کشیده بودید؟

ـ نقشه!!؟...

ـ بله... همان نقشه‌ای که آن شب با برادرتان راجع به آن صحبت می‌کردید؟

کارول متفکرانه سکوت کرد و پوارو هم در مغزش به شمارش ثانیه‌ها پرداخت یک، دو، سه و در اینجا بود که بالاخره کارول جواب داد و گفت:

ـ ما هیچ نقشه‌ای نکشیدیم و نکشیده بودیم... راستش را بخواهید... فقط حرف بود و از حرف هم تجاوز نکرد.

هرکول پوارو از جایش برخاست و گفت:

ـ خیلی متشکرم مادموازل... دیگر با شما کاری ندارم... فقط اگر مزاحمتی نیست... به برادرتان بگویید بیایند تو...

کارول از جایش بلند شد و لحظاتی با شک و تردید ایستاد و سرانجام از پوارو سئوال کرد:

ـ مسیو پوارو... شما... شما حرفهای مرا باور کردید؟

پوارو به صورت سئوال گونه‌ای پاسخ داد:

ـ مگر گفتم... که باور نمی‌کنم؟

کارول با همان حالت شک و تردید قبل در جواب اظهار داشت:

ـ نه... ولی...

و به دنبال کلام آخر از سخن گفتن بازایستاد و پوارو با مهربانی خاصی گفت:

ـ خوب.... حالا خواهش می‌کنم برادرتان را بفرستید داخل اطاق.

ـ بله... حتماً.

سپس به طرف در اطاق روان شد... ولی به در که رسید مجدداً ایستاد و به طرف پوارو چرخید و با هیجان زیادی اظهار داشت:

ـ ولی من حقیقت را به شما گفتم... باور کنید...

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد.

کارول بوینتون هم به آرامی از اطاق خارج شد.

فصل نهم

لحظاتی بعد ریموند بوینتون قدم به داخل اطاق گذاشت و پوارو در همان نظر اول متوجه شباهت خیره کنندهٔ این دو خواهر و برادر شد.

چهرهٔ ریموند آرام و بی‌احساس... و هیچ حالتی از ترس و یا عصبی بودن در آن به چشم نمی‌خورد... روی صندلی نشست و در حالی که به صورت پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد، لب گشود و گفت:

ـ خوب....؟

پوارو با ملایمت خاصی، سئوال کرد:

ـ خواهرتان با شما صحبت کرد؟

ریموند سرش را به علامت تائید تکان داد و در جواب گفت:

ـ بله... و به من گفت که احضار شده‌ام... ولی خوب... من خودم منتظر این احضاریه بودم... و به نظر خودم... حق دارید به من مظنون باشید...

چون بعد از حرفهائی که آن شب شنیدید... مادر خوانده‌ام... ناگهان می‌میرد... خوب طبیعی است که شما هم این دو مورد را بغل هم می‌گذارید... و مقایسه می‌کنید... و نتیجه هرچه باشد... عقربه مقابل اسم من می‌ایستد... ولی فقط اجازه بدهید... خدمتتان عرض کنم که... صحبتهای آن شب صرفاً هذیان بود... هذیاناتی ناشی از فشارهای شدید عصبی... من و کارول، هر دو، زیر بار طاقت‌فرسای فشارهای عصبی شدید و غیرقابل تحملی بودیم که تقریباً هر دوی ما را به مرز جنون کشانده بود.. و این احساس و افکار فانتزی.... و یا به عبارت دیگر... فانتزی قتل مادرخوانده‌مان... حالت سوپاپ اطمینانی را داشت که این فشارهای عصبی و غیرقابل تحمل را تا حدود زیادی کاهش می‌داد.

هرکول پوارو سری تکان داد و گفت:

- بله... احتمال دارد...

- ولی خوب... وقتی که صبح شد... راستش خودم از خودم خجالت می‌کشیدم که چطور شد. دیشب چنین افکار احمقانه‌ای به سرمان زده بود... حالا مسیو پوارو حاضرم قسم بخورم که بعد از آن شب... هرگز چنین احساس و چنین افکاری به ما دست نداد.

پوارو جوابی نداد.

ریموند به تندی صحبتهایش را از سر گرفت و گفت:

- بله... می‌دانم... که حرفهایم خیلی سطحی و بی‌محتوا جلوه می‌کند... و انتظار هم ندارم که حرفهایم را باور کنید... ولی توقع دارم حقایق را در نظر داشته باشید... ببینید... آخرین باری که... من... با مادرم صحبت کردم... ساعت تقریباً شش شده بود حالا شاید یک دقیقه کمتر... و در این موقع کاملاً زنده و سرحال بود... بعد از آن رفتم به چادرم، دست و

صورتم را شستم و سپس به چادر غذاخوری رفتم و به سایرین... که کارول هم یکی از آنها بود ملحق شدم... و از این لحظه به بعد نه من و نه کارول... هیچکداممان حتی برای لحظه‌ای هم که شده، چادر غذاخوری را ترک نکردیم و مطمئنم که همه می‌توانند به این موضوع شهادت بدهند، چون من و کارول در جائی نشسته بودیم که روبروی همه قرار داشتیم و همه ما را به خوبی می‌دیدند و اگر هم به فرض... می‌خواستیم از چادر خارج بشویم... باز هم همه متوجه خروج ما می‌شدند... مسیو پوارو... شما آدم باتجربه‌ای هستید... و از آدم باتجربه‌ای مثل شما، انتظار می‌رود که حقایق را آن طور که هست قبول بفرمائید.. مادر من یا بهتر بگویم مادرخواندهٔ من... به مرگی کاملاً طبیعی درگذشت و علتش هم فقط به فقط، ناراحتی قلبی بود و بس... هیچ دلیل دیگری هم نداشت و نمی‌تواند داشته باشد... من نمی‌دانم کدام شیرپاک خورده‌ای.... این تخم لق را تو دهان همه شکسته که علت مرگ مادرمان... ناراحتی قلبی نبوده و به دلایل خاص دیگری می‌باشد... ولی جنابعالی نباید این یاوه‌ها را قبول کنید...

پوارو به آرامی در جواب اظهار داشت:

- آقای بوینتون آیا می‌دانید که... خانم دکتر ساراکینگ... همان خانم دکتری که در ساعت شش و نیم بعدازظهر، معاینات اولیه را بـه روی مادرتان انجام داده... ساعت مرگ را با قاطعیت، حداقل یک ساعت و نیم و حتی تا دو ساعت قبل اعلام نموده است؟

ریموند از حیرت خشکش زد... و سپس با حالتی شبیه بهت‌زده‌ها، با صدای ضعیفی گفت:

- سارا این حرف را زده!!!؟

پوارو سری تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ خوب... حالا چه می‌گوئید؟

ـ ولی... ولی چنین چیزی محال است!!؟

ـ بله... حالا متوجه قضیه شدید؟... از یک طرف خانم دکتر سارا کینگ با قاطعیت چنین نظریه‌ای اعلام می‌کند... و از طرف دیگر شما هم با قاطعیت اظهار می‌دارید که مادرتان در این ساعت زنده و سرحال بوده.... یعنی درست چهل و پنج دقیقه قبل از اینکه خانم دکتر، مادرتان را معاینه کرده باشد!!!؟

ریموند پاسخ داد:

ـ ولی باور کنید... در این ساعت زنده بود!!

ـ آقای بوینتون... فکر می‌کنم بهتر است مواظب حرفهای خودتان باشید.

ـ سارا... حتماً اشتباه می‌کند... بدون شک دقت نکرده و خیلی از چیزها را نادیده گرفته.... و یا اساساً متوجهٔ آنها نشده.. مثل گرمای ناشی از انعکاس حرارت تخته سنگها... و از این چیزها... مسیو پوارو...من به شما اطمینان می‌دهم که مادرخواندهٔ من حول و حوش ساعت شش بعدازظهر زنده بود... چون من باهاش صحبت کردم.

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد.

ریموند قدری به جلو خم شد و با حرارت زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ مسیو پوارو... من نمی‌دانم شما چه فکری می‌کنید... ولی استدعا می‌کنم با نظری واقع‌بینانه به ماجرا نگاه کنید... البته با توجه به تخصص و حرفه‌ای که دارید... باید هم بدبین باشید و از دیدگاهی بدبینانه و کینه‌توزانه به وقایع نگاه کنید... شما در دنیائی زندگی می‌کنید که رکن اصلی آن

جنایت است. خوب بدیهی است هر مرگی... ولو هرقدر هم که عادی و طبیعی باشد... به نظر شما طور دیگری جلوه می‌کند و بی‌اختیار حالتی از جنایت را در ذهنتان تداعی خواهد کرد!!!... ولی توجه داشته باشید... که... احساسات فردی انسانها در اکثر مواقع آدم را گمراه می‌کند... بنابراین صحیح نیست... که آدم وقایع و حوادث را صرفاً از دیدگاه احساسات فردی و شخصی خاص خودش مورد بررسی و قضاوت قرار دهد... چون در این صورت مطمئناً به نتایجی می‌رسد که با حقیقت فرسنگها فاصله خواهد داشت... همهٔ ماها در دنیا و شرائطی زندگی می‌کنیم که روزانه هزاران نفر جان خود را به دلایل مختلف از دست می‌دهند. که تعداد کثیری از آنها را مبتلایان به بیماریهای قلبی تشکیل می‌دهد... تا به حال نشده که کسی در این مورد نظریه‌ای غیر از آنچه که واقعیت داشته ابراز کند!!

پوارو آهی کشید و گفت:

ـ حالا دیگر کار به جائی رسیده که شما هم به من درس بدهید!!!؟... آنهم راجع به حرفهٔ خودم!!!... بس است... بس است... خواهش می‌کنم ادامه بدهید...

ـ نه قربان... به هیچ‌وجه اینطور نیست... من کوچکتر از آنم که بخواهم چنین جسارتی بکنم... ولی احساس می‌کنم که جنابعالی با تعصب خاصی پیگیر این موضوع هستید... و دلیل این تعصب هم چیزی جز گفتگوی احمقانهٔ من و کارول نیست که بدبختانه شما هم شنیدید... والا... فوت مادرخواندهٔ من... موضوع پیچیده و غامضی نیست که سئوال برانگیز باشد و سوءظن کسی را جلب کند... تمام این بدبختیها و گرفتاریها ناشی از چند جملهٔ واهی، عصبی و احمقانه‌ای است که من و خواهرم

کارول از فرط عصبانیت در یک لحظه... با هم گفتگو کردیم.

پوارو سری تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ شما هنوز هم در اشتباه هستید... چون مورد دیگری هم هست که این شک و یا به قول شما تعصب را تقویت می‌کند... مسئله اینجاست... که مقدار تقریباً زیادی از داروی سمی دکترژرارد هم کم شده... منظورم این است که برداشتند.

ریموند با حالتی از تعجب و ناباوری به پوارو خیره شد و گفت:

ـ داروی سمی!!؟

و به دنبال این حرف، صندلیش را قدری به عقب کشید و اظهار داشت:

ـ که گفتید داروی سمی؟... پس لابد... به خاطر همین است که اینقدر مشکوک شده‌اید؟

پوارو یکی دو دقیقه سکوت کرد... و سپس با لحن خیلی آرام و تقریباً بی‌تفاوت سئوال کرد:

ـ خوب... مثل این که با نقشه‌ای که شما داشتید. خیلی فرق می‌کند اینطور نیست؟

ریموند بلافاصله و بی‌اختیار جواب داد:

ـ اوه... بله... برای همین هم هست... چه بگویم... این موردی را که شماگفتید... همه چیز را تغییر می‌دهد... باید ببخشید... ولی فکر می‌کنم که من... من... قادر نیستم درست فکر کنم...

ـ شما چه نقشه‌ای داشتید؟

ـ نقشهٔ ما؟... نقشهٔ ما این بود که...

ریموند در اینجا ناگهان حرفش را قطع کرد و بقیه حرفهایش را بر زبان نیاورد!! به نظر می‌رسید که همه چیز را زیر نظر دارد و شدیداً مواظب

خودش می‌باشد، در همینحال در ادامهٔ گفتگوئی که قطع کرده بود گفت:

- فکر می‌کنم... به اندازهٔ کافی وراجی کردم!!... و بهتر است که بیشتر از این حرفی نزنم!!

پوارو با همان حالت بی‌تفاوتی قبل، پاسخ داد:

- هرجور که میل شماست.

ریموند از جایش بلند شد و در زیر نگاههای خیرهٔ پوارو اطاق را ترک گفت.

بعد از خروج ریموند، پوارو دفترچه یادداشتش را جلو کشید و به صورت آخرین اسم زیر نوشته‌های قبل، یادداشت کرد «آر - بی ۵/۵۵»[1] متعاقباً یک ورقه کاغذ سفید بزرگ برداشت و نوشته‌هائی را که در دفترچه یادداشت، یادداشت کرده بود، به صورت جدولی مرتب و منظمی به این کاغذ منتقل نمود. کارش که تمام شد، کاغذ را برداشت و جلوی چشمانش گرفت و متفکرانه به آن خیره شد.

جدول جدید به شرح زیر بود:

* ریموند و جفرسون کپ از کمپ خارج شدند ۳/۵ (تقریباً)
* دکترژرارد و ساراکینگ از کمپ خارج شدند. ۳/۱۵ (تقریباً)
* بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس از کمپ خارج شدند. ۴/۱۵
* نیدین بوینتون از مادرشوهرش جدا می‌شدو همزمان دکترژرارد به کمپ بازمی‌گردد ۴/۲۰ (تقریباً)
* لنوکس بوینتون به کمپ بازمی‌گردد ۴/۳۵
* نیدین بوینتون به کمپ بازمی‌گردد و می‌رود با مادر شوهرش صحبت می‌کند ۴/۴۰

---

۱ ـ Raymond Boynton

* و بعداً می‌رود به چادر غذاخوری	۴/۵۰ (تقریباً)
* کارول بوینتون به کمپ بازمی‌گردد	۵/۱۰
* بانو وست‌هولم، خانم پی‌یرس و آقای جفرسون کپ به کمپ بازمی‌گردند	۵/۴۰
* ریموند بوینتون به کمپ بازمی‌گردد	۵/۵۰
* سارا کینگ به کمپ بازمی‌گردد	۶/۰۰
* جسد کشف می‌شود	۶/۳۰

فصل دهم

هرکول پوارو در فکر فرو رفت و زیر لب گفت «نمی‌دانم... یعنی می‌تواند اینطور باشد!!؟»... و در همینحال لیست جدیدی راکه تهیه کرده بود، تاکرد و سپس به طرف در اطاق رفت و دستور داد تا محمود، مترجم ـ راهنمای گروه را به داخل بفرستند... سرانجام محمود وارد شد و به محض ورود شروع کرد به شکوه و شکایت.

ـ همیشه همینطور بوده و همیشه هم همینطور هست.... همهٔ کاسه کوزه‌ها سر من بدبخت شکست و همه مرا نفرین و لعنت کردند!!.. هر وقت اتفاقی افتاد همه یکصدا... محمود تقصیر داشت!... نمی‌دانم چه کار کرد... که همیشه همه تقصیرها گردن من بیچاره افتاد!!... فکر نکنید دفعه اول بود... نخیر قبلاً هم سابقه داشت... مثلاً ... بانو ایلن هانت[1] پیره‌زن شصت... ممکن است هفتاد سال داشت!!... با کفشهای پاشنه بلند!!...

1- LADY ELLEN HUNT

پاشنه‌ها مثل درخت خرما!!!... از کوه بالا رفت تا قربانگاه ببیند!!... حالا من محمود از همه جا بیخبر... که کی رفت... و با کی رفت؟... ولی بالاخره... پائین که آمد... پایش در رفت... آنوقت قوزک پا شکست!!؟... خوب... حالا شما فکر کرد... چه شد؟... هیچی... همهٔ تقصیرها به گردن من افتاد... مثل اینکه من بود... که پای خانم دررفت و قوزک پا شکست!!!... اینکه زندگی نشد... راه می‌روی بدبختی... می‌خوابی بدبختی... خودمان بدبختی کم داشت؟... اینها هم... قوز بالای قوز!!؟...

پوارو بهر ترتیبی که بود... توانست محمود را آرام کند و به دنبال آن سئوالاتش را مطرح ساخت و محمود در پاسخ گفت.

ـ فرمودید نیم ساعت از پنج گذشته؟... نه... نه... فکر نمی‌کنم. در این ساعت هیچیک از پیشخدمتها نبود... همه استراحت.... چون... ناهار همیشه دیروقت سرو می‌شد، ساعت ۲ بعدازظهر... بعد از ناهار... نظافت سالن انجام شد... و بعد از این... خواب بعدازظهر... که برای ما خیلی مهم بود... شما آمریکائیها چائی نخورد.... ولی ما خورد و بعد هم از ساعت سه و نیم بعدازظهر خوابید... ولی ساعت پنج من از خواب بلند شد.... زودتر از بقیه... چون من خیلی لایق بود و در کار مهارت داشت!!! من به خود لقب داد... «روح لیاقت»!!!.. من همیشه.... همیشه.... مواظب بود که به مهمانان بانوان و آقایان خوش گذشت و راحت بود.... من از چادر من آمد بیرون، چون دانست که بانوان انگلیسی در این ساعت چای خیلی دوست داشت.. ولی خیلی تعجب کرد... چون هیچکس نیست! من با هوشی که دارم!!... آناً فهمید که همه به گردش رفت... من از این موضوع خیلی خوشحال شد.... چون برای من خیلی خیلی بهتر و زحمت خیلی

خیلی کمتر و بهتر از همه... توانست برگشت و دوباره خوابید!!!... ولی یک ربع به شش بدبختی دوباره شروع... در این ساعت... بانو انگلیسی گندهه... معذرت خواست... بانو انگلیسی بزرگ... برگشت و چائی خواست... هرچی گفت که بچه‌ها شام حاضر کرد و مشغول بود و کسی نیست... قبول نکرد... همش داد و بیداد... آب باید قلقل جوشید... من باید حتماً دید که آب قلقل جوشید... و قلقل روی چائی ریخت... یعنی من... محمود مترجم باید آبدار باشی باشد و چائی دم کرد!!!... آخر این زندگی شد... ولی باز من از کوره درنرفت... و هرکار توانست کرد... اما... چه فایده... باز هم... آخرش تقصیرکار شد!!

پوارو به دنبال این موضوع، سئوال جدیدی مطرح کرد و پرسید:

ـ مثل اینکه اشکال دیگری هم وجود داشته... البته نه چندان مهم... ظاهراً... همین خانمی که مرده... از دست یکی از پیشخدمتها شدیداً عصبانی شده بود؟... شما می‌دانید که کدامیک از پیشخدمتها بود؟

محمود دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و پاسخ داد:

ـ من نباید دانست!!... چون من اصلاً از این موضوع بیخبر بود!!... خانم پیر... اصلاً با من شکایتی نکرد.

ـ می‌توانی ته و توی این قضیه را دربیاوری؟

ـ نه... نه آقای خوب من... نه... این از محالات بود... چون... حتی اگر پیشخدمتی این کار کرده بود... محال است هرگز اعتراف کرد... گفتید خانم پیر عصبانی شده بود؟... خوب... طبیعی است که پیشخدمتها هیچوقت حرفی نزد... هرکدام دیگری را حواله می‌دهند... این یکی... آن یکی را حواله کرد و

محمود در اینجا نفسی تازه کرد و سپس به سخنانش ادامه داد:

ـ ولی خوب... من... این شانس داشت که در مدرسه درس خواند... من توانست اشعار اشعرهائی مثل «کیتس[1]» یا «شلی[2]» برای شما از حفظ خواند!!... و به دنبال آن شروع کرد به خواندن مصرعی از یک بیت ولی با چنان تلفظ سخیف و غیرقابل تحملی که پوارو چندشش شد... با اینکه انگلیسی زبان دوم پوارو بود ولی مثل یک انگلیسی تحصیل کرده به این زبان مسلط بود. و به اشعار شعرای انگلیسی هم علاقهٔ زیادی داشت از اینکه حالا می‌دید... محمود با تلفظ غلط و نارسایش چه بلائی سر این اشعار درآورده است ناراحت شد و برای اینکه زودتر از شر دکلماسیون محمود راحت بشود، هنوز مصرع دوم آغاز نشده پرید وسط و گفت:

ـ به... به... واقعاً که از این بهتر نمی‌شود... جداً که عالی بود... من حتماً سفارش شما را به دوستانم خواهم کرد!!!

پوارو در پایان این گفتگو، بهر ترتیبی که بود، محمود را دنبال کاری فرستاد و خودش با لیستی که تنظیم کرده، به دیدار سرهنگ کاربری که در دفتر کارش بود، شتافت...

سرهنگ کاربری به محض دیدن پوارو گل از گلش شکفته شد و در حالی که با گرهٔ کراواتش بازی می‌کرد و ندانسته تنظیمش را بهم زد، پرسید:

ـ خوب... چیزی دستگیرت شد؟

پوارو جواب داد:

ـ دوست داری تئوری جدیدی را که همین امروز وضع کردم بشنوی؟

1- KEATS

2- SHELLEY

سرهنگ کاربری در کوران کار اداریش، مجبور بود، هر روز به تئوریهای متعددی گوش بدهد و عادت به این کار داشت، در اینجا هم با حالتی از سرخوردگی آهی کشید و گفت:

- خوب... اگر خودت دوست داری... چرا نه؟

- تئوری من ثابت می‌کند که دانش «جنایت‌شناسی[1]» آسان‌ترین دانش‌ها است... فقط کافی است اجازه بدهید که شخص جنایتکار همینطور حرف بزند... چون دیر یا زود در خلال حرفهایش... ندانسته و بی‌اختیار تمام حقایق را به شما خواهد گفت!!!؟

- یادم می‌آید که... یک بار دیگر هم به این موضوع اشاره کردی... خوب... حالا بگو ببینم... بالاخره کی بود که همهٔ حرفها را زد؟

پوارو پاسخ داد:

- همه.

و به دنبال این گفتگو... نتیجه مصاحبه‌هایش را، به صورت اجمالی برای سرهنگ کاربری بازگو کرد و در پایان کاربری اظهار داشت:

- هوم... یکی دو مورد... جالب به نظر می‌رسد... ولی متأسفانه... به نظر می‌رسد که همگی در جهتی عکس جهت ما فکر می‌کنند... بهرحال... بگو ببینم.... بالاخره می‌توانیم پرونده‌ای درست کنیم... یا خیر... من فقط این را می‌خواهم... و به بقیه چیزها کاری ندارم.

- نه.

سرهنگ کاربری مجدداً آهی کشید و گفت:

- خودم هم از این می‌ترسیدم.

پوارو با قاطعیت خاصی اظهار داشت:

1- CRIMINOLOGY

ـ ولی قبل از اینکه شب به پایان برسد... حقیقت ماجرا را ارائه و تقدیمتان می‌کنم!!!

کاربری با شک و تردید محسوسی، جواب داد:

ـ خوب بله... این را می‌دانم... چون خودت به من قول دادی... ولی من هنوز هم مطمئن نیستم که بتوانی این کار را بکنی... یعنی واقعاً مطمئنی؟

ـ بله... و خیلی هم به خودم اطمینان دارم!!!

کاربری با حالتی کنایه‌آمیز چشمک کوچکی زد و گفت:

ـ به نظر من که... خیلی خوب است آدم تا این حد به خودش اطمینان داشته باشد.

ولی پوارو چشمک سرهنگ کاربری را نادیده گرفت و سپس لیستی را که آماده کرده بود از جیبش درآورد و روی میز پهن کرد. سرهنگ کاربری نگاه تحسین‌آمیزی به این لیست که در نهایت دقت و پاکیزگی نوشته و تنظیم شده بود انداخت و گفت:

ـ براوو... چقدر مرتب و چقدر تمیز.

و به دنبال آن روی لیست خم شد و به دقت به مطالعهٔ آن پرداخت.

و بعد از یکی دو دقیقه، سرش را بلند کرد و اظهار داشت:

می‌دانی چه فکر می‌کنم؟

ـ خوشوقت می‌شوم که به من هم بگوئید...

ـ بهتر است دور ریموند بوینتون را خط بکشی.

پوارو در پاسخ گفت:

ـ آها... که شما... اینطور فکر می‌کنید؟

ـ بله... چرا که نه؟... مثل روز روشن است... گو اینکه.... قاعدتاً از همان اول کار هم باید متوجه می‌شدیم... درست شبیه داستانهای پلیسی

جنائی کسی که بیش از همه در مظان اتهام قرار دارد... فقط به خاطر اینکه شما به طور تصادفی مکالمهٔ آن شبش را شنیده بودید... در صورتی که اگر دقت می‌کردیم همین مورد، بیگناهیش را ثابت می‌کرد!!!

پوارو با لبخندی جواب داد:

ـ پس معلوم شد که شما هم داستانهای پلیسی جنائی می‌خوانید.... بله؟

سرهنگ کاربری در پاسخ گفت:

ـ تا دلت بخواهد... تا حالا شاید بیشتر از هزار تایشان را خوانده باشم. چون کارآگاههای این کتاب معمولاً کارهائی می‌کنند که فکر نمی‌کنم شما بتوانید انجام بدهید... البته منظورم تنها شمای بخصوص نیستید... بقیه کارآگاههای حقیقی هم همینطورند و این کارهای داستانی از دست آنها هم ساخته نیست... مثلا لیستی از نکات مهم تنظیم می‌کنند... نکاتی که از نظر آدمهای عادی اصلاً اهمیتی ندارد... در صورتی که... در واقع حقایق بسیار مهمی هستند که در کشف ماجرا نقش عمده‌ای را بازی می‌کنند و در نهایت با استفاده از این لیست بسیار مهم موفق به حل معما می‌شوند...

پوارو با لحنی دوستانه اظهار داشت:

ـ آها... فهمیدم... پس شما ترجیح می‌دهید که به روش کارآگاهان داستانهای پلیسی جنائی برویم جلو... خوب این که کاری ندارد... من همین الان عین همان لیستی که اشاره کردید برایتان تنظیم می‌کنم.

پوارو در پایان این گفتگو، یک ورق کاغذ سفید جلوی خود گذاشت و با سرعت و دقت، نکات مشروحه زیر را روی آن نوشت:

نکات مهم

۱ ـ خانم بوینتون از داروئی شامل ترکیبات دیجی‌تالیس استفاده

می‌کرد.

۲ ـ سرنگ دکترژرارد گم می‌شود.

۳ ـ خانم بوینتون تعمداً از معاشرت فرزندانش با غریبه‌ها ممانعت به عمل می‌آورد و از این کار لذت زیادی هم می‌برد.

۴ ـ در بعدازظهر آن روز بخصوص، خانم بوینتون برای اولین بار، فرزندانش را تشویق می‌کند که آزادانه به گردش بروند.

۵ ـ خانم بوینتون یک سادیست تمام عیار بود که به جای مردم آزاری، مردم‌آزاری روحی می‌کرد.

۶ ـ چادر غذاخوری در فاصلهٔ حدوداً صد و هشتاد متری از جائی که خانم بوینتون روی صندلی نشسته بوده، قرار گرفته است.

۷ ـ لنوکس بوینتون در شروع مصاحبه اظهار داشت که... نمی‌داند چه ساعتی به کمپ مراجعت کرده، ولی بعداً در ادامهٔ مصاحبه تأئید کرد که چون ساعت مادر خوانده‌اش را کوک کرده، دقیقاً به خاطر می‌آورد که چه ساعتی به کمپ مراجعت کرده است.

۸ ـ چادر دکترژرارد و دوشیزهٔ جینی‌ورا بوینتون در مجاورت یکدیگر قرار دارد.

۹ ـ در ساعت شش و نیم بعدازظهر، هنگامی که شام سرو می‌شده، پیشخدمتی برای آگاه نمودن خانم بوینتون، به سراغ ایشان می‌رود.

سرهنگ کاربری که واقعاً تحت‌تأثیر حضور ذهن و مهارت پوارو قرار گرفته بود، ضمن مطالعه لیست تنظیم شده با رضایت خاطر زایدالوصفی اعلام داشت:

ـ واقعاً که دستخوش... از این بهتر نمی‌شود... درست همان چیزی است که می‌خواستم... ولی خوب... معلوم است که دوست داشتید تعمداً

مشکلش کنید... طوری که برای همه به سادگی قابل فهم نباشد!!؟... معهذا باید بگویم که کاملاً با واقعیتها تطبیق می‌کند... ، به عنوان مقام رسمی پلیس صحت آن را تأئید می‌کنم... اما... اگر اشتباه نکنم... مثل اینکه یکی دو مورد را جا انداختی... ولی خوب... اینهم لابد از همان شگردهای خاصتان است... و مخصوصاً این کار را کردی... تا مرموزتر و غیرقابل فهم‌تر جلوه کند!!!؟

پوارو چشمک تقریباً نامحسوسی زد که از دید سرهنگ کاربری مخفی ماند، ضمن آنکه سکوت کرد و توضیحی هم نداد.

سرهنگ کاربری با حالتی متفکرانه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ مثلاً نوشتی... «سرنگ دکترژرارد گم می‌شود»... بله..... این درست است... ولی علاوه بر آن، مقدار زیادی از داروی سمی دیجی‌تالیس... یا یک چیزی شبیه آن که همراهش داشته هم کم شده؟

پوارو پاسخ داد:

ـ در مقایسه با مورد اول یعنی «گمشدن سرنگ»... که در این قضیه از اهمیت زیادی برخوردار است... مورد دوم یعنی کاهش داروی سمی دیجی‌توکسین، اهمیت چندانی ندارد.

سرهنگ کاربری با چهره‌ای که، خندهٔ خوشحالی سراسر آن را فرا گرفته بود با هیجان زیادی اظهار داشت:

ـ معرکه شد... ولی باور کن... هنوز هم سردرنمی‌آورم... چون من تا به حال فکر می‌کردم که کمبود داروی دیجی‌تالیس!!! از گمشدن سرنگ، به مراتب مهم‌تر است... خوب راجع به آن پیشخدمته چی؟... همانی که ظاهراً خانم بوینتون را آنقدر عصبانی کرده بود که پیره‌زن بدبخت می‌خواسته با عصایش به او حمله کند؟.... نکند می‌خواهی بگوئی که همین

پیشخدمته از ترسش رفته و پیره‌زنه راکشته؟... اگر اینطور باشد که واقعاً ماجرای بیمزه و یخی است و آنوقت احساس می‌کنم کلاه سرمان رفته!!!؟ و بی‌جهت اینقدر حرص و جوش زدیم!!!

پوارو مجدداً لبخندی زد ولی باز هم جوابی نداد و از دفتر کاربری خارج شد، ولی به محض اینکه، قدم به بیرون گذاشت، زیرلب زمزمه کنان به خود گفت:

ـ خیلی عجیب است... این انگلیسیها کی می‌خواهند شعور پیدا کنند و بزرگ بشوند!!!؟

فصل یازدهم

سارا کینگ بالای تپه نشسته بود و با بیخیالی گلهای صحرائی را می‌چید. دکترژرارد هم روی تخته سنگی در نزدیکیش بود.

سارا ناگهان لب گشود و با هیجان زیادی اظهار داشت:

- تمام این آتشها را شما سوزاندید!!!.... این حرفهای شما بود که کاسه و کوزهٔ همه را بهم ریخت و همه را به جان هم انداخت... والا.... تا حالا همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود!!

دکترژرارد به آرامی جواب داد:

- یعنی شما ترجیح می‌دادید که من... سکوت می‌کردم و حرفی نمی‌زدم؟

- بله.

- علیرغم چیزهائی که می‌دانستم؟

سارا با همان هیجان و عصبانیت قبل جواب داد:

ـ شما هیچی نمی‌دانید.... یعنی... نمی‌دانستید.

دکترژرارد آهی کشید و گفت:

ـ ولی من... می‌دانستم... اما خوب... شاید هم حق با شماست.... چون آدم هرگز نمی‌تواند، صد درصد مطمئن باشد.

سارا با لجاجتی که خاص زنان جوان و زیبا می‌باشد، دوباره با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... آدم بعضی اوقات می‌تواند صد درصد مطمئن باشد!!!

دکترژرارد با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بله... ممکنه... شما اینطور باشید!!؟

سارا پاسخ داد:

ـ چرا متوجه نیستید... شما تب داشتید... آنهم تب چهل درجه... در این شرائط مغز هیچ آدمی درست کار نمی‌کند... و مطمئناً شما هم نمی‌توانستید درست فکر کنید... احتمالاً این سرنگ لعنتی همان جا و در اطرافتان بوده ولی حس و حال اینکه تشخیص بدهید نداشتید... در مورد داروی سمی دیجی‌توکسین هم احتمالاً همینطور بوده... حالا یا خودتان اشتباه کردید و یا اینکه یکی از این بچه عربها کیفتان را دیده و مقداری از این دارو را کش رفته.

دکترژرارد باگوشه و کنایه مشهودی در جواب اظهار داشت:

ـ خواهش می‌کنم... خودتان را نگران نکنید... شواهد و قرائن موجود آنقدر آبکی و نارسا است که مطمئناً هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند... و اگر صبر داشته باشید... خودتان به رأی‌العین خواهید دید که... نه تنها مزاحمتی برای دوستانتان ـ بوینتون‌ها فراهم نمی‌شود... بلکه به راحتی از این

مخمصه نجات پیدا خواهند کرد.

سارا خشمگینانه، جواب داد:

- ولی... اینطوری هم درست نیست!!!؟

دکترژرارد سری تکان داد و گفت:

- حالا دیگر دارید... غیرمنطقی صحبت می‌کنید؟

سارا با شور و هیجان زیادی و حالتی آمرانه سئوال کرد:

- ببینم... آیا این شما نبودید... که در اورشلیم... وقتی با هم صحبت می‌کردیم.. راجع به دخالتهای بیجا کلی حرف زدید و مرا نصیحت کردید... و تأکید هم داشتید که هرگز این کار را نکنم... ولی حالا چی؟.... ببینید خودتان چه شری بپا کردید؟

- ولی من که دخالتی در این قضیه نداشتم... فقط به فقط... چیزهائی را که می‌دانستم به مقامات پلیس گفتم.

- ولی اشکال اینجاست که شما هیچی نمی‌دانید و نمی‌دانستید... اوه... خدای من... دوباره برگشتیم سر حرف اول...

دکترژرارد که احساسات سارا کینگ را کاملاً درک می‌کرد، با مهربانی خاص اظهار داشت:

- بهرحال... خیلی متأسفم خانم کینگ.

سارا که تا حدود زیادی از هیجان و عصبانیتش کاسته شده بود، با صدای ضعیفی در جواب گفت:

- ولی خودتان که می‌بینید... حتی بعد از مرگ این پیره‌زن هم... آنها هنوز آزاد نشده‌اند... حتی یک نفرشان هم از اسارت این زن اهریمن صفت رها نشده... درست مثل این است که... حتی از گور هم دستهایش را دراز کرده و به پاهای آنها چسبیده... شما نمی‌دانید... این پیره‌سگ چه

موجودی بود... هرجاکه می‌رفت و هرجاکه می‌نشست هاله‌ای نامرئی از ترس و وحشت به همراه داشت... و الان هم که مرده... هنوز این هالهٔ هولناک بر سر بازماندگانش سایه افکنده و آنها را راحت نمی‌گذارد... باور کنید احساس می‌کنم که در ته گور هم از این کار لذت می‌برد و قهقه می‌زند!!

و به دنبال جملهٔ آخر دستهایش را بهم مشت کرد و به سکوت نشست... ولی لحظاتی بعد... مجدداً رو کرد به دکترژرارد و این بار با لحنی کاملاً متفاوت... لحنی کاملاً عادی و طبیعی گفت:

ـ آن کاراگاه ریزه میزه دارد از تپه بالا می‌آید.

دکترژرارد از روی شانه به عقب نگاه کرد و گفت:

ـ آها... فکر می‌کنم دنبال ما می‌گردد.

در اینجا، سارا سئوال کرد:

ـ من که شخصاً فکر می‌کنم... از آن آدمهای احمق و کله‌شق است... اینطور نیست دکترژرارد؟

دکترژرارد خیلی جدی و قاطع پاسخ داد:

ـ اتفاقاً... برعکس... خیلی هم برعکس... ذره‌ای از حماقت در وجود این مرد نیست و پیدا هم نمی‌کنید.

سارا کینگ در جواب گفت:

ـ بدبختانه... من هم از این می‌ترسیدم!!!

و به دنبال آن با حالتی از دلشوره و نگرانی به پوارو نگاه کرد که آهسته آهسته به طرف آنها می‌آمد.

سرانجام هرکول پوارو به نزدیکی این دو رسید و با صدای بلندی گفت: «اوف» و سپس عرق پیشانیش را خشک کرد و با نگاه غم‌انگیز به کفشهای

ورنی‌اش خیره شد و گفت:

- حیف... واقعاً که حیف... ملاحظه می‌فرمائید که این سرزمین سنگی!!! چه بلائی سر کفشهای نازنینم آورد.

سارا با لحن نیشداری اظهار داشت:

- اشکالی ندارد... می‌توانید جعبه واکس بانو وست‌هولم را قرض کنید... چون این بانوی محترم!!! بدون جعبه واکسش هیچ کجا نمی‌رود.

معهذا، پوارو سرش را با تأثر و تأسف تکان داد و گفت:

- بله مادموازل... ولی این کار هم فایده‌ای ندارد... چون خراشها را که از بین نمی‌برد.

سارا مجدداً سئوال کرد:

- بله... احتمالاً همینطور است... ولی نمی‌فهمم... آخر... آدم که با کفشهای ورنی به این جور جاها نمی‌آید؟

پوارو با ژست و قیافهٔ خاص و پرابهتی سرش را به یک طرف متمایل کرد و پاسخ داد:

- من دوست دارم در هر شرائطی با بهترین پزیسیون ظاهر بشوم!!!؟

ولی سارا خاموش ننشست و کماکان جواب داد و گفت:

- ولی به نظر من صحرا جای این پُزدادنها نیست!!

دکترژرارد با حالتی رؤیائی اظهار داشت:

- معمولاً زنها در صحرا زیاد زیبا و مرتب به نظر نمی‌رسند... ولی در مورد خانم کینگ این موضوع کاملاً فرق می‌کند... چون ایشان... حتی در صحرا هم زیبا و دوست‌داشتنی هستند!!!؟... ولی برعکس... آن خانم... آن خانمی که بانو وست‌هولم صدایش می‌زنند... آدم را از هر چی زن است بیزار می‌کند!!.. مخصوصاً با آن کت و دامن ضخیم که فکر می‌کنم از

جنس پتو است!! و آن شلوار گل و گشاد و چکمه‌های زمخت اسب سواری که آدم را واقعاً به وحشت می‌اندازد... بعدش هم آن زن دیگر... که‌مثل کلفتها پشت سر وست‌هولم راه می‌رود...خانم پی‌یرس را می‌گویم... لباسهائی قدیمی و رنگ و رو رفته... که درست عین برگهای کلم خشک شده به تنش آویزان است و آن زنجیر و خرمهره‌هائی که به گردنش انداخته که وقتی راه می‌رود آدم را یاد کاروانهای قدیمی می‌اندازد!!!؟... حتی خانم بوینتون جوان... منظورم کارول بوینتون است... این دختر خانم جوان هم علیرغم صورت و اندام زیبائی که دارد... به نظر من شخصاً... خانم شیکی نیست و لباسهایش به تنش گریه می‌کند!!

در اینجا، سارا، سخنان دکترژرارد را قطع کرد و گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم که مسیو پوارو برای بحث راجع به مُد به اینجا آمده باشند؟

پوارو پاسخ داد:

- بله... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید... حقیقتش این است که، آمدم تا در مورد موضوع بخصوصی با دکترژرارد مشورت بکنم... چون با توجه به شناختی که از شخصیت علمی ایشان دارم... مطمئنم که خیلی از مسائل لاینحل را حل خواهد کرد... البته... نظریات شما هم به همچنین خانم دکترکینگ، چون شما جوان هستید و مهمتر از همه همین تازه گیها فارغ‌التحصیل شده‌اید و با کشفیات و تئوریهای جدید دانش روانپزشکی آشنائی بیشتری دارید و در این راستا نظریاتتان هم جلوه و جلای خاصی خواهد داشت!!... بله... موضوع ویژه‌ای که اشاره کردم... مربوط به معمای مرگ خانم بوینتون است... و لذا خیلی خوشوقت می‌شوم... چنانچه لطف کنید و آنچه را که راجع به خانم بوینتون می‌دانید و یا پیش

خودتان حدس زده‌اید و بخصوص تجزیه و تحلیل‌های روانی که در مورد شخصیت خاص این خانم کرده‌اید برای من شرح بدهید.

سارا به حالت سئوال‌گونه جواب داد:

- یعنی می‌فرمائید.... هنوز در این مورد چیزی نمی‌دانید؟

- نه... والا... به هیچ وجه مصدّع اوقات شریفتان نمی‌شدم... به حضورتان عرض کنم که... در رابطه با معمای مرگ خانم بوینتون... تاکنون تحقیقات سودمندی انجام گرفته... که شخصاً از نتایج آن بسیار راضیم و البته... همانطور که می‌دانید... هنوز پایان نیافته و کماکان ادامه دارد. ولیکن... الان و در این مرحله است که احساس می‌کنم... برای ادامهٔ کار و حصول اطمینان بیشتر... ابزار بخصوصی لازم است.. و این ابزار... چیزی نیست... بجز مکانیزم فکری خانم بوینتون!!!... واضحتر بگویم... در حال حاضر به این نتیجه رسیدم... و یقین دارم که آگاهی کامل از ساختار فکری - روحی خانم بوینتون... بدون شک عامل بسیار بسیار مهمی در حل این معما خواهد بود... آقای دکترژرارد آشنائی و تجربه زیادی روی این اینگونه از شخصیتهای متضاد دارند و بدیهی است نظریاتشان هم مطمئناً صائب خواهد بود.

دکترژرارد، پاسخ داد:

- راستش را بخواهید... از نظر من یکی... خانم بوینتون... به راستی پدیدهٔ جالبی برای روانکاوی و مطالعات بعدی بود!!!

- به من هم بگوئید.

دکترژرارد که گوئی... بیصبرانه منتظر چنین موقعیتی بود... بلافاصله شروع کرد و مشتاقانه و با طیب خاطر... نتیجه مشاهدات و مطالعاتش را که روی فرد فرد، گروه بوینتون‌ها انجام داده بود به تفصیل شرح داد. و در

طول آن... گفتگوهایش با جفرسون کپ را نیز بازگو نمود و ضمن آن اشاره کرد. که این مرد یعنی جفرسون کپ، چطور ابلهانه و با برداشتی کاملاً غلط، رفتار و کردار غیرانسانی خانم بوینتون را، فداکاری و از خودگذشتگی توجیه می‌کرد:

در این مورد پوارو اظهار داشت:

ـ باید ظاهراً آدم احساساتی و خیال‌پروری باشد... اینطور نیست؟

دکترژرارد پاسخ داد:

ـ اوه... بله... این آقای جفرسون کپی که من دیدم.. ذاتاً آدم احساساتی و خیال‌پروری است... نه اینکه تظاهر کند... واقعاً اینطور است!!!... عقاید و افکار این مرد... از غریزه تنبلی عمیقی سرچشمه می‌گیرد... که عمیقاً در نهادش فرو رفته!!!... به نظر آقای کپ انسانها را باید همیشه از دیدگاهی خوشبینانه و آنهم صرفاً در مواقعی که شاد هستند و می‌خندند شناخت!!!... دنیا از نظر ایشان فضای بسیار بزرگی است که به صورت مطبوع‌ترین و دلچسب‌ترین جا برای زندگی، راحت‌ترین امکانات را برای زندگی در اختیار آدم قرار می‌دهد... به طور خلاصه... باید عرض کنم که... جناب آقای جفرسون کپ... در دنیای فانتزی کوچکی زندگی می‌کند که خودش برای خودش ساخته و به همین جهت کوچکترین و کمترین اطلاعی از مصائب، درد و رنج و آلام بیرونی و درونی آدمهای دیگر ندارد و اساساً نمی‌داند آدمها چگونه هستند،به چه فکر می‌کنند و چطور به زندگی خود ادامه می‌دهند!!!

پوارو صحبت دکترژرارد را قطع کرد و گفت:

ـ به این صورت زندگی کردن.. احتمالاً خطراتی را هم به دنبال دارد؟

دکترژرارد ادامه داد:

ـ جالب اینجاست... که در طول صحبتهایمان راجع به خانم بوینتون و مسائلی که من از آنها به عنوان «عارضه بوینتون‌ها» نام بردم، ایشان با تصوری کاملاً غلط که ناشی از روحیهٔ بی‌تفاوتیش بود، در کمال خونسردی مرا متهم کرد که از کاه کوه می‌سازم و به دنبال آن، با اصرار زیادی می‌خواست به من بقبولاند که سختگیریهای خانم بوینتون چیزی جز فداکاری و از خودگذشتگی نیست و علت اصلی آنهم، عشق و علاقهٔ زیادی است که به خانواده‌اش دارد!!!؟ این مرد ساده‌دل و ساده‌لوح در تمام طول مدت آشنائیش با خانواده بوینتون زحمت این را به خود نداده که حتی برای لحظه‌ای هم که شده، حالت استبداد و دیکتاتور منشی غیرانسانی این پیره‌زن را عمیقاً مطالعه کند و به دنبال آن، وضعیت روحی آشفته و زندگی نابسامان مشتی انسان بیگناه را که در چنگال استثمار، مادرخوانده‌ای سلطه‌گر و بیداد گرفتار شده‌اند، از دیدگاهی واقع‌بینانه مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد... حالت آقای جفرسون کپ این مرد خیال‌پرور بی‌تفاوت، درست شبیه کسی است که در کنار دریائی ساکت و آرام نشسته و ناآگاهانه به خود می‌گوید عجب دریای صاف و آرامی... غافل از اینکه در زیر این سطح صاف و بیحرکت تندابهای نهفته... از نفرت و انزجار، عصیان و سرکشی، اسارت و بردگی و بالاخره عجز و درماندگی در جریان است!!

پوارو با قاطعیت خاصی اعلام داشت:

ـ فقط احمقها هستند که اینطور فکر می‌کنند!!!

دکترژرارد ادامه داد:

ـ ولی بهرحال... نظام فکری انسانها به گونه‌ای است که... حتی بیخیال‌ترین، خوشبین‌ترین و بی‌توجه‌ترین آدمها هم، تحت شرائط معینی،

تا حدودی به خود می‌آیند و چشمشان به حقایق باز می‌شود... در مورد آقای جفرسون کپ هم دقیقاً همینطور شد و در طول این مسافرت یعنی از اورشلیم به پترا، مسائل و پیش‌آمدهای خاصی، موجباتی را فراهم کرد... که اجباراً و الزاماً چشمان این آقای محترم باز شد و برای اولین بار در مورد وضعیت خانوادهٔ بوینتون به شک افتاد!!

در اینجا بود که دکتر ژرارد، گفتگوهایش را با جفرسون کپ، در صبح روز مرگ خانم بوینتون برای پوارو شرح داد:

پوارو پس از شنیدن این مکالمات، سری تکان داد و با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

- داستان این دختر کلفت خیلی جالب است... چون،... شخصیت حقیقی و سیستم فکری این پیره‌زن را تا حدود زیادی برملا می‌کند. و به ویژه نشان می‌دهد که در موقع لزوم از چه روش‌هایی استفاده می‌کرده.

دکتر ژرارد، پاسخ داد:

- روی هم رفته... آن روز صبح... بامداد عجیب و غریبی بود!!!... شما هنوز پترا را ندیده‌اید مسیو پوارو... و احیاناً اگر رفتید... حتماً از آن کوه بالا بروید و محلی را که به نام «قربانگاه» معروف است ببینید... چون... نمی‌دانم چطور بگویم.... چون... جو خاصی در این محل حکمفرماست!!... طوری که آدم بی‌اختیار در فکر و خیال فرو می‌رود و خیالاتی می‌شود... به عنوان مثال.. همین بانوی محترم که الان اینجا تشریف دارند.... آن روز صبح هم در قربانگاه بودند و تحت تأثیر همان جو خاصی که عرض کردم، یکهو حالت قاضی جوانی را به خود گرفت و متعاقباً داد سخن دادند و تا آنجا که به یادم می‌آید گفتند که... قدیمیها بیخود اینکارها را نمی‌کردند... چون... به نظر می‌رسد برای بقاء و بهبود

جامعه... گاهگاهی لازم است... شخصی فدا بشود!!!... یادتان می‌آید... خانم کینگ؟

سارا برای لحظه‌ای به خود لرزید و در جواب گفت:

ـ خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم راجع به صحبتهای آن روز صبح حرفی نزنید.

پوارو هم در تأئید سخنان سارا کینگ اظهار داشت:

ـ بله...من‌هم‌موافقم... و حالا اگر اجازه بدهید... فکر می‌کنم، بهتر است بیشتر به عقب برگردیم و حوادثی را که مربوط به گذشته‌های دورتر می‌شود مطالعه کنیم... چون همانطور که قبلاً هم عرض کردم... هدف اصلی من آگاهی از مجموعه نظریات دکترژرارد در مورد خانم بوینتون است و بخصوص... تابلوئی که ایشان از این خانم در مغزشان ترسیم کرده‌اند... چون سئوال بخصوصی مرا قویاً به فکر واداشته و هرچه به مغزم فشار می‌آورم، جوابی برایش پیدا نمی‌کنم... تا آنجا که ما می‌دانیم... نحوهٔ مدیریت خانم بوینتون همواره به گونه‌ای بوده که حتی‌الامکان از تماس اعضاء خانواده‌اش با دنیای خارج جلوگیری کند و باز هم تا آنجا که می‌دانم، همیشه در این کار موفق بوده و اعضاء خانواده زندانیانی بودند که تحت مدیریت زندانبان مقتدری مثل مادرخوانده‌شان، کوچکترین و کمترین اطلاعی از دنیای ماوراء دیوارهای زندانشان نداشتند... حالا سئوال اینجاست که... خانم بوینتون چطور و چرا حاضر شد تا با اعضاء خانواده‌اش به مسافرت دور دنیا برود... در صورتی که می‌دانست... تماس با غریبه‌ها در طول مسافرت اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و همین مورد موجب می‌شود تا برده‌هائی که تاکنون در غل و زنجیر بوده‌اند، چشمانشان باز بشود و مزهٔ آزادی را هم تا حدودی بچشند... که خوب...

مسلماً باعث تضعیف امپراطوریش می‌شد!!!؟

دکترژرارد به جلو خم شد و با حالتی که گوئی به موضوع مورد علاقه‌اش رسیده است با هیجان زایدالوصفی در جواب اظهار داشت:

ـ ولی دوست من... جان کلام همین جاست... و همین جاست که شما هم مثل بقیه در اشتباه هستید... چون با روحیه خانمهای مسن و به ویژه پیره‌زنهائی مثل خانم بوینتون آشنا نیستید!!!؟... ببینید... وجه مشترکی بین تمام پیره‌زنها وجود دارد و در این مورد همگی مثل هم هستند... این وجه مشترک همان «زندگی خسته کننده و یکنواختی است» که دارند و همین است که بعد از مدتی همگی کسل و بیحوصله می‌شوند و شروع می‌کنند به نق زدن و غر زدن و بهانه‌های بیجا گرفتن... یک عده از پیره‌زنها عادت دارند صبور و بردبار باشند و مزاحم کسی نشوند... ولی همین پیره‌زنها هم، پس از مدتی از این شیوه خسته می‌شوند و سعی می‌کنند، بردباری و صبوریشان را به گونه‌ای دیگر نشان دهند... در کنار این گروه، گروه دیگری هستند که بجز اذیت و آزار و شکنجهٔ اطرافیان تفریح دیگری ندارند (البته شاید به نظرتان عجیب و غریب بیاید... ولی باور کنید حقیقت دارد!!!) می‌رسیم به خانم بوینتون... خانم بوینتون هم رام‌کننده‌ای بود که ببرهایش را از بچگی رام کرده بود. و حالا دیگر کاری نداشت که بکند... البته ببرهایش به بلوغ که می‌رسیدند یکخورده دم سیخ می‌کنند، ولی خانم بوینتون با مهارت و تخصصی که داشته دوباره رامشان می‌کند... و بعد از این مرحله که تا حدودی هیجان‌انگیز هم بوده... دوباره وضعیت به حالت اول برمی‌گردد و زندگی یکنواخت مجدداً آغاز می‌شود... ازدواج لنوکس با نیدین... هیجان زودگذری به وجود می‌آورد... که خیلی زود فراموش می‌شود... و بار دیگر زندگی یکنواخت قبلی با همه سردی و سنگینیش

حکمفرما می‌گردد. لنوکس چنان سرخورده و دلمرده می‌شود که حتی سخت‌ترین دردها را احساس نمی‌کند. ریموند و کارول هم به همچنین، و حتی، امیدی به این که روزی عصیان و طغیان کنند، هرگز وجود ندارد... می‌رسیم به جینی‌ورا... این فرشتهٔ بی‌بال و پر اسیر!!! خانم بوینتون از جهت جینی‌ورا خیالش راحتِ راحت است، چون می‌داند جینی‌ورا کوچکترین مخالفتی با او ندارد و نخواهد داشت... چرا؟... چون جینی‌ورا دنیائی فانتزی برای خودش ساخته بود و هر وقت که مادرش عرصه را به او تنگ می‌کرد، بلافاصله به دنیای فانتزیش پناه می‌برد... کاراکتر اصلی این دنیای فانتزی، خود جینی‌ورا بود که در قالب پرنسس جوان و زیبائی دائماً از دست دشمنانش فرار می‌کند، دشمنانی که می‌خواستند او را به قتل برسانند... بدبختانه هرقدر که مادرش بیشتر به او فشار می‌آورد... جینی‌ورا هم از فرار کردن و رفتن به این دنیای فانتزی بیشتر لذت می‌برد... طوری که به تدریج در زندگی واقعی هم خود را همان پرنسس فراری می‌دانست. ولی از نظر خانم بوینتون... زندگیش تبدیل به مجموعهٔ خسته کننده‌ای شده بود که روز به روز هم کسل‌کننده‌تر و خسته کننده‌تر می‌شد. حالت اسکندر مقدونی را پیدا کرده بود که احساس می‌کرد از زندگی یکنواخت خسته شده و برای رهائی از آن... باید به جستجوی سرزمینهای جدید برود و آنها را فتح کند.. خانم بوینتون هم به این مرحله رسیده بود... و لذا در اینجاست که تصمیم می‌گیرد دست بچه‌ها را بگیرد و دور دنیا بگردد... چون می‌دانست که حیوانات دست‌آموز و رام شده‌اش با دیدن جهان آزاد، سر به شورش برمی‌دارند و سعی می‌کنند خود را از قید اسارت آزاد کنند... و او منتظر همین شورش و سرکشی بود تا بتواند با شیوه‌های جدیدی که از نظر مغز منحرفش، شیوه‌های لذت‌بخش‌تری بود،

فرزندانش را بیشتر آزار و شکنجه بدهد!!!... درست مثل شکنجه‌گری که می‌خواهد، ابداعات غیرانسانیش را عملاً آزمایش کند!!!... حالا شاید به نظرتان باور کردنی نباشد... ولی به شما قول می‌دهم که علت مسافرت ناگهانی خانم بوینتون به هیچ‌وجه چیز دیگری نبوده و او صرفاً به خاطر رهائی از زندگی یکنواخت و ارضاء تمایلات حیوانیش مبادرت به این مسافرت کرده بود!!!

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت:

- درست است... کاملاً درست است... بله... دقیقاً متوجه فرمایشتان شدم... همین بوده... و جز این دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد... ضمن آنکه خیلی از نکات دیگر را هم تأئید می‌کند... بله... «مامان بوینتون» بازی خطرناکی را آغاز کرد... که در نهایت به قیمت جان خودش تمام شد!!!

سارا با چهره‌ای رنگ پریده و جدی و نگاهی که هوش سرشاری از آنها می‌بارید، به جلو خم شد و از پوارو سئوال کرد:

- منظورتان این است که... او... در این مسافرت... قربانیانش را به گوشه‌ای انداخت و آنقدر تحت فشار قرار داد... تا اینکه... بالاخره طاقت نیاوردند و به عقب حمله کردند!!؟... یا اینکه... فقط یک نفرشان دلش را به دریا زد و حمله کرد و انتقام بقیه را هم گرفت!!!؟

پوارو جوابی نداد و فقط به علامت تأئید سرش را تکان داد.

سارا که حالا دیگر نفسش بند آمده بود، با صدائی ضعیفی پرسید:

- ولی کداشان؟

پوارو باز هم جوابی نداد و فقط به سارا خیره شد که گلهای صحرائی را در دستش مچاله می‌کرد... چهره سارا در این حالت به تابلوی زیبائی

می‌ماند که نقاش... ترس و نگرانی را در آن ترسیم کرده بود.

پوار در این فکر بود که جوابی به سارا بدهد... ولی قبل از اینکه کلامی از دهانش خارج بشود، دکترژرارد ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

ـ مسیو پوارو.... آنجا را نگاه کن؟

در فاصله‌ای در دیدرس آنها، دختر جوانی در شیب تپه با حرکات ریتمیک فوق‌العاده زیبائی به این طرف و آن طرف می‌رفت و قدم می‌زد. حرکات و راه رفتنش آنقدر زیبا و خیال‌انگیز بود که گوئی فرشته‌ای از آسمان به زمین قدم گذاشته و به صورتی رؤیائی قدم می‌زند... خرمن گیسوان زیبائی طلائی قرمزش در زیر تشعشع آفتاب درخشش خیره کننده‌ای داشت. لبخند مرموزی به لب داشت که گوشه لبهایش را تا حدودی بالا برده بود... نفس در سینهٔ پوارو حبس شد... و سرانجام لب گشود و گفت:

ـ خدای من چه منظره زیبائی... چقدر زیبا و خیال‌انگیز... بدون شک هیچ هنرپیشه‌ای نمی‌تواند نقش «اوفلیا»[1] را بهتر از این بازی کند.... اصلاً اوفلیا کیه!!؟... درست شبیه الهه‌ئی است که شاد و سرمست از دنیای غریبی به اینجا آمده.... الهه‌ئی است که از قیود، رنجها و آلام انسانها رها شده و با روحی آزاد... آزادانه و فارغ‌البال گردش می‌کند.

دکترژرارد در تأئید سخنان پوارو گفت:

ـ بله... بله... کاملاً درست می‌فرمائید... این چهره‌ایست که آدم فقط در رؤیاهایش می‌بیند... اینطور نیست؟... چون همان چهره‌ای است که در رؤیاهایم به سراغم آمد... آن روز در حالی که در آتش تب چهل درجه می‌سوختم... این چهره به صورت رؤیا در جلوی چشمانم سبز شد... با

---

۱ ـ یکی از شخصیت‌های نمایشنامهٔ هملت اثر شکسپیر.

همان لبخند شیرین و آسمانی... واقعاً چه رؤیای شیرین و جالبی بود... حیف که زود از خواب پریدم.

دکترژرارد در اینجا حواس خودش را کنترل کرد و سپس با همان لحن عادی و همیشگی رو کرد به پوارو و گفت:

ـ مسیو پوارو... ایشان همان جینی‌وار بوینتون هستند!!!

فصل دوازدهم

دقایقی طول نکشید که جینی‌ورا به آنها نزدیک شد.

دکترژرارد در اجرای مراسم معارفه گفت:

- دوشیزه بوینتون معرفی می‌کنم... ایشان مسیو پوارو هستند.

جینی‌ورا با نگاهی حاکی از شک و تردید به پوارو نگاه کرد و گفت «اوه»!! و به دنبال آن شروع کرد به بازی کردن با انگشتانش... مرتب آنها را درهم می‌کرد و درمی‌آورد. حالا دیگر آن حالت رؤیایی دقایقی قبل وجود نداشت و به جای فرشته‌ای که با ریتم زیبائی به دور خود می‌چرخید و گردش می‌کرد، دختری معمولی ومأخوذ به‌حیاجلویشان‌ایستاده بود که تا حدودی عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید.

پوارو شروع کرد به حرف زدن و با مهربانی پدرانه‌ای گفت:

- مادموازل... اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که دیدن شما را در اینجا به فال نیک می‌گیریم... البته... قبلاً خیلی سعی کردم که در هتل

ملاقاتتان کنم.

جینی‌وار که حالا دیگر... به جای انگشتانش با کمربند لباسش بازی می‌کرد و با همان لبخند موهوم همیشگی پاسخ داد:

- یعنی واقعاً می‌خواستید مرا ملاقات کنید؟

پوارو با همان لحن پدرانه درخواست کرد:

- اجازه می‌دهید، چند دقیقه‌ای با هم قدم بزنیم؟

جینی‌ورا بدون هیچگونه مخالفتی، با حالتی کاملاً مطیعانه با درخواست پوارو موافقت کرد ولی قبل از اینکه به راه بیفتند، ناگهان تند و تند شروع به حرف زدن و با حالت خاصی پرسید:

- شما... شما یک کارآگاه خصوصی هستید... اینطور نیست؟

- بله مادموازل.

- اینطور که شنیدم... کارآگاه خیلی معروفی هم هستید... بله؟

پوارو طبق معمول و با حالتی که گوئی حقیقت محضی را بیان می‌کند، جواب داد:

- خیلی معروف نه... بلکه... بهترین و بزرگترین کارآگاه خصوصی روی زمین!!!

جینی‌ورا نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما آمدید که از من حمایت کنید؟

پوارو متفکرانه با سبیلهایش بازی کرد و پرسید:

- مگر خطری شما را تهدید می‌کند مادموازل؟

جینی‌ورا با نگاه مظنونانه‌ای به پوارو نگریست و در جواب اظهار داشت:

- بله... بله... مگر نمی‌دانید؟... من قبلاً این موضوع را به دکترژرارد

گفته بودم... دکترژرارد خیلی زرنگه!!... چون در آن موقع هیچ حرفی نزد... ولی چون می‌دانست از اورشلیم تا آن محل وحشتناک با سنگهای قرمز، مرا تعقیب کرد.

جینی‌ورا به دنبال جملهٔ آخر، بدنش لرزید و سپس در ادامهٔ گفتگوهایش گفت:

ـ آنها می‌خواهند مرا بکشند... برای همینهم هست که مجبورم دائماً خودم را مخفی کنم.

پوارو همینطوری سری تکان داد و جینی‌ورا هم در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ دکترژرارد مرد خیلی خوبیست... خیلی هم مهربان.... و می‌دانم که عاشقم شده!!!

ـ جدی می‌فرمائید؟

ـ اوه... بله... حتی تو خواب هم اسم مرا می‌برد و صدایم می‌زند.

در اینجا بود که جینی‌ورا دوباره عوض شد و مجدداً هاله‌ئی از همان حالت رؤیائی و آسمانی چهره‌اش را فراگرفت و در حالی که ارتعاش خاصی در حرف زدنش احساس می‌شد در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ من او را دیدم... خوابیده بود و به دور خودش می‌غلتید و همینطور مرا صدا می‌زد... ولی من آهسته از چادرش خارج شدم...

مجدداً لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ اولش فکر کردم... که شاید... کسی را دنبالم فرستاده.... آخر شما نمی‌دانید... من بین دشمنان زیادی محاصره شدم... و گاهی اوقات چهره‌هایشان را هم عوض می‌کنند!!

پوارو با مهربانی زیادی پاسخ داد:

ـ بله... بله... می‌دانم... ولی خوب... اینجاکه نباید نگران باشید... چون همهٔ فامیلتان در اطرافتان هستند و از شما مواظبت می‌کنند؟

جینی‌ورا خیلی ملکه‌وار ایستاد و با غرور زیادی گفت:

ـ اینها فامیل من نیستند... من به آنها کاری ندارم... آنها خودشان را بیخودی به من می‌چسبانند!!!... متأسفانه نمی‌توانم هویت واقعیم را برای شما فاش کنم... این راز بزرگیست و اگر بشنوید مطمئناً خیلی متعجب می‌شوید.

پوارو با همان حالت مهربانانه و پدرانه پرسید:

ـ ببینم مادموازل... آیا مرگ نابهنگام مادرتان، ضربهٔ بزرگی به شما زد؟

جینی‌ورا با سرسختی پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ چرا متوجه نیستید... این زن مادر من نبود... یک جاسوس بود!!.. دشمنانم او را استخدام کرده بودند که رل مادرم را بازی کند و نگذارد از دستشان فرار کنم!!!

ـ آن روز بعدازظهر که مادرتان مرد... شماکجا بودید؟

ـ من تو چادرم بودم... البته تو چادر خیلی گرم بود و داشتم می‌پختم... ولی از ترس چاره‌ای نداشتم... چون اگر می‌آمدم بیرون... احتمال داشت حمله کنند و بگیرندم...

جینی‌ورا در اینجا هم لحظه‌ای به خود لرزید و سپس ادامه داد:

ـ حتی یکی از آنها... آنقدرنترس بود که سرش را تو چادرم کرد... لباسش‌راعوض کرده بود که مثلاً مرا گول بزند و نشناسمش... ولی من شناختمش و می‌دانستم کی بود... فرستادهٔ شیخ بود... همان شیخی که از مدتها قبل بهردری می‌زند که مرا بدزدد.

لحظاتی در سکوت به راهشان ادامه دادند و سرانجام پوارو به سخن درآمد و گفت:

ـ ولی عجب داستانهای قشنگی... منظورم همین قصه‌هائی است که برای خودتان ساختید!!

جینی‌ورا ناگان ایستاد و به پوارو خیره شد و با حرارت زیادی گفت:

ـ قصه چیه؟... داستان کدامه؟... اینها حقیقت دارند... چیزهائی را که گفتم حقیقت دارند و اتفاق افتاده.

و به دنبال آن مجدداً پاهایش را با عصبانیت به زمین کوبید.

ولی پوارو بدون توجه به اعتراضات جینی‌ورا، مجدداً با خونسردی اظار داشت:

ـ بله... و واقعاً با نبوغ خاصی ساخته و پرداخته شده!!

جینی‌ورا فریاد کشید و با عصبانیت زیادی گفت:

ـ هرچی که گفتم راست بود و... حقیقت دارد.

و به دنبال جملهٔ آخر از پوارو جدا شد و به سرعت به پائین تپه دوید.

پوارو همانطور که ایستاده بود با چشم جینی‌ورا را تعقیب کرد... یکی دو دقیقه بعد صدائی به گوشش رسید که خطاب به او می‌گفت:

ـ چی بهش گفتید که اینطور فرار کرد؟

پوارو به عقب چرخید و چشمش به دکترژرارد افتاد که به کنارش رسیده بود و نفس نفس می‌زد. سارا هم به طرف آنها می‌آمد... ولی نه با عجله و شتاب بلکه آهسته و خرامان خرامان.

پوارو در جواب دکترژرارد اظهار داشت:

ـ هیچی... فقط گفتم که... داستانهای زیبائی برای خودش ساخته است و ظاهراً از این حرف من خیلی عصبانی شد.

دکتر ژرارد سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:

ـ که گفتید عصبانی شد... خدا را شکر... چون در شرائط روحی جینی‌ورا... عصبانیت علامت بسیار خوبی است... چون نشان می‌دهد که هنوز کاملاً اسیر دنیای فانتزیش نشده... و اگر به موقع اقدام شود، مطمئناً معالجه خواهد شد... عصبانیتش معرف آن است که... هنوز هم... بین حقیقت و دروغ را تمیز می‌دهد... من صد درصد معالجه‌اش می‌کنم.

ـ آها... پس شما مصمم هستید که این دختر زیبا را معالجه کنید!!!؟

ـ بله... راجع به این موضوع... قبلاً با خانم بوینتون و شوهرش صحبت کردم. در بازگشت از این مسافرت، جینی‌ورا به پاریس می‌آید و تحت نظر مستقیم خودم... در یکی از کلینیکهائی که در این شهر تأسیس کردم، تحت درمان قرار خواهد گرفت و بعد از اینکه کاملاً معالجه شد، به کلاس تأتر و باریگری خواهد رفت.

ـ تأتر!!؟... بازیگری!!؟

ـ بله... به نظر می‌رسد.. با استعدادی که دارد و مطمئناً بعد از معالجه شکوفا می‌شود، به موقعیتهای شایانی در زمینهٔ تأتر نایل خواهد شد. و این چیزی است که جینی‌ورا شدیداً به آن احتیاج دارد و باید هم داشته باشد.... شاید باور نکنید مسیو پوارو.... ولی جینی‌وار روحاً و فطرتاً وجوه مشترک زیادی با مادرش دارد:

سارا کینگ فریادی کشید و گفت:

ـ نه... دکتر... خدا نکند!!!

ـ شاید به نظر شماها چنین چیزی امکان نداشته باشد... ولی اگر خوب دقت کنید. شما هم متوجه تشابهات اساسی و مشخص می‌شوید... هر دوی آنها از همان بدو امر... با علاقه و اشتیاق زیادی به مهم بودن و مطرح بودن

از بطن مادر زائیده شده‌اند... هر دوی آنها تمایل زیادی به این دارند که شخصیتشان دیگران را تحت تأثیر قرار دهد... این طفل محروم و رنج کشیده در طول عمر کوتاهی که دارد همیشه تودهنی خورده و تو ذوقش زده‌اند. بهر سوئی که دویده با سنگ خارائی مثل مادرش مواجه شده که نمی‌گذاشته با طیب خاطر نفس بکشد... دختر جوان و زیبائی پر از امید و آرزو و روحیه‌ای سرشار از عشق به زندگی... که مادری بیرحم و قسی‌القلب... با بیرحمی و سنگدلی... هرگز به او اجازه نداد... خودی از خود نشان بدهد... و استعداد درخشان و نهفته‌ای که... مثل چشمه‌ای جوشان در درونش می‌جوشید... بروز بدهد و شخصیت حساس و هنرمندش را به منصه ظهور برساند.

دکترژرارد به اینجا که رسید، آهی کشید و گفت: «ولی هنوز هم دیر نشده» و به دنبال این حرف تعظیم کوتاهی کرد، معذرت خواست و به سرعت به طرف پایین تپه و به سمت جینی‌ورا دوید.

لحظاتی پس از رفتن دکترژرارد، سارا سکوت را شکست و گفت:

- دکترژرارد به کارش بینهایت علاقمند است.

پوارو هم در تأئید سخنان سارا، اضافه کرد:

- بله... از رفتار و کردارش معلوم است.

سارا با چهره اخم کرده و عبوسی، اظهار داشت:

- ولی بهرصورت... من هرگز حاضر نیستم این دختر زیبا را با آن پیره‌زن وحشتناک مقایسه کنم.... البته.... گو اینکه... خود من‌هم یک‌بار دلم برای خانم بوینتون سوخت!!

- ممکنه بفرمائید... دقیقاکی بود که دلتان برای خانم بوینتون سوخت؟

سارا در جواب اظهار داشت:

ـ مثل اینکه قبلاً برایتان تعریف کردم... همان موقعی که در اورشلیم و هنوز در هتل سولومون بودیم... نمی‌دانم چطور شد که یکهوئی احساس کردم همه چیز اشتباه و غلط به نظرم می‌رسد... کلافه شده بودم... حتماً برای شما هم اتفاق افتاده... بعضی اوقات آدم از همه چیز و همه کس بدش می‌آید و حالت عصبی به آدم دست می‌دهد و در این مواقع است که دنبال بهانه می‌گردد تا دق و دلیش را سر کسی خالی کند!!... آن‌روزمن‌هم همینطوری شده بودم و در نهایت طوری شد که فکر می‌کنم آبرویم رفت و خیلی هم سبک شدم.

ـ اوه... نه... چطور شد که فکر می‌کنید... سبک شدید؟

سارا که طبق معمول از یادآوری برخورد آن روز و بخصوص مکالماتش با خانم بوینتون شرمنده می‌شد، در اینجا هم دوباره صورتش سرخ شد و در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ راستش در پایان صحبتهایم با خانم بوینتون، احساس افتخار می‌کردم و انگار مأموریت مهمی را انجام دادم. ولی مدتها بعد وقتی که بانو وست‌هولم نگاهی از تحقیر به من انداخت و گفت که حرفهائی که آن روز به خانم بوینتون زده بودم، شنیده... باور کنید از خجالت آب شدم... دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید!!!

پوارو سئوال کرد:

ـ خوب حالا بفرمائید که... بالاخره خانم بوینتون چه جوابی به شما داد... می‌توانید گفته‌هایش را دقیقاً به خاطر بیاورید؟

ـ بله.... فکر می‌کنم بتوانم... راستی حرفهائی زد که مرا تا حدودی ترساند.... اگر اشتباه نکنم گفت «من هرگز فراموش نمی‌کنم... یادت باشد... من هرگز تا بحال چیزی را فراموش نکردم و فراموش هم نمی‌کنم... هیچ

کاری... هیچ اسمی... و هیچ قیافه‌ای از خاطرم نمی‌رود».

در اینجا سارا برای لحظه‌ای لرزید و ادامه داد:

ـ شما نمی‌دانید چه می‌گویم... چون با اینکه سعی می‌کرد به جای دیگری نگاه کند و مثلاً نگاهش به نگاه من نیفتد، با چنان خصومتی این جملات از دهانش خارج شد... که حتی الان هم که یادم می‌آید... باز هم از ترس می‌لرزم!!

پوارو با مهربانی اظهار داشت:

ـ مثل اینکه بدجوری ترسیده بودید؟

سارا با حرارت زیادی جواب داد:

ـ بله... و بهتر است بدانید... من آدمی نیستم که به این سادگیها از چیزی بترسم... ولی باور کنید... هنوز که هنوز است قیافهٔ شیطانی خانم بوینتون بعضی وقتها به خوابم می‌آید... و حتی در خواب هم از دیدن این قیافه وحشتناک از خودراضی و آن خندهٔ اهریمنی چنان وحشت می‌کنم که از خواب می‌پرم... اوف!!

سارا دوباره به خود لرزید و سپس رو کرد به پوارو و ناگهان پرسید:

ـ مسیو پوارو... می‌خواستم سئوالی از شما بکنم... البته... نمی‌دانم... شاید هم نباید بپرسم... ولی بهرصورت می‌خواستم بدانم که... حالا بعد از این همه آرتیست‌بازیها نتیجه‌ای عایدتان شده؟... منظورم این است که جواب قطعی پیدا کردید؟

ـ بله.

لبهای سارا به لرزه افتاد و با حالتی از بهت و حیرت بهر جان کندنی بود گفت:

ـ چی گفتید؟

ـ بله می‌خواستم بگویم که بالاخره فهمیدم... ریموند بوینتون در آن شب کذائی با کی صحبت می‌کرد... این شخص ناشناس... کارول خواهرش بوده...

ـ کارول... خوب البته.

سارا مجدداً ادامه داد:

ـ این موضوع را به ریموند هم گفتید؟.... یا اینکه از او پرسیدید؟

حالت پوارو به گونه‌ای بود که سارا فهمید... سئوال کردن فایده‌ای ندارد... چون جوابی دریافت نخواهد کرد... و سرانجام پوارو با حالتی خیلی جدی و احساساتی اظهار داشت:

ـ یعنی این موضوع برای شما تا این حد مهم است؟

سارا به آرامی جواب داد:

ـ همه چیزمان در گرو این موضوع است... ولی بهرحال... من‌هم‌حق دارم که در جریان قرار بگیرم.

پوارو به آرامی در پاسخ اظهار داشت:

ـ ریموند با قاطعیت گفت که صحبتهای آن شب صرفاً هذیاناتی بوده که تحت فشار عصبی شدید از دهانش خارج شده.... او و خواهرش در شرائط روحی نامساعدی بودند و بی‌اختیار این حرفها را زدند... کمااینکه وقتی که صبح می‌شود. خودشان هم از حرفهای شب پیششان به تعجب می‌افتند و پیش خود شرمنده هم می‌شوند.

ـ که اینطور.

پوارو همینطور که به سارا خیره خیره نگاه می‌کرد، ناگهان پرسید:

ـ مادموازل سارا... ممکنه بفرمائید که از چه چیزی اینقدر می‌ترسید؟

سارا با چهره‌ای که به سفیدی گرائیده بود، رو کرد به پوارو و جواب

داد:

- در آن بعدازظهری که من و ریموند با هم بودیم... قبل از اینکه از من جدا بشود... به من گفت که.. موقعش رسیده که از چیزی نترسد و دلش را به دریا بزند و کاری را که در نظر دارد بکند... راستش تابحال فکر می‌کردم که منظورش از این کار بخصوص... این بوده که با مادرش حرف بزند... ولی حالا کم‌کم به شک افتادم... که منظورش... مبادا...

و به دنبال کلام آخر.... از سخن گفتن باز ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند به فضای بینهایت خیره شد.

فصل سیزدهم

نیدین بوینتون از هتل خارج شد و همینطور که با حالتی از شک و تردید ایستاده‌بود، چهره آشنائی جلو پرید و به نزدیکش آمد. چهرهٔ آشنا، آقای جفرسون کپ بود که حالا دیگر در کنار نیدین قرار داشت و پیشنهاد کرد:

- هوای خیلی خوبیه... موافقی چند دقیقه‌ای قدم بزنیم.

نیدین قبول کرد.

دو نفری به راه افتادند و آقای کپ هم صحبت را آغاز نمود و شروع کرد از آسمان و ریسمان بافتن و چون عادت به این کار داشت، کلمات و جملات پشت سر هم و با لحنی تقریباً یکنواخت از دهانش خارج می‌شد. حالا معلوم نیست که آیا متوجه شده بود که نیدین حواسش جای دیگر است و گوشش جائی دیگر و اساساً توجهی به وراجی‌هایش ندارد!!! و همین که به سمت دامنهٔ تپه سنگی که از گل پوشانیده شده بود، پیچیدند،

نیدین حرفهای جفرسون کپ را قطع کرد و گفت:

ـ متأسفم جفرسون... ولی موقعش رسیده که باهات صحبت کنم.

رنگ صورت نیدین پریده بود و جفرسون کپ در پاسخ گفت:

ـ حتماً عزیزم... هرچه که تو دلت هست بریز بیرون و اینقدر هم خودت را ناراحت نکن.

نیدین اظهار داشت:

ـ خیلی زرنگ‌تر از آنی که فکر می‌کردم... حتماً می‌دانی که راجع به چه موضوعی می‌خواهم صحبت کنم... درست نمی‌گویم؟

کپ پاسخ داد:

ـ من همیشه به این گفته اعتقاد داشتم که «شرائط است که موقعیتها را تغییر می‌دهد» و الان هم قویاً احساس می‌کنم که در شرائط کنونی، تصمیمات قبل هرچه که بوده باید در آن تجدید نظر بشود.

در اینجا آهی کشید و سپس ادامه داد:

ـ هر کسی مختار و مخیر اعمال خودش است نیدین... و... تو... هم... الان مختاری هر کاری که خودت صلاح می‌دانی بکنی.

نیدین با حالتی که معلوم بود شدیداً تحت تأثیر عکس‌العمل جفرسون کپ قرار گرفته است، با احساسی راستین پاسخ داد:

ـ تو خیلی خوبی جفرسون... نه تنها خوب بلکه صبور و بردبار... در صورتی که من برعکس... خیلی بد بودم... و هرچی فکر می‌کنم... می‌بینم... در حق تو واقعاً بد کردم.

ـ نیدین... نیدین.... اینحرفها چیه که می‌زنی... بد بودم یعنی چه؟... بد کردم چه معنی دارد؟..... ببین عزیزم... مثل اینکه بهتر است قدری آگاه‌ترت کنم... همانطور که خودت هم می‌دانی... من علاوه بر علاقهٔ

زیادی که به تو دارم... احترام زیادی هم برایت قائل هستم... و با اینکه می‌دانستم ازدواج ناموفقی کردی... و شوهر ناموفق‌تری هم داری هرگز نخواستم پایم را از گلیمم درازتر کنم و اگر دقت کرده باشی، همیشه هم حد و مرزم را حفظ کردم. در تمام این مدت فقط یک آرزو داشتم... اینکه ترا همیشه خوشبخت و سعادتمند ببینم... و باور کن هرگز جز این آرزوئی نداشتم و ندارم... ولی وقتی که می‌دیدم تو چه بلائی سر خودت آوردی و چه زندگی ناشاد و ناموفقی داری، خون خونم را می‌خورد و می‌خواستم دیوانه بشوم.. البته... همیشه لنوکس را مقصر می‌دانستم... و همواره پیش خودم می‌گفتم که لنوکس هرگز لیاقت ترا ندارد و قادر نیست، آنطور که باید و شاید ترا خوشبخت کند... و بدتر از همه آنطور که شایستهٔ یک شوهر ایده‌آل می‌باشد. ارزشی برای سعادت و خوشبختی همسرش قائل نیست و توجهی هم به این موضوع مهم ندارد.

آقای کپ در اینجا نفسی تازه کرد و مجدداً ادامه داد:

- ولی حالا باید اذعان کنم که... در این سفر... یعنی سفر به پترا که همگی با هم بودیم... چشمانم باز شد و برای اولین بار حقایقی را که اصلاً از آنها اطلاعی نداشتم و حتی حدس هم نمی‌زدم به رای‌العین دیدم!!!... و فهمیدم که لنوکس بینوا آنقدرها که من فکر می‌کردم مقصر نبود... و آن طور که من پیش خودم فکر می‌کردم، شوهر خودخواه و بی‌توجهی نیست و مهمتر از همه به خاطر خودشیرینی نبود که اکثر اوقات تسلیم مادرش می‌شد... برای اینکه... حالا می‌فهمم که مادرشوهرت احتمالاً حالتی غیرعادی داشت... و سختگیریهایش هم به طریق اولی غیرمنطقی و غیرموجه بود... البته منظورم این نیست که خدای نخواسته پشت سر مرده حرف بزنم... ولی خوب... حقیقت این است که بی‌جهت سخت‌گیر بود!!

نیدین زیرلب زمزمه کرد و گفت:

ـ بله... حدست کاملاً درست است.

آقای کپ ادامه داد:

ـ و همین مسائل بود که دست به دست هم داد و ترا آنقدر تحت فشار گذاشت تا بالاخره موجب شد که دیروز بعدازظهر پیش من بیائی و اعلام کنی که تصمیم گرفتی شوهرت را ترک کنی و از او جدا شوی... خوب... حتماً خودت هم می‌دانی که از شنیدن این خبر چقدر خوشحال شدم... خوب.. برای اینکه از وضعیت زندگیت کاملاً آگاه بودم و می‌دانستم چه می‌کشی.... و من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم قبول کنم که تو... کسی که باید بهترین زندگیها را داشته باشد. تا این حد زجر بکشد... ولی بیش از هر چیز... این صداقتت بود که مرا شدیداً تحت‌تأثیر قرار داد. چون هرگز نخواستی با حالتی عاشقانه مرا گول بزنی و سرم را شیره بمالی!!! بلکه خیلی رو راست نشان دادی، که هنوز محبتی به من نداری... ولی خوب... از من بدت نمی‌آید!!!.... و برای همینهم بود که از من خواستی فقط مواظب باشم و کاری کنم که بیش از این رنج و عذاب نکشی... من از مدتها قبل برای چنین لحظه‌ای ثانیه شماری می‌کردم و از خدا می‌خواستم که موقعیتی به من دست دهد تا بتوانم به این آروزی دیرینه‌ام جامهٔ عمل بپوشانم و ترا آنطور که در خور و شایسته‌اش هستی خوشبخت و سعادتمند نمایم... و الآن که یادم می‌آید... احساس می‌کنم... دیروز بعدازظهر، خوش‌ترین و بهترین ساعات زندگیم بود.

نیدین با ناراحتی زیادی فریاد کشید و گفت:

ـ اوه... جفرسون... متأسفم... متأسفم... خواهش می‌کنم مرا ببخش.

ـ نه عزیزم... به هیچ‌وجه متأسف نباش... هنوز که چیزی نشده... و

تازه... از همان اولش هم... احساس می‌کردم در رؤیا هستم و این موضوع نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... ندائی درونی به من می‌گفت که تا فردا صبح تصمیمت عوض می‌شود... آدم بعضی اوقات پیش‌بینیهایش درست درمی‌آید!!... بهرحال... حالا که خانم بوینتون رفته... شرائط خیلی فرق می‌کند... شرائط هم که تغییر کند... مطمئناً موقعیت هم تغییر خواهد کرد... و الان تو و لنوکس... می‌توانید آزادانه و بدون هیچ سد راهی... زندگی مستقلی مطابق میلتان تشکیل دهید.

نیدین به آرامی در پاسخ گفت:

- بله... ولی جفرسون خواهش می‌کنم مرا ببخش... چون خودت هم می‌دانی که من نمی‌توانم لنوکس را ترک کنم.

کپ با همان حالت تشویق‌آمیزی در جواب اظهار داشت:

- عزیزم.... تو کاری نکردی که نیاز به طلب بخشش داشته باشد. وضعیت ما هم که عوض نشده... ما همانطور که همیشه دوست بودیم باز هم دوست هستیم و دوستیمان هم همیشه ادامه خواهد داشت.

نیدین با مهربانی صادقانه‌ای به جفرسون کپ گفت:

- جفرسون عزیز... واقعاً متشکرم. لطف و محبتی را که به من داشتی و داری هرگز... فراموش نمی‌کنم... خوب حالا اگر اجازه بدهی... باید بروم و لنوکس را پیدا کنم.

سپس به عقب چرخید و رفت و جفرسون کپ را تنها گذاشت... دقایقی بعد آقای کپ هم راهش را کشید و رفت.

***

لنوکس در بالای خرابه‌های سنگی باقیمانده از تأترهای باستانی نشسته

و با خود فکر می‌کرد... ولی چنان در افکارش غرق شده که به اطرافش اصلاً توجهی نداشت و حتی نفهمید کی نیدین به کنارش آمد. تا اینکه نیدین تقریباً نزدیک گوشش فریادی کشید و گفت:

ـ لنوکس!!

و در اینجا بود که تازه متوجه نیدین شد و گفت:

ـ اوه... نیدین.. توئی؟

نیدین صبر کرد تا نفسش سر جا بیاید و آنگاه لب گشود و گفت:

ـ ما بعد از آن روز دیگر وقت نکردیم با هم صحبت بکنیم.. ولی بهرحال... خواستم بدانی که... تصمیم گرفتم با تو باشم و به زندگی مشترکمان ادامه بدهیم...

لوکس با چهره‌ای جدی و متفکر پاسخ داد:

ـ نیدین... آیا تو واقعاً می‌خواستی مرا ترک کنی؟

نیدین سری تکان داد و گفت:

ـ بله... چون... لابد خودت هم متوجه شده بودی... که در آن شرائط... هیچ راهی برایم باقی نمانده بود... و امیدوار بودم... بهتر است بگویم... امیدم فقط به این بود که بعد از مدتی تو هم به من ملحق بشوی... طفلکی جفرسون... خیلی بهش بد کردم...

لنوکس ناگهان خنده‌ای عصبی سر داد و گفت:

ـ نخیر... هیچ چنین چیزی نیست و به هیچ‌وجه کار بدی در حقشان نکردی!!!... برای اینکه تنها راه مقابله با آدمهای بی‌بخار و بی‌بو و خاصیتی مثل جفرسون کپ که به اندازه گاو چیزی از زندگی و واقعیتها سرشان نمی‌شود... همین است و بس... و باید از خوشبینی احمقانه‌ای که نسبت به همه چیز و همه کس دارند به صورت حربه‌ای موثر استفاده کرد و با همین

حربهٔ خوشبینی با آنها روبرو شد و خیلی.... خوشبینانه به آنها گفت که خوشوقتم و در نهایت خوش‌بینی به اطلاعتان برسانم که چون جنابعالی احمق و خوش‌بین تشریف دارید... من هم در نهایت خوشبینی تصمیم گرفته‌ام که خوشبینانه از شما جدا شوم.... و شما را در دنیای خوشبینانه‌ای که با خوشبینی برای خودتان ساخته‌اید، خوش‌بینانه رها کنم!!! نیدین تو نمی‌دانی... روزی که به من گفتی که تصمیم گرفتی مرا ترک کنی و با جفرسون کپ بروی... واقعاً شوکه شدم... چیزی نمانده بود... دیوانه بشوم... البته... از اینکه می‌خواستی مرا ترک کنی خیلی ناراحت بودم.. بمعهذا ته دلم به تو حق می‌دادم... ولی از اینکه می‌خواستی با این مرد بروی آتش گرفته بودم و واقعاً داشتم دیوانه می‌شدم... چون ناگهان احساس کردم که مبادا تبدیل به موجود بی‌بو و خاصیت و غیرقابل تحملی شوم، که خودم از آن خبر ندارم... باور کن... هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که چرا روبروی مادر نایستادم و رک و راست به او نگفتم که من هم تصمیم گرفتم با تو بروم!!!؟

نیدین با مهربانی یک همسر مهربان در جواب گفت:

- عزیزم... تو نمی‌توانستی... حتی اگر هم می‌خواستی... باز هم نمی‌توانستی جلوی مادرت بایستی.

لنوکس با حالتی از تعجب آمیخته باکنجکاوی پاسخ داد:

- حقیقتش را بخواهی... مادر... نمی‌دانم چرا می‌گویم مادر... مادرخواندهٔ ما واقعاً عوضی بود... عوضی که چه عرض کنم.... بگو... یک کاراکتر عجیب و غریب... من که واقعاً فکر می‌کنم... همه ماها رو هیپنوتیزم کرده بود!!!

- فکر نکن... دقیقاً این کار را کرده بود!!!

لنوکس با همان حالت قبلی یکی دو دقیقه به فکر فرو رفت و سپس اظهار داشت:

- حرفهائی که تو آن روز زدی... مثل پتک سنگینی بود که به مغزم فرود آمد... گیج شده بودم و همینطور هاج و واج قدم می‌زدم... ناگهان متوجه شدم که چه حماقتی کردم و اساساً در این مدت چه احمقی بودم... در این لحظه بود که فهمیدم یک راه بیشتر ندارم و باید از این راه بروم... همان راهی که تو انتخاب کرده بودی... و برای اولین بار به وضوح دیدم... که زندگی بدون تو محال است... و به هیچ عنوان نمی‌توانستم و نمی‌خواستم ترا از دست بدهم... و تصمیم گرفتم بهرقیمت که شده ترا برای خودم نگاه دارم.

در اینجا بود که لنوکس احساس کرد، نیدین با نگرانی نگاهش می‌کند... و به دنبال آن با لحن غم‌انگیزی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- و برای همین هم رفتم...

- نه... نگو...

لنوکس نگاه سریعی به همسرش انداخت و ادامه داد:

- بله... رفتم و با مادر... دعوا و مرافعه کردم...

در اینجا بار دیگر تن صدا و طرز صحبت کردن لنوکس عوض شد و این بار با حالتی که معلوم بود قویاً مواظب حرفهایش می‌باشد و با لحنی تقریباً عادی، ادامه داد:

- به مادر گفتم که... تصمیم گرفتم با تو بروم... و اضافه کردم... که دیر یا زود باید بین شما دو نفر... یکی را انتخاب می‌کردم... و حالا هم اینکار را کردم.

لحظاتی سکوت برقرار شد و سرانجام لنوکس با حالت خاصی که گوئی

در دادگاهی تک نفره، حکم نهائی را که مورد تأئید خودش هم می‌باشد، صادر کرده است... در پایان سخنانش گفت:

ـ بله... این چیزی بود... که صراحتاً به مادرم گفتم.

فصل چهاردهم

پوارو در مسیر بازگشت به منزل با دو نفر برخورد کرد... اولین نفر آقای جفرسون کپ بود:

- سلام مسیو پوارو... من جفرسون کپ هستم.

دو مرد دست یکدیگر را فشردند و سپس جفرسون کپ شانه به شانهٔ پوارو به راه افتاد و گفتگو را آغاز کرد.

- ببخشید که وقتتان را می‌گیرم... ولی اینطور که شنیدم.... مثل اینکه... جنابعالی در مورد علت مرگ خانم بوینتون، دوست قدیمی من... تحقیقاتی را شروع کرده‌اید؟ واقعاً که واقعهٔ تکان دهنده‌ای بود... به حضورتان عرض کنم که من بشخصه معتقدم... خانم بوینتون با شرائطی که داشت به هیچ‌وجه نمی‌بایست اقدام به چنین مسافرت از همه لحاظ خسته کننده‌ای می‌کرد... ولی شاید شما ندانید، مسیو پوارو... خانم بوینتون زن فوق‌العاده سرسخت و یکدنده‌ای بود... و هرگاه تصمیم می‌گرفت

کاری بکند... بهرقیمتی که شده آن کار را می‌کرد... وکوچکترین توجهی به حرفها و تذکرات اعضاء خانواده‌اش نداشت... در حقیقت، می‌شود گفت که یک دیکتاتور خانگی به تمام معنی بود!!! و سالیان سال بود که به این شیوه ادامه می‌داد... حداقل تا آنجاکه من به یاد دارم همیشه اینطوری بود... ولی به نظرم می‌رسد که این اواخر... واقعاً شورش را درآورده بود!!! چون هیچکس حق حرف زدن نداشت و هرچه که خودش می‌گفت و دستور می‌داد باید بدون چون و چرا انجام می‌شد. بله قربان... شاید به نظرتان ثقیل بیاید... ولی باور کنید... حقیقت داشت.

در اینجا نفسی تازه کرد و مجدداً ادامه داد:

- مسیو پوارو... غرض از مزاحمت این بود که به عرضتان برسانم... من یک دوست قدیمی بوینتونها هستم و دوستی من با این خانواده به خیلی وقتها پیش از این برمی‌گردد... همانطور که خودتان هم استحظار دارید... مرگ نابهنگام خانم بوینتون ضربهٔ بزرگی برای بچه‌هایش بود و الان همگی خیلی ناراحت و عصبی و تحت فشار روحی شدیدی هستند... ضمن اینکه هیچ تجربه‌ای هم در زمینه مرگ و میر و مراسم و کارهائی که معمولاً در این مواقع انجام می‌شود ندارند... چون همین الان هم خیلی کارها است که باید هرچه زودتر انجام شود... به عنوان مثال... کارهای اداری، تشریفات قانونی... مراسم ترحیم مختصری که بهرحال لازم است در اینجا هم برگزار شود. و مهمتر از همه حمل و نقل جنازه به اورشلیم است که تازه از آنجا باید به آمریکا حمل شود... از طرفی این بچه‌ها جز من هیچکسی را ندارند. و من شخصاً، وظیفه خود می‌دانم که هر کاری که از دستم برمی‌آید برایشان انجام دهم. و برای همینهم هست که خواستم از حضورتان خواهش کنم روی من حساب کنید و در صورتی که به چیزی

احتیاج داشتید و یا کاری بود که باید انجام شود... بنده در خدمتتان هستم.»

پوراو خیلی مودبانه پاسخ داد:

ـ من شخصاً مطمئنم که خانوادهٔ بوینتون از پیشنهادتان استقبال می‌کند و خیلی هم سپاسگزار خواهند بود... راستی آقای کپ... مثل اینکه با خانم بوینتون جوان خیلی دوست هستید!!.... اینطور نیست؟

صورت جفرسون کپ تا حدودی به سرخی گرائید و در جواب گفت:

ـ مسیو پوارو... فکر می‌کنم بهتر است که راجع به این موضوع حرفی به میان نیاوریم... چون... شنیدم امروز صبح با خانم لنوکس بوینتون مصاحبه‌ای داشتید... حالا امکان دارد، ایشان حرفهائی در مورد رابطهٔ ما دو نفر زده باشند... ولی بهرحال بهتر است بدانید که «بین ما هرچه بوده تمام شده»... خانم بوینتون یک زن و همسر ایده‌آل است... از آن زنهائی که هدفی جز سعادت و خوشبختی شوهرانشان ندارند. و در حال حاضر هم قویاً سعی دارد که دل شوهر ماتمزده‌اش را!!! تسلی بخشد.

پوارو جوابی نداد. و فقط سرش را به آرامی تکان داد و متعاقباً لحظاتی در سکوت گذشت و سرانجام پوارو بود که سکوت را شکست و اظهار داشت:

ـ جناب سرهنگ کاربری خیلی مایلند که اطلاعات جامعی در مورد آن روز بعدازظهر یعنی همان بعدازظهری که خانم بوینتون فوت کرده، داشته باشند. این اطلاعات شامل تمام افرادی که در کمپ بوده‌اند، می‌شود. حالا ممکنه خواهش کنم جنابعالی هم راجع به کارهائی که آن روز بعدازظهر کردید و یا جاهائی که رفتید توضیحاتی بدهید؟

ـ اوه... بله... البته... بعد از ناهار یک استراحت خیلی مختصر... تصمیم گرفتیم دسته‌جمعی به اطراف برویم و قدم بزنیم... راستش خواستیم برای

یک بار هم که شده از دست آن مترجم بی‌شعور راحت بشویم!!... به نظر من که این بابا واقعاً دیوانه است و زده به سرش... چون فقط بلد است شعار بدهد و هرچه هم که به ذهنش می آید بگوید... فکر می‌کنم گرما و آفتاب کار خودش را کرده و چیزی از مغزش را باقی نگذاشته... بهرحال.... همانطور که گفتم همگی به راه افتادیم... و در همین گردش بعد از ناهار بود که من و نیدین برای اولین بار حرفهایمان را با هم زدیم و تصمیاتی را هم گرفتیم... بعد از آن... نیدین به شوهرش ملحق شد تا با او صحبت بکند و او را در جریان تصمیمی که گرفته بود بگذارد... من هم به تنهائی قدم زدم و به طرف کمپ رهسپار شدم... هنوز به نیمهٔ راه نرسیده بودم.... که با آن دو خانم انگلیسی برخورد کردم... همان دو خانمی که ظاهراً یکیشان اشراف‌زاده است... درست گفتم؟

پوارو در پاسخ گفت که بله... همینطور است و جفرسون کپ هم ادامه داد:

- ولی عجب زنی... زن نگو؟... شیرزن... چه باقدرت و چه باصلابت!! و چقدر فهمیده و بافرهنگ!!... ولی... آن یکی برعکس... خیلی ضعیف به نظر می‌رسید... نمی‌دانم... شاید خواهرش بود... بهرحال از خستگی مثل نعش شده بود. چون برنامهٔ کوه‌پیمائی صبح... برنامه فوق‌العاده سنگین و خسته کننده‌ای بود... بخصوص برای خانمهای مسن... مخصوصاً این یکی که از ارتفاع هم وحشت داشت... بگذریم... بکجا رسیده بودیم؟... بله... داشتم می‌گفتم که به این خانمها برخوردم... شروع کردیم به حرف زدن... فهمیدم که اطلاعات چندانی راجع به پترا ندارند و لذا، مختصری راجع به آثار باستانی دوره «ناباتیان»[1] که در فاصلهٔ نزدیکی از آنها قرار داشت،

1- NABATEAN

برایشان صحبت کردم... بعد از آن بلند شدیم و سری به این آثار باستانی زدیم و حدود ساعت شش بود که به کمپ برگشتیم. بانو وست‌هولم اصرار زیادی داشتند که فنجانی چای با آنها بخورم... بنده‌ام با خرسندی قبول کردم!!... البته چای بی‌رمقی بود ولی مزه جالبی داشت... همینطور که چای می‌خوردیم... پیشخدمتها هم مقدمات شام را فراهم می‌کردند و میزها را می‌چیدند... در همین موقع یکی از آنها دنبال خانم بوینتون رفت و وقتی برگشت معلوم شد که خانم بوینتون مرده.

- وقتی به کمپ برمی‌گشتید... متوجه خانم بوینتون شدید؟

- فقط دیدم که همانطور سر جایش نشسته... این برنامه همیشگیش بود و عادت داشت که بعدازظهرها جلوی غارش بنشیند... برای همینهم بود که توجه خاصی به او نکردم... چون از یک طرف مسیری هم که می‌آمدیم شیب زیادی داشت ومن‌هم داشتم برای بانو وست‌هولم شرح می‌دادم که چطور باید از چنین شیبی پائین آمد. ضمن آنکه یک چشمم هم به خانم پی‌یرس بود... چون نه تنها قدرت نداشت که راه برود... بلکه... قوزک پایش هم دررفته بود و نمی‌توانست خودش راکنترل کند.

- خیلی متشکرم آقای کپ... حالا امیدوارم فضولی مرا ببخشید... ولی یک سئوال محرمانه است که می‌خواستم از شما بپرسم... آیا به نظر شما... ثروت زیادی از خانم بوینتون بجا می‌ماند؟

- بله... ثروت زیاد و قابل ملاحظه‌ای!!... البته... اشتباه نکنید... این پولی نیست که به خانم بوینتون تعلق داشته باشد و از او به بچه‌ها به ارث برسد. نخیر به هیچ‌وجه چنین چیزی نیست... این پول از اول هم به بچه‌ها تعلق داشت و از طرف پدرشان به آنها به ارث رسیده بود... منتها مرحوم المر بوینتون وقتی مرد که بچه‌ها هنوز صغیر بودند... لذا در

وصیت‌نامه‌اش... خانم بوینتون[1] یعنی مادرخوانده‌اشان را، به عنوان وصی، قیم و حافظ منافع بچه‌هایش تعیین کرد و اختیار دخل و خرج خانواده را هم به ایشان داد... مشروط بر اینکه بعد از مرگش یعنی مرگ خانم بوینتون، تمام دارائی اعم از منقول و غیرمنقول به طور مساوی بین فرزندانش تقسیم شود... المر بوینتون آدم ثروتمندی بود و لذا بچه‌ها همگی زندگی راحت و مرفهمی خواهند داشت.

پوارو زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- پول... پول زیاد خیلی از مسائل را حل می‌کند... و به همین دلیل است که جنایات زیادی به خاطر همین پول لعنتی صورت می‌گیرد.

آقای کپ که تا حدودی یکه خورده بود، در جواب اظهار داشت:

- چرا؟... اوه بله... ممکنه... شاید همینطور است که می‌فرمائید.

پوارو لبخندی زد و زمزمه‌کنان پاسخ داد:

- ولی در این جنایت بخصوص... انگیزه مادی وجود ندارد... اینطور نیست؟ بهرحال از همکاریتان خیلی متشکرم آقای کپ[2]... واقعاً لطف کردید.

آقای کپ هم با خرسندی جواب داد:

- خواهش می‌کنم مسیو پوارو... کاری نکردم... مثل اینکه خانم کینگ[3] آن بالا در آنجا نشسته... خوب... فکر می‌کنم بهتر است بروم و با هم گپی بزنیم.

پوارو به طرف پائین تپه سرازیر شد. و در راه با خانم پی‌یرس برخورد

1- Boynton

2- Cope

3- King

که نفس نفس زنان به طرف او می‌آمد. و به محض اینکه به پوارو رسید هن‌و هن‌کنان سلام و احوالپرسی کرد و سپس اظهار داشت:

ـ اوه... مسیو پوارو... چقدر خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم... داشتم با آن دختره حرف می‌زدم... همان دختره که کارهای عجیب و غریب می‌کند... می‌دانید کدامشان؟... همان که از همه کوچکتر است... نمی‌دانید چها که به من نگفت و چه حرفهای عجیب و غریبی که نزد... راجع به دشمنانی که در تعقیب او هستند... راجع به شیخی که می‌خواهد او را بدزدد و بخصوص جاسوسان این شیخ که لحظه‌ای راحتش نمی‌گذارند... متأسفانه... بانو وست‌هولم[1] می‌فرمایند!! که حرفهای این دختره سر و ته ندارد و توهمات است... اینطور که می‌فرمایند... ظاهراً مدتها قبل دختر آشپز مو قرمزی داشتند که او هم عادت داشته از این دروغ و دغلها بگوید!!... ولی من شخصاً فکر می‌کنم که بانو وست‌هولم گاهی از اوقات مته به خشخاش می‌گذارند و زیاده از حد سختگیر می‌شوند... به نظر من آدم نباید این حرفها را سرسری بگیرد... چون امکان دارد حقیقت داشته باشد... اینطور نیست مسیو پوارو!!؟... یادم می‌آید... چند سال قبل در روزنامه‌ها خواندم که در کشتار دسته‌جمعی خانواده تزار روسیه... توسط بلشویکهای انقلابی... دختر تزار... به نام «تاتیانا دوشس بزرگ[2]» از حمله بلشویکها در امان می‌ماند و تنها عضوی از اعضاء خاندان تزار بوده که جان سالم بدر می‌برد... خوب... حالا اگر این موضوع حقیقت داشته باشد... بعید نیست... این دختره راست بگوید و در حقیقت همان تاتیانا

1- Westholm

2- TATIANA GRAND DUCHESS

است که بلشویکها هنوز هم تعقیبش می‌کنند!!؟ زیرا در صحبتهایش یک چیزهائی هم راجع به خانوادهٔ سلطنتی و از این حرفها گفت که با مطالب روزنامه جور درمی‌آید... و از همه مهمتر... ژست و قیافه‌اش هم طوری است که به شاهزاده‌های روسی می‌خورد.... بخصوص حالت استخوانبندی صورتش با آن گونه‌های کشیده که یکی از علائم خاص نژاد اسلاو هاست... حالا خودمانیم... اگر واقعاً این موضوع حقیقت داشته باشد چه جنجالی که به راه نمی‌افتد.... سر و صدایش همه جا را می‌گیرد... راستی راستی که خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود.

پوارو صرفاً برای اینکه حرفی زده باشد.... گفت:

- بله... این موارد بیسابقه نیست.... زندگی آدمها پر از همین اتفاقات عجیب و غریب است. در اینجا، خانم پی‌یرس دستهایش را درهم کرد و با حالتی از نگرانی محسوسی اظهار داشت:

- راستش تا امروز صبح... شما را خوب نشناخته بودم... ولی حالا می‌دانم که چه افتخاری نصیبم شده.... شما مسیوهرکول پوارو همان کارآگاه نامدار هستید که معروفیت جهانی دارید... من تمام مطالب و مقالاتی که راجع به ماجرای جنایت A.B.C در روزنامه‌ها چاپ شده بود خواندم... واقعاً که چه ماجرای جالبی... شاید ندانید.... ولی حرفهٔ من پرستاری از بچه‌هاست... و اتفاقاً در همان موقع در منزلی، حوالی «دنکاستر[1]» کار می‌کردم... همان ناحیه‌ای که ماجرا در آن به وقوع پیوسته بود.

پوارو زیر لب چیزهائی زمزمه کرد و خانم پی‌یرس با نگرانی فزاینده‌ای پاسخ داد:

1- DONCASTER

- بله... وقتی که پی بردم شما همان هرکول پواروی معروف هستید... حرفهائی راکه امروز صبح در دفترتان زده بودم به یادم آمد... و همین بود که ناگهانی به خودم مشکوک شدم و به این فکر افتادم که شاید اشتباه کردم.... چون من شخصاً معتقدم.... آدم در این مواقع باید هرچه راکه می‌داند... بگوید... و سعی کند که حتی یک واو هم جانگذارد.. درست نمی‌گویم!!!؟ منظورم این است که... هرچه که به یادش می آید رو کند... و بیخودی فکر نکند که مثلاً... فلان موضوع اهمیتی ندارد... و یا فلان چیز آنقدر کوچک است که ارزش گفتن ندارد.... نه... آدم باید هرچه راکه به یادش می‌آید... ولو هرقدر هم که پرت و پلا و نامربوط باشد... بگوید!!.... البته من اولش اینطور فکر نمی‌کردم... ولی امروز صبح... پس از اینکه از دفترتان خارج شدم... تازه فهمیدم... شما کی هستید!!... و همین بود که آناً ملتفت شدم... قضیه به این سادگی‌ها نیست و باید اتفاق مهمی افتاده باشد... که شما... یعنی هرکول پوارو وارد ماجرا شده‌اید... و در اینجا بود که یک چیزی مثل بمب توی سرم صدا کرد. و حدس زدم که هرچه هست مربوط به خانم بوینتون می‌شود... یعنی اینکه... این پیره‌زن بدبخت!! همینجوری نمرده... بلکه دستی دستی کشتنش!... و باز هم در اینجا بود که یاد بلشویکها افتادم!!!؟... پیش خودم گفتم، نکند، راهنمایمان.... این محمود گردن کلفت.... بلشویک باشد!!؟... ولی خوب که فکر کردم... به این نتیجه رسیدم که محمود با این ریخت و قیافه‌ای که دارد، نمی‌تواند بلشویک باشد... و یا حتی خانم ساراکینگ... این دو نفر نمی‌توانند بلشویک باشند. و حال و هوای بلشویکها را هم ندارند... الان طوری شده که بلشویکها هم فرق کردند... آدم حالا بلشویکهائی را می‌بیند که با بلشویکهای سابق زمین تا آسمان فرق دارند! و برخلاف گذشته که ریخت و قیافهٔ زمخت و

هیکلهای نتراشیده و نخراشیده داشتند حالا خیلی شیک‌پوش، خوش برخورد، مؤدب و زبان باز شدند!!... شاید ندانید مسیو پوارو... ولی متأسفانه در حال حاضر... دخترهای بسیار فهمیده و باادبی که متعلق به خانواده‌های بسیار متشخصی هم هستند... به جرگهٔ این کمونیستهای وحشتناک پیوستند و برای آنها فعالیت می‌کنند... و این موردی بود که فکر کردم باید حتماً به شما بگویم و شما را در جریان بگذارم... چون در رابطه با موضوعی که می‌خواهم به عرضتان برسانم از اهمیت زیادی برخوردار است... و این موضوعی است که هرچه بیشتر فکر می‌کنم... کمتر از آن سر درمی‌آورم.

پوارو جواب داد:

- بله... متوجه هستم... و حالا خواهش می‌کنم... این موضوع بخصوص را از اول تا آخر برای من شرح دهید.

- خوب... راستش شاید... چه می‌دانم... شاید موضوع واقعاً مهمی هم نباشد... جریان از این قرار است که صبح روز بعد از مرگ خانم بوینتون... زودتر از ساعت معمول از خواب بیدار شدم... از چادرم بیرون را نگاه کردم که ببینم خورشید کاملاً طلوع کرده یا نه... ولی می‌دانید چه دیدم (چون... خوب که دقت کردم متوجه شدم... خورشید یک ساعت قبل طلوع کرده) ولی خوب... هنوز خیلی زود بود.

- بله... بله... فهمیدم... دیگر اینقدر معطلش نکنید... فقط بفرمائید... چه چیزی بود که توجهتان را جلب کرد.

- بله... بهرحال خودم شخصاً فکر می‌کنم... تا حدودی عجیب و غریب بود!!... البته... در آن موقع هرگز فکر نمی‌کردم اهمیتی داشته باشد... ولی خوب... حالا... موقعیت فرق می‌کند... موضوع از این قرار

بود که... همینطور که از چادرم بیرون را تماشا می‌کردم.... متوجه شدم که دختر... خانم بوینتون از چادرش بیرون آمد و یک چیزی را به داخل چشمه پرتاب کرد... که خوب البته... چیز مهمی نیست... خیلی‌ها بودند که مدام چیزهائی را به داخل چشمه می‌انداختند... ولی جالب اینجا بود که.... این چیز... و یا این شیئی در هوا که پرتاب شد... در زیر نور آفتاب می‌درخشید. و درخشش خاصی داشت. و همینطور که در هوا حرکت می‌کرد... می‌درخشید.... حتماً متوجه عرایضم شدید؟

ـ کدامیک از دخترهای خانم بوینتون بود؟

ـ فکر می‌کنم کارول بود. دختری که به نظر من از همه خوشگل‌تر است و عجیب اینجاست که شباهت زیادی با برادرش دارد و آدم در وهلهٔ اول فکر می‌کند دوقلو هستند... ولی خوب امکان‌دارد خواهر کوچکه بود. چون آفتاب درست تو چشمهایم بود و نمی‌توانستم کاملاً درست تشخیص بدهم. ولی خوب... موهای خواهر کوچه قرمز و طلائی است... در صورتی که دختری که من دیدم موهایش به رنگ... چطوری بگویم... به رنگ برنز بود... من که خودم عاشق موهای به‌رنگ‌مس و برنزی هستم... از موهای قرمز خوشم نمی‌آید... چون یاد هویج می‌افتم!!!

پوارو با بیصبری مشهودی پرسید:

ـ خوب داشتید می‌گفتید که این دختره یک شیئی درخشان به سمت چشمه پرتاب کرد؟

ـ بله... و همانطور که گفتم... در آن موقع کنجکاو نشدم... چون فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشد!! ولی بعداً.... به طرف چشمه رفتم و اتفاقاً خانم کینگ هم آنجا تشریف داشتند... و همینطور که به داخل چشمه خیره شده بودم. چشمم بی‌اختیار به جعبه‌ای افتاد که در میان چند تا قوطی

خالی زیر آب قرار داشت. جعبه‌ای تا حدودی دراز و مستطیل شکل... نمی‌دانم متوجه منظورم شدید یا نه؟

ـ اوه.... بله... بله... کاملاً متوجه شدم... ببینم... درازایش... اینقدر بود؟

ـ بله... بله... واقعاً که بنازم به این هوش و حواس!!... و در اینجا بود که به خودم گفتم... لابد این همان چیزی است که این دختره تو آب انداخت... جعبهٔ خیلی قشنگی بود و حس کنجکاویم تحریک شد که ببینم این جعبه چیست و داخلش چیه؟... خم شدم و از تو آب برداشتم و بازش کردم... توی جعبه... یک چیزی شبیه سرنگ بود... درست شبیه همان سرنگهائی که با آنها واکسن حصبه تلقیح می‌کنند... یادم آمد خود من هم قبل از مسافرت واکسن حصبه زدم و دقیقاً با سرنگی شبیه همین سرنگ بود که واکسن را در بازویم تلقیح کردند... خیلی متعجب شدم... و البته تعجبم از این بود که چرا باید سرنگ سالمی را که می‌توانست بارها و بارها مورد استفاده قرار گیرد بیخودی دور انداخته‌اند... و تو همین فکر بودم که متوجه شدم خانم کینگ پشت سر من ایستاده... برگشتم و ایشان گفتند... خیلی متشکرم از اینکه سرنگم را پیدا کردید... این سرنگ متعلق به من است و الان هم آمده بودم تا بگردم و پیدایش بکنم!!... من هم بدون معطلی سرنگ و جعبه را تحویلشان دادم و ایشان هم به کمپ برگشتند.

خانم پی‌یرس در سکوت فرو رفت و پس از اینکه نفسی تازه کرد، مجدداً ولی با حالتی از شتابزدگی در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ البته... من به شخصه هنوز هم فکر نمی‌کنم... موضوع مهمی باشد... خوب... ظاهراً سرنگی گم شده بود.... که.... خوشبختانه به موقع پیدا شد... و به دست صاحبش هم رسید... ولی چیزی که مرا به فکر واداشته... این است که... سرنگ خانم سارا کینگ پیش کارول بوینتون چه کار می‌کرد...

و چطور شد که آن را به داخل چشمه انداخت!!؟... راستش خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسید... ولی مطمئناً این کار بی‌دلیل نیست و دلیل قانع‌کننده‌ای باید داشته باشد.

و به دنبال آن خانم پی‌یرس از سخن گفتن ایستاد و با حالتی منتظر و نگران به پوارو خیره شد... پوارو بلافاصله جوابی نداد... لحظاتی به فکر فرو رفت و سرانجام گفت:

ـ خیلی متشکرم مادموازل... فرمایشات جنابعالی... فی‌نفسه... تأثیر و اهمیت چندانی در حل معما ندارد... ولی باید بگویم که از لحاظ خودم خیلی مهم بود... چون به عنوان نقطهٔ اختتام... تحقیقاتم را پایان داد... و حالا با اطمینان کامل خدمتتان عرض می‌کنم... که... من... یعنی هرکول ـ پوارو... به هدفی که می‌خواستم رسیدم.... و با این گفتگوئی که با شما انجام دادم... حالا همه چیز مرتب و روبراه است!!!؟

از شنیدن سخنان قاطع و لحن مطمئن پوارو، وجد و شعف زایدالوصفی به خانم پی‌یرس دست داد و در حالی که مثل کودکان ناگهان خوشحال، صورتش کاملاً سرخ شده بود با هیجان زیادی گفت:

ـ اوه... خدای من.... جدی می‌گوئید؟

پوارو جوابی نداد ولی در عوض، خیلی مؤدبانه خانم پی‌یرس را تا نزدیکی هتل همراهی نمود...و به‌دنبال آن مجدداً به‌اطاقش برگشت،در دفتر یادداشتش،در انتهای نوشته‌های قبلی شماره ۱۰ را هم اضافه نمود و جلوی آن نوشت: «هرگز چیزی از یادم نمی‌رود... یادت باشد... هیچوقت چیزی را فراموش نکردم و فراموش هم نمی‌کنم...و هرگز سابقه نداشته...اسمی.. کاری.. و یا قیافه‌ای ... از خاطرم برود» و به دنبال آن لبخندی زد و به خود گفت:

ـ بله قربان... حالا دیگر همه چیز درست شد!!!؟

فصل پانزدهم

یکی از اطاقهای خالی هتل را به منظور اجرای برنامهٔ هرکول پوارو تخصیص داده و آماه کرده بودند.... هرکول پوارو اصولاً آدم فوق‌العاده دقیقی بود و در مورد نظم و آراستگی وسواس عجیب و غریبی داشت... حالا چه یک اطاق کوچک و چه یک سالن بزرگ... ولی قویاً معتقد بود که در هر مورد نظم و ترتیب و هماهنگی می‌بایست مراعات شود... لذا بجز خانهٔ خودش که با وسواس خاصی بر مبناء ذوق و سلیقه‌اش آراسته و مبله شده بود، هیچ جای دیگری را قبول نداشت و به قول خودش نمی‌توانست قبول داشته باشد.... در این اطاق کوچک هتل هم وضعیت همینطور بود... آهی کشید و در حالی که به این‌ور و آن‌ور اطاق قدم می‌زد، نگاهی متفکرانه به اطراف انداخت و سپس اظهار داشت:

- فکر می‌کنم همه چیز روبراه است و من‌هم‌ازهرلحاظ آماده هستم.

تختخواب موجود در اطاق را به کنار کشانیده و به دیوار چسبانیده

بودند تا فضای بیشتری برای صندلیها فراهم شود. سرهنگ کاربری در حالی که روی این تختخواب لم داده بود، پکی به پیپش زد و با لبخندی که به لب داشت به پوارو گفت:

- راستی راستی که کارهایت خنده‌دار است... اصولاً دوست داری که آرتیست‌بازی دربیاوری!!!

پوارو با لحنی کاملاً جدی جواب داد:

- بله... شاید هم حق با شماست... لیکن بهتر است بدانی که غرض از این کارها به هیچ‌وجه خودشیرینی و لوس‌بازی نیست... چون من معتقدم که... آدم حتی اگر قرار است در نمایشنامه‌ای کمدی بازی بکند... قبل از هر چیز باید صحنه‌پردازی مناسبی داشته باشد.

- یعنی می‌خواهی بگوئی که... یک برنامهٔ کمدی ترتیب دادی؟

- نه... ولی فرقی نمی‌کند... چون به فرض تراژدی هم که باشد... دکور باید به نمایشنامه بخورد!!؟

سرهنگ کاربری با نگاهی کنجکاوانه به پوارو خیره شد و سپس در جواب گفت:

- بهرحال هرچه هست مربوط به خودت می‌شود... چون من هنوز که هنوز است... سر از کارت درنیاوردم و نمی‌دانم چه آشی پختی!!... ولی همین‌طور می‌دانم که حرفهایت بیحساب نیست و یک چیزی تو آستین داری؟

- مطمئن باش چیز عجیب و غریبی نیست... فقط... مفتخرم... آنچه را که از من خواسته بودید... تقدیمتان بکنم... حقیقت... حقیقت ماجرا!!!؟

سرهنگ کاربری با همان اصرار همیشگی اظهار داشت:

- یعنی... فکر می‌کنی... طوری هست که بتوانیم کسی را دستگیر کنیم؟

ـ آمدی و نسازی دوست من... چونکه... این یکی را هرگز قول نداده بودم.

ـ بله... درست می‌گوئی... نمی‌دانم شاید هم بهتر است اینطور باشد... بهرحال بستگی دارد...

پوارو در پاسخ گفت:

ـ دلیلش هم این است که، صحبتهای من عمدتاً مربوط به نکات روانی ماجرا می‌شود. به عبارت دیگر احساسات فردی آدمهای مختلفی را به عنوان تم اصلی گفتگوهایم انتخاب کردم و با مرور در حال و احوال این آدمها به نتیجهٔ نهائی خواهم رسید.

سرهنگ کاربری آهی کشید و جواب داد:

ـ اتفاقاً... خودم هم از این می‌ترسیدم... ولی خوب بهرحال... هر کسی شیوهٔ خاص خودش را دارد!!

پوارو با لحن دلگرم‌کننده‌ای در پاسخ اظهار داشت:

ـ ولی باور کنید ترستان بی‌مورد است... چون وقتی که صحبتهایم را شنیدید... مطمئناً منقاعد می‌شوید... شکی نداشته باشید... برای اینکه... دقیقاً همان حقیقتی است که به دنبالش هستید.... حقیقتی زیبا... و خیلی هم تعجب‌آور و شگفت‌انگیز!!!؟

سرهنگ کاربری با دلخوری مشهودی جواب داد:

ـ ولی اکثر اوقات... خیلی زشت و نازیبا می‌شود!!

پوارو با حالتی از صمیمیت و صداقت اظهار داشت:

ـ نه... نه... اینطور نیست... این حالت وقتی است که باگوشهائی حساس و انتقامجو حقیقت را بشنوید و از دیدگاهی کاملاً کینه‌توزانه به حقیقت بنگرید و از روی احساسات فردی مورد قضاوت قرار دهید... در صورتی

که... در این مواقع لازم است. حقیقت را به عنوان واقعیتی منتزع و به صورتی عریان، جدا از هر چیز دیگری مورد نظر قرار دهید. و از دیدگاه جامعه به آن بنگرید... بدون این که احساسات و عواطف شخصیتان کمترین دخالتی در آن داشته باشد. تنها در این صورت است که متوجه زیبائی و ابهت حقیقت می‌شوید و از نتیجهٔ کارتان لذت می‌برید... از نظر ما... پلیسهای حرفه‌ای... ماجرا... پدیده‌ای است که به دنبال بروز یک سری حوادث زنجیروار، به وجود می‌آید. و پی بردن به حقیقت ماجرا... هنگامی میسر است... که منطق ظریف و خیره کننده‌ای که این حوادث را به یکدیگر ارتباط می‌دهد پیدا کنیم... و در این مرحله است که حقیقت ماجرا، بدون هیچ مشکلی... خودبخود نمایان می‌شود و طولی نمی‌کشد که شکل و فرم نهائی خود را هم به خود می‌گیرد...

سرهنگ کاربری با حالتی که گوئی در مقابل استاد بزرگی مورد مواخذه قرار گرفته است، در جواب گفت:

- خوب... از این به بعد سعی می‌کنم... از این راه بروم.

پوارو در اینجا، ساعت زنجیری بسیار بزرگ و بدشکلی را که شبیه شلغم بود از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد که باعث تعجب سرهنگ کاربری شد... پوارو که پی به حالت سرهنگ کاربری برده بود، با افتخار خاصی اعلام داشت:

- ساعت زیبائی است... نه؟!!... از پدربزرگم به من به ارث رسیده!!!

سرهنگ کاربری باگوشه و کنایه پاسخ داد:

- معلومه... خودم هم همین حدس را زدم!!

پوارو پس از این که مجدداً نگاهی به ساعتش انداخت، گفت:

- فکر می‌کنم موقعش رسیده که کارمان را شروع کنیم... خوب... حالا

شما دوست من... لطفاً تشریف بیاورید و پشت این میز بنشینید.

سرهنگ کاربری غرغرکنان جواب داد:

ـ اوه... بله... بله... خوب... امیدوارم... نگوئی که... یونیفورم هم باید بپوشم!

ـ نه... خوشبختانه نیازی به یونیفورم نیست... فقط اگر اجازه بدهید... کراواتتان را درست کنم. و به دنبال آن، کراوات سرهنگ کاربری را مرتب کرد... سرهنگ کاربری که حالا دیگر نیشش تا بناگوش باز شده بود... رفت و پشت میزی که پوارو اشاره کرده بود نشست. ولی هنوز ننشسته... که برحسب عادت معمول، بی‌اختیار با کراواتش ور رفت که در نتیجهٔ آن... گرهٔ کراوات بار دیگر زیر یقهٔ پیراهنش گم شد!!!

پوارو بار دیگر تغییراتی در نحوهٔ قرار گرفتن صندلیها داد و در ضمن حال گفت:

ـ خوب... حالا درست شد... چون بهتر است که بوینتون‌ها... همگی با هم و درکنار هم... اینجا بنشینند... و صندلیهائی که آنجا، آن طرف قرار دارند هم مخصوص سه نفر غریبه‌ها... غریبه‌هائی که تک تکشان به نحوی در این ماجرا دخالت داشتند... دکتر ژرارد... که در حقیقت عامل اصلی و محرک اولیهٔ این تحقیقات بود... خانم سارا کینگ که به علت نبودن هیچ پیشه اصلی، تنگ غروبی در نقش پزشک قانونی ظاهر شد... ضمن آنکه احساسات و تمایلات فردی‌شان هم تقارن خاصی با این فامیل دارد و بالاخره آقای جفرسون کپ... که دوست قدیمی بوینتون‌ها هستند و با توجه به نزدیکیشان به این فامیل... می‌بایست حتماً در این جلسه شرکت می‌کردند... آها... مثل اینکه آمدند.

و به دنبال این گفتگو، در اطاق را باز کرد و شرکت‌کنندگان در جلسه

قدم به اطاق نهادند.

لنوکس و همسرش اول از همه وارد شدند، پشت سرشان کارول و ریموند و به دنبال آنها، جینی‌ورا به تنهائی وارد شد. لبخند موهوم همیشگی، کماکان در لبهایش به چشم می‌خورد... دکترژرارد و سارا کینگ آخرین نفرات و در پشت همه حرکت می‌کردند.... آقای جفرسون‌کپ دقایقی بعد وارد شد و از تأخیری که داشت خیلی معذرت خواست و رفت سرجایش نشست... آنگاه پوارو قدمی به جلو برداشت و گفت:

ـ خانمها و آقایان... قبل از هر چیز باید به اطلاعتان برسانم... که این جلسه به هیچ‌وجه رسمی نیست و رسمیت قانونی ندارد.... ماجرائی در پترا که در حوزهٔ مسئولیت جناب سرهنگ کاربری قرار دارد... اتفاق افتاد... دست بر قضا... مقارن با وقوع این ماجرا... من هم در اَمّان بودم... و همین موجب شد تا جناب سرهنگ بنده را قرین افتخار نمایند و در مورد این ماجرا با بنده مشورت فرمایند.

هنوز جمله پوارو کاملاً تمام نشده بود که صدای اعتراض یکی از حضار بلند شد و سخنان پوارو را قطع کرد... اعتراض از سوی کسی بود که هیچکس فکرش را نمی‌کرد... و حتی احتمال نمی‌داد که این شخص معترض شود... این شخص... لنوکس بوینتون بود که با حرارت زیاد و صدای بلندی فریاد کشید و گفت:

ـ اصلاً نمی‌فهمم... ایشان به چه حقی پای شما را به وسط کشید؟... حق نداشتند چنین کاری بکنند؟

پوارو با دست و با حالتی خیلی مودبانه، اعتراض لنوکس را پس زد و جواب داد:

ـ شاید شما ندانید... ولی معمولاً در مواقعی که مرگی نابهنگام رخ می‌دهد... همیشه مرا خبر می‌کنند!!؟

لنوکس با لحن کنایه‌داری اظهار داشت:

ـ یعنی می‌فرمائید... هر وقت بیماری از ناراحتی قلبی فوت می‌کند، دکترهای معالج دنبال شما می‌فرستند!!!؟

ـ پوارو با همان لحن مهربان و مؤدب پاسخ داد:

ـ خودتان هم که می‌دانید... نارسائی قلبی... واژهٔ گسترده‌ای است و معانی مختلفی دارد!!!

سرهنگ کاربری فهمید که موقعش رسیده خودی نشان دهد... چون می‌دانست... در غیراین صورت... تمام کسانی که حضور دارند... به تدریج... نکته‌هائی می‌پرانند و مزاحم حرف زدن پوارو می‌شوند... بنابراین با حالتی خیلی رسمی... که توجه همه را جلب نمود... سرفه‌ای کرد و سپس اظهار داشت:

ـ بهتر است که سکوت را مراعات کنید... بله... مسئلهٔ فوت نابهنگام خانم بوینتون اول از همه به من گزارش شد... ظاهراً همه چیز دال بر این داشت که، مرگ طبیعی و به علت نارسائی قلبی بوده... و مورد مشکوکی وجود نداشت... ظاهراً... هوای گرم منطقه به اضافهٔ مسافرتی طولانی و خسته‌کننده دست به دست هم داده و موجبات مرگ خانم بوینتون را فراهم کرده بودند... ولی در این میان... دکترژرارد... داوطلبانهٔ مطالب و نکاتی را مطرح نمودند... سرهنگ کاربری در اینجا، نگاهی حاکی از استفسار به پوار انداخت، پوارو سری به علامت تأئید تکان داد و سرهنگ کاربری رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم نیازی به این نیست که دکترژرارد را معرفی کنم... ایشان

یکی از مشهورترین و معروفترین پزشکان جهان هستند که علاوه بر نبوغ شغلی، به خاطر یک سری از تئوریهای جدید و ابداعاتی که در نحوهٔ درمان پاره‌ای از امراض خاص وضع و پایه گزاری نموده‌اند، از شهرت به سزائی در سرتاسر دنیا برخوردار می‌باشند. و لذا پرواضح است... هر نظریه‌ای که از طرف چنین شخصیتی ارائه شود، مطمئناً مورد توجه قرار خواهد گرفت... پس از مرگ نابهنگام متوفی... دکترژرارد مطالبی را عنوان فرمودند که..... چگونگی مرگ خانم بوینتون را... بی‌اختیار زیر سئوال برد... نکاتی که ایشان اشاره کردند بدین شرح اعلام می‌گردد:

در صبح روز بعد از فوت خانم بوینتون، دکترژرارد متوجه می‌شود که مقدارزیادی از داروی سمی قوی‌ای که در کیف داروهایش همراه با بقیه داروها حمل می‌کرده، کم شده... ضمن آن که در بعدازظهر دیروز همان روز... متوجه می‌شود، سرنگی هم که در کیف داروهایش داشته گم شده... البته.... سرنگ همان شب پیدا می‌شود... ولی به صورتی کاملاً تصادفی... و در جایی که ارتباطی با محل اصلی سرنگ نداشته... حالا می‌رسیم به خانم بوینتون... با بازرسی ظاهری که از متوفی به عمل آمد... اثر تزریق سرنگ... در روی مچ دست خانم بوینتون مشاهده شد.

سرهنگ کاربری به اینجا که رسید مکثی کرد و نفسی تازه نمود و سپس ادامه داد:

ـ بله... با توجه به این موارد خاص بود که احساس کردم... موقعش رسیده تا کارشناسی خبره، رابطهٔ بین این موارد مشکوک را دقیقاً بررسی کند. خوشبختانه این ماجرا موقعی به وقوع پیوست که مسیوپوارو اینجا تشریف داشتند و مهمان بنده بودند... معروفیت جهانی مسیوپوارو در رابطه با تخصصی که دارند دست کمی از دکترژرارد ندارد... و باز هم از

خوش شانسی من، علیرغم این که صرفاً برای تفریح به این مسافرت آمده بودند... با لطف و محبتی که به بنده داشتند، داوطلبانه حاضر شدند که مسئولیت حل این معما را به عهده بگیرند. من هم درمقابل... اختیار تام به ایشان دادم تا هر طور که خودشان صلاح می‌دانند قضیه را پیگیری کنند... ایشان بر طبق قولی که داده بودند موفق به کشف این چیستان لاینحل شدند!!! و جالب اینجاست... دقیقاً در مدت زمانی که قول داده بودند، به کارشان پایان دادند... و حالا همه ماها اینجا هستیم تا ماجرا را از اول تا آخر از دهان خودشان بشنویم.

سکوت سنگینی تمام فضای اطاق را فرا گرفت.... سکوتی آنچنان سنگین که به قول معروف راه رفتن پشه هم به گوش می‌رسید. به حدی که وقتی لنگه کفشی در اطاق مجاور به زمین افتاد، صدای آن طوری در این اطاق پیچید که گوئی بمبی منفجر شده است.

پوارو... اول نگاه سریعی به سه نفری که در طرف راستش قرار داشتند انداخت و بلافاصله بعد از آن متوجه گروه پنج نفره در سمت چپ شد که با نگاههائی که ترس و نگرانی در آنها موج می‌زد به او خیره شده بودند. و سپس با صدائی خیلی آرام شروع به حرف زدن کرد و گفت:

وقتی که جناب سرهنگ کاربری ماجرا را شرح دادند و درخواستشان را هم مطرح کردند... من هم در مقابل... به عنوان یک کارشناس جنائی حرفه‌ای خبره!! به ایشان عرض کردم که... باکمال میل درخواستشان را اجابت می‌کنم... و به ایشان قول دادم که تمام سعی و تلاشم را به کار خواهم برد تا حقیقت ماجرا را لخت و عریان تحویلشان بدهم... دقت بفرمائید... عرض کردم حقیقت ماجرا... این حرف دو معنی داشت... یکی اینکه... بهرطریق که شده ته و توی قضیه را درمی‌آوردم و

حقیقت را آنطور که هست تقدیمشان می‌کنم (که تا دقایقی دیگر این کار را خواهم کرد)... دوم اینکه... حقیقت ماجرا... هرچه که هست به جای خود... ولی امکان دارد... چیزی را ثابت نکند... به عبارت دیگر... محکمه‌پسند نباشد... و مورد قبول دادگاه قرار نگیرد... موردی که بیسابقه نیست و بارها و بارها هم مشابه آن دیده شده است... مع‌الوصف باز هم با تأکید زیادی به ایشان قول دادم که صرفاً با سین جیم کردن کسانی که به نحوی دراین ماجرا شرکت داشته‌اند، مطمئناً به حقیقت پی می‌برم... دوستان من... خوب توجه بفرمائید... اولین درس در تحقیقات ماجراهای جنائی... این است که... اجازه بدهید، گناهکار و یا گناهکاران تا آنجا که دلشان می‌خواهد حرف بزنند!!!... و تنها از این راه است که می‌توانید به حقیقت ماجرا پی ببرید... چون... به قول معروف... «حرف، حرف می‌آورد» و لذا مطمئن باشید که با استفاده از این شیوهٔ سهل و آسان، خاطی و یا خاطیان بدون اینکه خودشان متوجه باشند چه می‌گویند، آنچه را که مورد نظرتان هست به شما می‌گویند و آنچه را که می‌خواهید بشنوید... بی‌اختیار به شما خواهند گفت:

پوارو لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- و در این قضیه هم... طبق معمول همین شیوه را به کار بردم... و خوب... اگرچه... در چند مورد... دروغهائی شنیدم... ولی در نهایت برد با من بود... چون بدون آنکه خودتان متوجه باشید... در خلال دروغهایتان، حقایقی را که من به دنبالشان بودم دو دستی تقدیمم کردید!!!

در اینجا بود که صدای آه خفیفی و به دنبال آن خش و خش پایه‌های صندلی که کف اطاق کشیده شد، به گوش پوارو رسید... ولی پوارو بدون توجه به این صداها و بدون این که حتی سرش را هم بچرخاند، به سخنانش

ادامه داد:

ـ من هم مثل بقیه... در ابتدای کار فکر کردم که... خانم بوینتون... لابد... به مرگی طبیعی فوت کرده... ولی طولی نکشید که متوجه شدم... نه... داستان به این سادگی‌ها نیست... و حدس زدم... کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است!!! مسائلی نظیر کم شدن مقدار تقریباً زیادی داروی سمی قوی، گم شدن سرنگ دکترژرارد... و مهمتر از همه واکنش خاصی که بازماندگان خانوادهٔ بوینتون از خودنشان‌دادند... نکاتی نبود که بتوان سرسری گرفت. و مرتب به مغزم فشار می‌آورد و هر قدر بیشر فکر می‌کردم... به همان اندازه حدسم بیشتر تقویت می‌شد. سرانجام به این نتیجه رسیدم... که... خانم بوینتون... نه تنها در کمال خونسردی و قساوت به قتل رسید... بلکه... تمام اعضاء فامیلش هم از این حقیقت آگاه بودند. و به همین دلیل هم... در تمام طول این مدت... به صورت مجموعهٔ واحدی از گناه... واکنشی کاملاً گناهکارانه از خود نشان دادند!!!

ولی خوب... همان طور که می‌دانیم... جرم... در حقیقت واژهٔ گسترده‌ای است که با توجه به نحوهٔ رخ دادن آن... به درجات متعددی تقسیم می‌شود... اگر یک نفره انجام شده باشد... یک حالت دارد... دو نفره انجام شده باشد... حالتی دیگری دارد... و بالاخره اگر دسته‌جمعی باشد... باز هم وضعیت خاص خودش را خواهد داشت. و به همین دلیل در وهلهٔ اول بر آن شدم که با تجزیه و تحلیل شواهد و قرائنی که در دست داشتم، به این موضوع رسیدگی کنم که آیا این جنایت توسط شخص واحدی صورت گرفته... یا اینکه... نه... تمام اعضاء خانواده بوینتون، به صورت دسته جمعی مبادرت به این جنایت نموده‌اند... مثل اینکه از شنیدن لغت جنایت تعجب کردید و چندشتان شد... ولی خواهش می‌کنم

خودتان را ناراحت نکنید... چون... مطمئن باشید که این امر حقیقت دارد و خانم بوینتون در اثر یک جنایت مسلم و غیرقابل انکار جانش را از دست داد... بله... جنایتی که خیلی ماهرانه و با استادی تمام انجام گرفت!!!

حالا لابد می‌پرسید... چرا دسته جمعی؟.... خوب معلوم است... چون ملاحظه بفرمائید... مرحوم المر بوینتون مرد ثروتمندی بود... که پول زیادی برای زن و بچه‌هایش به ارث گذاشت... خانم بوینتون هم ظاهراً شم بازرگانی خوبی داشته و بنوبهٔ خود... به میزان زیادی به این ثروت می‌افزاید... بر طبق شرائط مندرج در وصیت نامهٔ مرحوم المر بوینتون، بعد از مرگ همسرش یعنی خانم بوینتون تمام اموال منقول و غیرمنقول باید به طور مساوی بین بچه‌ها تقسیم بشود.... در این صورت... بدیهی است که... هر یک از بازمانده‌ها با ثروت زیادی که به ارث می‌برند... زندگی مرفه و شیرینی را آغاز خواهند نمود لغت «شیرین» را عمداً به کار بردم... چون.. تنها جاذبه‌های مادی قضیه نیست... بلکه... اصل مهم... رهائی از اسارت و زندگی تلخ و ملال‌انگیزی است که اعضاء این خانواده... سالیان سال با خون دل خوردن تحمل کردند... و تحت سلطهٔ دیکتاتور مستبدی، یارای اعتراض هم نداشتند!!!

... خوب... حالا از این حرفها بگذریم و بهتر است صحبتهای اصلی را ادامه بدهم... بله... در رابطه با امکان شرکت دسته‌جمعی بوینتون‌ها در این جنایت... طولی نکشید که متوجه شدم... این امر امکان ندارد.. و در حقیقت نمی‌توانست امکان داشته باشد... چون... حرفهائی که فرد فرد این خانواده زدند و مطالبی که مطرح نمودند... آنقدر ضد و نقیض بود و با یکدیگر مغایرت داشت... که هرگونه شک و شبهه‌ای را هم که داشتم از بین برد... و مهمتر از همه هیچکدامشان هم سعی نکردند بهانه‌هائی

بتراشند که غیبت از محل وقوع جرم را ثابت کند... بهرصورت چنین به نظر می‌رسید که این جنایت بدواً توسط یک نفر و یا حداکثر دو نفر انجام شده و بقیه بعداً وارد ماجرا شده‌اند.... بهرحال... حالا موقعش رسیده بود که از بین بوینتون‌ها... مظنون و یا مظنونین اصلی را پیدا کنم... البته... با توجه به اطلاعات خیلی خصوصی که خودم داشتم و تنها خودم می‌دانستم... فرد بخصوصی بیش از دیگران در مظان اتهام قرار داشت.

در اینجا بود که پوارو، مکالماتی را که آن شب بخصوص در هتل سولومون اورشلیم شنیده بود، برای حضار بازگو کرد. و سپس ادامه داد:

ـ با توجه به محتوای این مکالمات، طبیعتاً، عقربه روبروی ریموند بوینتون می‌ایستاد. و او بود که بیش از هر کس دیگری مظنون می‌رسید... معهذا من قانع نشدم و به تحقیقاتم ادامه دادم و در این مرحله بود که فهمیدم مخاطب آن شب ریمون بوینتون... کسی جز خواهرش کارول نبوده است. این خواهر و برادر علاوه بر شباهت ظاهری زیاد، از لحاظ روحی هم شباهت خارق‌العاده‌ای با یکدیگر دارند و همین امر ارتباط معنوی ویژه‌ای بینشان به وجود آورده و آنها را کاملاً به یکدیگر نزدیک کرده است.... مضافاً به این که هر دو دارای روحیهٔ سرکش و عصیانگری هستند که در چنین مواردی، بدون شک.... عامل محرکهٔ اصلی می‌باشد. و به دنبال آن به این نتیجه رسیدم که... حتی اگر فرض کنیم... ریموند و کارول طراح و مجری این جنایت بوده‌اند... به هیچ‌وجه... به خاطر انگیزه‌های شخصی مبادرت به این کار ننموده‌اند... بلکه انگیزه‌ای فراگیر و یکپارچه آنها را ملزم به ارتکاب این جنایت نموده است... به عبارت دیگر... به منظور رهائی تمامی فامیل از قید اسارت و بندگی... تن به چنین کاری داده‌اند... به ویژه به خاطر جینی‌ورا خواهر کوچکشان که... این طور

که من فهمیدم، علاقهٔ زیادی به او دارند و در حقیقت به خاطر او بود که در تصمیمشان بیش از بیش مصمم شدند.

پوارو مجدداً مکث کرد.

ریموند بوینتون(دهانش نیمه‌باز بود گوئی می‌خواست حرفی بزند ولی ترجیح داد که سکوت را اختیار کند.... معهذا با نگاهی که عذابی گنگ در در آنها موج می‌زد، به پوارو خیره شده و چشم به دهانش دوخته بود.

پوارو ادامه داد:

ـ قبل از اینکه به ادعانامه‌ام علیه ریموند بوینتون ادامه بدهم.... میل دارم.... لیستی از نکات مهم که امروز یادداشت کردم برایتان قرائت کنم... ضمناً بهتر است بدانید که... این لیست را بر طبق درخواست جناب سرهنگ کاربری نوشتم و قبلاً به ایشان تقدیم کردم.

نکات مهّم

۱ ـ خانم‌بوینتون‌ازداروئی‌محتوی‌ترکیبات دیجی‌تالین استفاده می‌کرد.

۲ ـ سرنگ دکترژرارد ناگهان گم می‌شود.

۳ ـ خانم بوینتون... سرسختانه از معاشرت اعضاء خانواده‌اش با اشخاص غریبه ممانعت به عمل می‌آورد، و از اینکار لذت زیادی می‌برد.

۴ ـ خانم بوینتون در بعدازظهر، آن روز بخصوص.... برای اولین بار، اصرار داشت که فرزندانش، آزادانه بهرکجاکه می‌خواهند بروند و گردش کنند.

۵ ـ خانم بوینتون.... بدون شک دچار جنون سادیسم بود و تمایل شدیدی به روح مردم‌آزاری داشت.

٦ ـ فاصلهٔ بین جائی که خانم بوینتون نشسته بوده تا چادر غذاخوری بیش از ۱۸۰ متر نبوده.

۷ آقای لنوکس بوینتون، در ابتدا اظهار داشت که نمی‌داند چه ساعتی به کمپ بازگشته... ولی چون ساعت مادرخوانده‌اش را کوک کرده بود... در نهایت به یادش آمد که دقیقاً چه ساعتی به کمپ مراجعت کرده است.

۸ ـ چادر دکترژرارد و دوشیزه جینی‌ورا بوینتون در مجاورت یکدیگر قرار دارد.

۹ ـ در ساعت شش و نیم بعدازظهر، هنگامی که شام سرو می‌شده... یکی از پیشخدمتها به منظور آگاه نمودن خانم بوینتون به مقرشان می‌رود.

۱۰ ـ خانم بوینتون در اورشلیم گفته بوده که «هرگز چیزی از یادم نمی‌رود... یادت باشد... هیچوقت چیزی را فراموش نکردم و فراموش هم نمی‌کنم... هرگز سابقه نداشته... اسمی... کاری... و یا قیافه‌ای از خاطرم برود».

البته... اگرچه... نکات این لیست به صورتی مجزا تقسیم و نوشته شده ولی اگر خوب دقت کنید... در بعضی از موارد می‌توانند... دو به دو در یک ردیف قرار گیرند... به عنوان مثال... شماره‌های یک و دو یعنی... جائی که ذکر شده... خانم بوینتون از داروئی محتوی ترکیبات دیجی‌تالین استفاده می‌کند... و موردی که می‌گوید... سرنگ دکترژرارد گم می‌شود... با یکدیگر بی‌ارتباط نیستند... و حالت خاصی آنها را به همدیگر مرتبط می‌کنند... این دو مورد... اولین نکاتی بودند که توجه مرا جلب کردند و شاید بهتر است بگویم... نخستین اشاراتی بودند که سوءظنم را شدیداً برانگیختند و علیرغم این که ظاهراً هیچ ارتباطی با هم نداشتند... به صورت سئوالاتی موهوم... مرا در شک و شبهه عمیقی فرو بردند... بله... از چهره‌هایتان پیداست که هنوز متوجه منظورم نشده‌اید... و نمی‌دانید چه می‌گویم... مهم نیست... عجله که نداریم... به زودی متوجه خواهید

شد!!!... ولی... فقط اجازه بدهید... خدمتتان عرض کنم... دقیقاً در این مرحله بود که فهمیدم تا مادامی که این دو مورد روشن نشده است... نمی‌توانم قدمی جلوتر بردارم.

خوب... حالا اجازه بدهید که به صحبتهایمان راجع به ریموند بوینتون و احتمال این که او مرتکب این جنایت شده است، ادامه بدهیم... در مرحله اول نکاتی را که در صورت مسئله گنجانیده شده است بررسی می‌کنیم یک... برطبق مکالماتی که شنیدم و شنیدید... به نظر می‌رسید که آقای ریموند بوینتون قصد کشتن مادر خوانده‌اش را داشته است... دو... آقای ریموند بوینتون در هنگام گفتگوی این مکالمات، تحت فشارهای روانی شدیدی بوده و در شرائط روحی بدی بسر می‌برده... سه...

در اینجا پوارو رو به ساراکینگ تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

مادموازل خیلی معذرت می‌خواهم... اما... نکته سوم... مستقیماً به جنابعالی مربوط می‌شود... چون آقای ریموند بوینتون در همین لحظه... از تنگه سخت و دشواری در زندگیش عبور می‌کرده... آشنائی با شما هیجان بی‌سابقه‌ای در او به وجود می‌آورد... و برای اولین بار هیجانات و غلیانات عشقی... با همهٔ ابهت و جلالش در او به جوش می‌آید و او را از خود بیخود می‌کند... ساده‌تر عرض کنم... شدیداً عاشق و دلخستهٔ شما می‌شود... ولی، تجلیات این احساس عاشقی ناگهانی و بیسابقه... معمولاً به صور مختلفی در اشخاص متجلی می‌شود و به دنبال آن تغییرات عمده‌ای هم در ساختار فکری - روحیشان به وجود می‌آورد... در مورد آقای ریموند بوینتون هم... دقیقاً همینطور بوده... و تحت تأثیر این عشق شدید و توفندهٔ بیسابقه... یا آنقدر مهربان و خوش‌عاطفه شده... که نسبت به همه چیز و همه کس حتی مادرخوانده‌اش هم خوشبین شده بوده... و یا چنان

دل و جرائی پیدا کرده که برای اولین بار مادر خوانده‌اش را نفی می‌کند و به دنبال دلش می‌رود و آنچه را که دلش می‌خواهد انجام می‌دهد... و یا اینکه... بالاخره.... به چنان مرحله‌ای از هیجانات روحی می‌رسد.... که تصمیم می‌گیرد... مادر خوانده‌اش را که تنها سد راه سعادت و آینده‌اش بوده.... از میان بردارد... مطالعه در این موارد است که ما آن را روانشناسی می‌نامیم... و من شخصاً قویاً معتقدم که در حل هرگونه از ماجراهای جنائی، از اهمیت بسیاری برخوردار است و چنانچه حال و احوال قاتل و مقتول و یا سایر کسانی که به نحوی از انحاء در ماجرا دست دارند، از نقطه نظرهای روانی دقیقاً مورد بررسی قرار نگیرد... معمای ماجرا، هرگز حل نخواهد شد.... خوب... حالا اجازه بدهید حقایقی را که وجود دارد... تک تک مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم.

در ساعت سه و نیم بعدازظهر، ریموند بوینتون در معیت بقیهٔ اعضاء خانواده‌اش، به قصد گردش از کمپ خارج می‌شوند... موقعی که... خانم بوینتون هم زنده و سرحال جلوی غارش نشسته بوده... در حین گردش، موقعیتی دست می‌دهد و طی آن، ریموند بوینتون و خانم ساراکینگ با هم تنها می‌شوند و لذا از این موقعیت استفاده می‌کنند و حرفهائی با هم می‌زنند... و بعد از این صحبتها، ریموند بوینتون از خانم ساراکینگ جدا می‌شود و به تنهائی به طرف کمپ مراجعت می‌کند. و این طور که خودش اظهار می‌دارد. دقیقاً ده دقیقه به ساعت شش به کمپ مراجعت نموده است... به کمپ که می‌رسد، مستقیماً به سراغ مادرخوانده‌اش می‌رود و چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کند و سپس به طرف چادر غذاخوری می‌رود... نتیجه... بر مبنای اظهارات آقای ریموند بوینتون... در ساعت ده دقیقه به شش بعدازظهر... خانم بوینتون کماکان زنده و سرحال بوده!!!؟

خوب... حالا می‌ترسیم به مورد بعدی... موردی که... اظهارات آقای ریموند بوینتون را دقیقاً نفی می‌کند. در ساعت شش و نیم بعدازظهر... یکی از مستخدمین عربی که به منظور آگاهی خانم بوینتون اعزام شده بود، به جای خانم بوینتون زنده، با مردهٔ ایشان روبرو می‌شود... خوشبختانه... در همین لحظه، خانم ساراکینگ که شخصاً یک پزشک هستند، حضور داشتند و به عنوان تنها فرد ذیصلاح، معاینات اولیهٔ را به عمل می‌آورند... ولی جالب اینجاست... خانم دکترکینگ... بدون این که توجه خاصی، به ساعت مرگ داشته باشد، و صرفاً بر مبنای معاینات ظاهری که به منظور آگاهی از علت مرگ به عمل می‌آورند... ساعت مرگ را... با اطمینان راسخ... حداقل... یک ساعت قبل تخمین می‌زنند... یعنی اینکه... می‌تواند از یک ساعت هم خیلی بیشتر باشد... و آنقدر در این مورد مطمئن هستند که حاضرند قسم هم بخورند.

خوب... حالا... همینطور که ملاحظه می‌فرمائید... ادعای خانم سارا کینگ... گفته‌های آقای ریموند بوینتون را کاملاً نقض می‌کند... مگر اینکه بگوئیم... خانم ساراکینگ... احتمالاً اشتباه کرده است.

در اینجا سارا با صدای رسائی سخنان پوارو را قطع کرد و گفت:

- من در کارم اشتباه نمی‌کنم... و اگر هم... احیاناً... در مواردی مرتکب اشتباه بشوم... مطمئن باشید خودم به اشتباه خودم اعتراف می‌کنم.

پوارو تعظیم کوتاهی به ساراکرد و ادامه داد:

- در این صورت... فقط یک راه باقی می‌ماند... این که تصور کنیم... یکی از این دو نفر... یعنی خانم ساراکینگ و ریموند بوینتون... بنا به دلایلی از افشاء حقیقت پروا دارند و لامحاله دروغ می‌گویند!!! خوب... حالا بیائید فکر کنیم که خانم دکترساراکینگ اشتباه نمی‌کند و این ریموند

بوینتون است که عمداً دروغ می‌گوید... در این صورت... لازم است که بفهمم... ریموند بوینتون چرا و به چه علت دروغ می‌گوید... اینجاست که ضرورت امر ایجاب می‌نماید تا وقایع آن روز بعدازظهر را یک بار دیگر بازسازی نمائیم... آن روز بعدازظهر، ریموند بوینتون به گردش می‌رود و حوالی غروب به کمپ برمی‌گردد و مستقیماً به ملاقات مادرخوانده‌اش می‌رود.. ولی می‌بیند مرده... خوب... بعدش چه کار می‌کند؟... آیا سر و صدائی راه می‌اندازد و درخواست کمک می‌کند؟... یا اینکه مراتب را بدون معطلی به مسئولین کمپ اطلاع می‌دهد؟... نه... ظاهراً هیچیک از این کارها را نمی‌کند... بلکه یکی دو دقیقه صبر می‌کند و سپس به طرف چادرش رهسپار می‌شود و از آنجا مستقیماً به چادر غذاخوری می‌رود و به خیل بوینتون‌ها که قبلاً آمده بودند می‌پیوندد... بدون این که کمترین حرفی بزند و یا کوچکترین اشاره‌ای به مرگ مادرخوانده‌اش بکند!!!؟.... ولی آیا واقعاً اینطور بوده؟... به عقیده من که... خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسد و فکر نمی‌کنم چنین چیزی حقیقت داشته باشد... اینطور نیست؟

ریموند بوینتون با حالتی عصبی و لحن تندی اظهار داشت:

- چنین چیزی عجیب و غریب نیست... بلکه احمقانه است..... اتفاقاً اگر خوب دقت کنید.... همین مورد ثابت می‌کند که... مادرخوانده‌ام در این ساعت زنده بود... حالا نمی‌دانم خانم کینگ چه اصراری دارند که این موضوع را وارونه جلوه دهند.... منکه شخصاً فکر می‌کنم در اثر دیدن جنازه مادرخوانده‌ام، ترسیدند و دستپاچه شدند... و از روی دستپاچگی هم حدسهائی پیش خودشان زدند که مسلماً اشتباه بوده...

ولی پوارو بدون توجه به سخنان ریموند بوینتون ادامه داد و گفت:

ـ دراینجا است که آدم از خودش می‌پرسد... چرا باید ریموند بوینتون، مرگ مادرخوانده‌اش را پرده‌پوشی کند؟... ولی برحسب ظاهر... چنین به نظر می‌رسد که ریموند بوینتون... نمی‌تواند گناهکار باشد... برای اینکه... در صورت صحت گفته‌های خانم دکترکینگ... ریموند بوینتون هنگامی به ملاقات مادرش رفته که... مدتها از مرگش می‌گذشته.

ولی حالا... گیرم به این نتیجه رسیدیم که... ریموند بوینتون به راستی بیگناه است... خوب در این صورت چه توضیحی برای پرده‌پوشی از مرگ مادرخوانده‌اش می‌توانیم داشته باشیم.

توضیحش خیلی ساده است... حالا خدمتتان عرض می‌کنم... ولی اول اجازه بدهید که بار دیگر مکالماتی را که در آن شب کذائی در هتل سولومون شنیدم... دوباره بازگو کنم... «متوجه شدی چی گفتم... راهی نداریم... جز اینکه این پیره‌زنه بمیرد... فهمیدی»... خوب... ریموند بوینتون از گردش برمی‌گردد و مستقیماً به دیدن مادرش می‌رود و می‌بیند... مرده... در اینجاست که مکالمات آن شب ناگهان به یادش می‌آید و بلافاصله گناهی سنگین، وجدانش را تحت فشار می‌گذارد... چون احساس می‌کند... تصوری که در خیالش می‌پرورانده... به طریقی به مورد اجرا گذارده شده است... چون... فقط خواهرش بود که از این موضوع اطلاع داشت... پس لابد خواهرش... یعنی کارول بوینتون بوده که به جای او وارد عمل شده و ترتیب مادرخوانده‌اش را داده است.

ریموند بوینتون با صدائی ضعیف و مرتعش، اظهار داشت:

ـ نه‌نه... این دروغ است... چنین چیزی حقیقت ندارد.

پوارو باز هم بدون توجه به اعتراض ریموند بوینتون، به سخنانش ادامه

داد:

ـ حالا برویم سر وقت کارول بوینتون... و این بار.... ایشان را به عنوان قاتل احتمالی مورد سئوال قرار دهیم.... خوب.... اول ببینیم... چه چیزهائی بر علیه او داریم و می‌توانیم از آنها استفاده کنیم...

کارول بوینتون علاوه بر شباهت ظاهری خارق‌العاده، از لحاظ روحی هم شباهت زیادی به برادرش دارد و مانند ریموند بوینتون شدیداً عصبی و تحت فشارهای عصبی بوده... به حدی که... نه تنها از اقدام به چنین جنایتی اکراه نداشت... بلکه تا حدود زیادی هم مورد تأئیدش بود و احتمالاً به عنوان یک پاکسازی قهرمانانه تلقی می‌کرد!!!... مخاطب ریموند بوینتون در آن شب کذائی. همین خواهرش یعنی کارول بوینتون بود... کارول بوینتون... ساعت ده دقیقه بعد از پنج به کمپ مراجعت می‌کند و بر مبنای اظهاراتش یک راست به دیدار مادر خوانده‌اش می‌رود و با او صحبت می‌کند.... تا این لحظه هیچ شاهدی نیست که این مورد را تأئید و گواهی کند... چون دقیقاً موقعی بوده که تمام کمپ استراحت می‌کرده و حتی پیشخدمتهای عرب هم خواب بودند. بانو وست‌هولم، خانم پی‌یرس و آقای جفرسون کپ هم به تماشای آثار باستانی خارج از محوطهٔ کمپ رفته بودند... لذا زمان و مکان... بهترین موقعیت را در اختیار کارول‌بوینتون قرار داده بود... و همانطور که می‌بینید... کارول بوینتون در موقعیت خوبی قرار ندارد.

پوارو مکث کرد... کارول سرش را بلند نمود با نگاهی اندوهگین و ثابت به پوارو خیره شد. پوارو ادامه داد:

ـ البته... مورد دیگری هست که موقعیت کارول بوینتون را وخیم‌تر می‌کند... بر مبنای اظهارت شاهد عینی، صبح روز بعد از فوت خانم

بوینتون... کارول بوینتون شیئی بخصوصی را در چشمه پرتاب می‌کند شیئی بخصوصی که.... ظاهراً یک سرنگ بوده!!

در اینجا دکترژرارد برای اولین بار حرف پوارو را قطع کرد و گفت:

- ولی این مورد نمی‌تواند صحت داشته باشد... چون سرنگ مرا بازگرداندند و الان هم پیش خودم هست و اگر بخواهید می‌توانم نشانتان بدهم.

پوارو سرش را به شدت تکان داد و در پاسخ گفت:

- بله... بله... من‌هم‌می‌دانم...ولی این سرنگ مربوط به شما نمی‌شود... سرنگ دیگری است و ارتباطی با سرنگ شما ندارد... اینطور که شنیدم... این سرنگ دوم.... ظاهراً متعلق به خانم دکترکینگ می‌باشد... اینطور نیست خانم دکتر؟

سارا برای لحظه‌ای در فکر فرو رفت ولی قبل از این که کلامی از دهانش خارج شود، کارول به وسط پرید و گفت:

- این سرنگ مال خانم دکترکینگ نیست... این سرنگی است که مال خودم است و به شخص خودم هم مربوط می‌شود.

- معهذا... آیا تأئید می‌کنید که به داخل چشمه انداخته بودید؟

کارول لحظاتی در شک و تردید فرو رفت... ولی سرانجام پاسخ داد:

- بله... البته... گناهی نکردم... سرنگ مال خودم بود و دوست داشتم بیرون بیاندازم... جرمی که مرتکب نشدم؟

در اینجا بود که نیدین به جلو خم شد و با چشمانی گشاد و نگران فریادی کشید و گفت:

- کارول... اوه... کارول... منکه اصلاً نمی‌فهمم....

کارول برگشت و با چشمانی که حالتی از کینه‌توزی در آن مشاهده

می‌شد به نبدین نگاه کرد و جواب داد:

- چیزی نیست که بخواهی بفهمی... اساساً فهمیدن ندارد... سرنگ قدیمی و کهنه‌ای داشتم که دیگر به درد نمی‌خورد و دور انداختم... ببینم چی فکر کردی؟... فکر کردی داروی سمی دکترژرارد را من برداشتم؟... من اصلاً نمی‌دانستم چنین داروئی وجود دارد... چه برسد به اینکه از آن بردارم!!!؟

سرانجام ساراکینگ هم دهان گشود و گفت:

- مسیو پوارو... هرچه که خانم پی‌یرس گفته... درست بوده... این سرنگ مال من بود!!!

پوارو لبخندی زد و ادامه داد:

- جریان این دو سرنگ، کلاف سردرگمی شده... مع‌الوصف... فکر می‌کنم... به سادگی حل بشود!!! ولی بهرصورت... در حال حاضر با دو مورد متضاد مواجه هستیم... مورد اول بیگناهی و بیگناه بودن ریموندبوینتون... و مورد دوم... جرم و مجرم بودن خواهرش.... کارول‌بوینتون... ولی من شخصاً آدم فوق‌العاده منصفی هستم... ضمن اینکه سکه هم دو رو دارد و این صحیح نیست که آدم فقط به یک طرف سکه نگاه کند... در چنین مواردی که هنوز چیزی ثابت نشده است... باید دو طرف را به یک چشم نگاه کرد. و تا آنجاکه امکان دارد حد اعتدال را مراعات نمود... بنابراین... حالا بیائید فرض کنیم که کارول بوینتون بیگناه است... خوب طبیعتاً خیلی چیزها فرق می‌کند و وضعیت هم تا حدودی دگرگون می‌گردد و کار ما این است که... دامنهٔ این دگرگونی و تغییراتی را که حادث می‌شود بررسی کنیم.

کارول به کمپ مراجعه می‌کند و مستقیماً به سراغ مادرخوانده‌اش

می‌رود و متوجه می‌شود که... بله... مادرخوانده.... بی‌مادرخوانده!!.... خوب... حالا باید ببینیم در وهلهٔ اول چه فکری به مغزش خطور می‌کند... خوب... بدیهی است که بلافاصله به برادرش مظنون می‌شود... و حدس می‌زند که ریموند بویتون، مادرخوندهاش را به قتل رسانده... در اینجا است که مات مبهوت می‌ماند که چه کار کند... سرانجام تصمیم می‌گیرد که سکوت اختیار کند و راجع به این موضوع به هیچ کس حرفی نزند... و همین کار را هم می‌کند.... متعاقباً... حدود یک ساعت بعد، ریموند بویتون هم به کمپ برمی‌گردد بدون این که حتی کلامی در مورد مرگ مادرخواندهاش بزند مضافاً به این که طوری وانمود می‌کند که ظاهراً با مادرخواندهاش صحبت هم کرده.... خوب... حالا خودمانیم.... فکر نمی‌کنید با مشاهده حرکات ریموند، سوءظن کارول به یقین تبدیل شده باشد؟... بله مسلماً همینطور بوده... و حالا کارول تقریباً مطمئن شده که خانم بویتون، به دست برادرش به قتل رسیده.... در این مرحله است... که احتمالاً... بلافاصله به چادر ریموند می‌رود تا سر و گوشی آب بدهد و در اینجاست که چشمش به سرنگ دوم می‌افتد.... با دیدن سرنگ دیگر صد درصد مطمئن می‌شود و لذا به منظور از بین بردن آلتی که به نظر خودش آلت قتاله بوده... سرنگ را برمی‌دارد و بعداً در جائی در چادر خودش پنهان می‌کند و سپس صبح روز بعد، به حساب خودش به جائی دوری پرتاب می‌کند.

البته، مورد دیگری هم هست که برائت کارول بویتون را مسجل می‌کند.... زیرا... هنگامی که از ایشان بازجوئی می‌کردم.... با اطمینان راسخی به من گفت که گفتگوهایشان در آن شب کذائی در هتل سولومون اورشلیم، فقط هذیان بوده. و او و برادرش هرگز تصمیمی جدی در مورد

از بین بردن مادرخوانده‌شان نداشتند و صرفاً از روی عصبانیت و ناراحتی این حرفها را زده بودند... و بعداً من از ایشان خواستم که قسم بخورند.... و ایشان بلافاصله بدون معطلی با حالتی که نشان می‌داد واقعاً و از ته قلب به گفته‌هایشان ایمان دارند... قسم خوردند که بیگناه هستند و هیچ دخالتی در این جنایت نداشته‌اند... ولی نمی‌دانم متوجه سوگندشان شدید... یانه؟... منظورم این است که متوجه شدید چگونه قسم خورد؟... بله.... ایشان در سوگندش از اول شخص مفرد استفاده کرد.... یعنی گفت... سوگند یاد می‌کنم که... «من»... گناهکار... «نیستم» و دخالتی در این ماجرا.... «ندارم»... ولی نگفت که «ما» گناهکار «نیستیم» و دخالتی در این ماجرا «نداریم»... کارول فقط برای خودش قسم خورد... و از طرف برادرش هیچ حرفی نزد... چون یقین داشت گناهکار است... البته... فکر کرد که من متوجه نمی‌شوم و این قسم را به حساب هر دو نفرشان می‌گذارم!!!؟

خوب... حالا که بیگناهی کارول بوینتون ثابت شد... اجازه بدهید... یک قدم برگردیم و مجدداً از ریموند بوینتون شروع کنیم.... ولی با این تفاوت که این بار... بنا را بر این می‌گذاریم که ریموند بوینتون گناهکار است... بدین ترتیب.... فرض می‌کنیم... گفته‌های کارول بوینتون صحت داشته و خانم بوینتون در ساعت پنج و ده دقیقه، هنوز در قید حیات بوده... ولی همینطوری هم که نمی‌توانیم ریموند بوینتون را متهم کنیم!!!... در مرحله اول باید بدانیم که چطور و چگونه مادرخوانده‌اش را به قتل رسانیده.... و پیش خودمان صحنه را بازسازی کنیم... خوب حالا شروع می‌کنیم و حدس می‌زنیم که.... ریموند بوینتون در ساعت ده دقیقه به شش بعدازظهر مادرخوانده‌اش را کشته... همان موقعی که به کمپ مراجعت کرده و مستقیماً به دیدن مادرخوانده‌اش رفته بوده... بله... پیشخدمتها در

محوطه کمپ مرتباً به این طرف و آن طرف می‌رفتند... ولی هوا آنقدر روشن نبوده که بتوانند چیزی را ببینند و به چیزی مشکوک بشوند... و لذا ریموند بوینتون به راحتی می‌توانسته کارش را انجام بدهد... معهذا... قبول این فرضیه هم خالی از اشکال نیست... چون در این صورت ثابت می‌شود که خانم دکتر سارا کینگ دروغ گفته... حتماً به خاطر دارید که... خانم کینگ هم... در فاصله زمانی پنج دقیقه بعد از ریموند بوینتون به کمپ برمی‌گردد و از دور می‌بیند که ریموند بوینتون به سراغ مادرخوانده‌اش رفته... و لذا وقتی که بعداً بالای سر خانم بوینتون می‌رود و می‌بیند مرده... پیش خودش یقین می‌کند که ریموند بوینتون، مادر خوانده‌اش را به قتل رسانیده... و در اینجاست که برای نجات ریموند بوینتون... مجبور می‌شود دروغ بگوید... البته شانس هم با او یاری می‌کند... چون دکتر ژرارد شدیداً مریض بوده و به هیچ‌وجه نمی‌توانست... دروغش را برملاء کند.

سارا با صدای رسا و لحن قاطعی اظهار داشت:

- من هرگز دروغ نگفتم.

پوارو ادامه داد:

- البته... احتمال دیگری هم وجود دارد... همانطور که گفتم... خانم دکتر کینگ، دقایقی بعد از ریموند بوینتون به کمپ می‌رسد... خوب... حالا آمدیم و گفته‌های ریموند بوینتون صحت داشته باشد و مادرخوانده‌اش در آن ساعت زنده بود... در این صورت... از کجا معلوم که خود خانم دکتر کینگ خانم بوینتون را نکشته؟... آنهم با تزریق یک مادهٔ سمی قوی؟... دلایل دیگری هم هست که این گمان را تقویت می‌کند... خانم دکتر کینگ قویاً اعتقاد داشت که خانم بوینتون به هیچ‌وجه انسان نیست و ذره‌ای از انسانیت هم در او وجود ندارد و در حقیقت

شیطان خبیثی است که درقالب انسان ظاهر شده... لذا بعید نیست که با کشتن وی احساس افتخار هم می‌کرده و به حساب خودش... دنیائی را از وجود این موجود شریر و خبیث پاک کرده!!! و همین مورد است که علت دروغ گفتنش را هم توجیه می‌کند.

سارا که حالا دیگر چهره‌اش کاملاً به سفیدی گرائیده بود... با صدائی ضعیف ولی صاف و روشن در پاسخ اظهار داشت:

- درست است که من آن روز در قربانگاه گفتم که... بعضی اوقات لازم است یک نفر قربانی جامعه شد... و با این کار... جامعه‌ای را از یک فاجعهٔ حتمی نجات دهد... ولی باور کنید... از گفتن این حرفها به هیچ‌وجه منظور خاصی نداشتم... و صرفاً تحت تأثیر... حالت خاصی که در قربانگاه وجود داشت این حرفها را زدم... و حالا هم... حاضرم قسم بخورم که به هیچ‌وجه صدمه‌ای به این زن دیوسیرت نزدم... و هرگز چنین فکری هم به مغزم خطور نکرد.

پوارو با لحن آرامی در جواب گفت:

- ولی بهرصورت... یکی از شما دو نفر... حتماً دروغ می‌گوید!!؟

ریموند بوینتون با حالتی ناشی از ناراحتی عصبی، خودش را روی صندلی جابجا کرد و سپس فریادی کشید و گفت:

- حق با شماست مسیو پوارو... انکار فایده‌ای ندارد... بله... کاملاً درست حدس زدید... من دروغ گفتم!!!... چون.... من وقتی پیش مادرم رفتم، دیدم مرده... معلوم بود... مدتهاست مرده... از ترس خشک شدم... و مانده بودم چه کار بکنم... تمام برنامه‌هایم بهم خورد... چون این بار.... قصد داشتم... تمام حرفهایم را به او بزنم... و به او بگویم که بیش از این طاقت ندارم و می‌خواهم زندگی مستقلی برای خودم داشته باشم...

تصمیمم راگرفته بودم و همهٔ حرفهایم را هم از قبل آماده داشتم... ولی ناگهان با جنازه‌اش روبرو شدم... چهار ستون بدنم به لرزه افتاده و هرچه که تو سرم بود از یادم رفت... دستهای بادکرده‌اش... سرد سرد بود... و در اینجا بود که... همانطور که شما گفتید مسیو پوارو... پیش خودم گفتم که حتماً کارول، مادر راکشته... رو مچ دستش هم اثر سوزن آمپول دیده می‌شد و از دیدن این اثر... بیشتر به شک افتادم...

پوارو، سخنان ریموند بوینتون را قطع کرد و گفت:

- این همان موردی است که اطلاعات زیادی راجع به آن ندارم... و فکر می‌کنم بهتر است مرا در جریان بگذارید... برای اینکه شما دو نفر مطمئناً روش بخصوصی در نظر داشتید و راجع به آن به توافق رسیده بودید.... ولی تا آنجاکه من می‌دانم... در روش مورد نظر شما هم... از سرنگ استفاده می‌شد!!!؟ و حالا اگر می‌خواهید حرفتان را باور کنم... باید همه چیز را برای من شرح بدهید؟

ریموند با عجله، پاسخ داد:

- راستش روش عجیب و غریبی نبود... روشی بود که در یکی از داستانهای پلیسی جنائی انگلیسی خوانده بودم... در این کتاب نشان داده بود که بهترین راه برای کشتن آدمها تزریق آمپول هوا است... فقط کافی است سوزن سرنگ را در رگ دست کسی فرو بکنید و تلمبهٔ سرنگ خالی را فشار بدهید... هوای فشرده موجود در سرنگ که با فشار داخل رگ می‌شود. به راحتی ترتیب کار را می‌دهد!!! به نظرم خیلی علمی آمد و به همین دلیل بود... که فکر کردیم در صورت لزوم از این روش استفاده کنیم!!!

پوارو اظهار داشت:

- آها... پس برای همین بود که یک سرنگ خریدید؟

ـ نه... راستش... سرنگ نیدین را بلند کردم!!!

پوارو نگاه تندی به نیدن انداخت و گفت:

ـ این همان سرنگی است که می‌گفتید داخل چمدانتان در هتل سولومون اورشلیم امانت گذاشتید؟

صورت نیدین تا حدوی سرخ شد و پاسخ داد:

من... من مطمئن نبودم که کجا گذاشته بودمش!!

پوارو زمزمه کنان زیرلب گفت:

ـ مادام... باید بگویم که... خیلی باهوشی!!

فصل شانزدهم

لحظاتی سکوت برقرار شد... و سرانجام پوارو سینه‌اش را صاف کرد و با حالتی که نشان می‌داد مثلاً تحت تأثیر گفته‌های خودش قرار گرفته است.... مجدداً سخنانش را ادامه داد و گفت:

ـ خوب... بالاخره موفق شدیم معمای... «ماجرای سرنگ دوم» را حل کنیم... سرنگی که در اصل متعلق به خانم لنوکس بوینتون بوده... ریموند بوینتون قبل از حرکت از اورشلیم آن را یواشکی کش می‌رود... و در پترا... هنگامی که کارول بوینتون، چادر برادرش را جستجو می‌کرده، آن را پیدا می‌کند و چون حدس می‌زده که برادرش با استفاده از این سرنگ، مادرخوانده‌شان را به قتل رسانیده... آن را با خود می‌برد و صبح روز بعد، به حساب خودش، دورش می‌اندازد... ولی خانم پی‌یرس پیدایش می‌کند و چون خانم دکترکینگ ادعا می‌کند که سرنگ متعلق به ایشان بوده، خانم پی‌یرس هم سرنگ را به خانم دکتر تحویل می‌دهد... و

حدس می‌زنم که سرنگ باید الان پیش خانم دکتر باشد؟

سارا جواب داد:

ـ بله... پیش من است.

ـ با این حرفتان... خلاف گفته‌هایتان را ثابت می‌کنید... چون اگر اشتباه نکرده باشم... مادموازل با تأکید زیادی فرمودید که تا بحال هرگز دروغ نگفته‌اید و هرگز دروغ هم نمی‌گوئید... ولی وضعیت موجود نشان می‌دهد که شما دروغ گفتید... چون این سرنگ مال شما نیست و از اصل هم مال شما نبوده؟

سارا به آرامی جواب داد:

ـ بله... ولی دروغ داریم تا دروغ!!... تأئید می‌کنم که دروغ گفتم... ولی این دروغ... چطور بگویم... ولی این دروغ... دروغی حرفه‌ای نیست و ارتباطی به حرفهٔ پزشکیم ندارد...

دکترژرارد سرش را به علامت تأئید تکان داد و با حالتی ستایشگرانه اظهار داشت:

ـ بله... حق باشماست... من حرفهای شما را کاملاً درک می‌کنم مادموازل.

سارا به خشکی در جواب گفت:

ـ متشکرم... دکتر...

پوارو مجدداً سینه‌اش را صاف کرد و در ادامه سخنانش گفت:

خوب... حالا، صورت وضعیت رفت و برگشت به کمپ را بررسی می‌کنیم.

۱ ـ خانواده بوینتون‌ها، همراه با آقای جفرسون کپ از کمپ خارج می‌شوند. ساعت ۳/۵ (تقریباً)

۲ - دکترژرارد و خانم دکترسارا کینگ از کمپ خارج می‌شوند.
ساعت ۳/۱۵ (تقریباً)

۳ - بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس از کمپ خارج می‌شوند.
ساعت ۴/۱۵ (تقریباً)

۴ - دکترژرارد به کمپ بازمی‌گردد. ساعت ۴/۲۰ (تقریباً)

۵ - لنوکس بوینتون به کمپ بازمی‌گردد. ساعت ۴/۳۵

۶ - نیدین بوینتون به کمپ بازمی‌گردد و با مادرشوهرش صحبت می‌کند و سپس به چادر غذاخوری می‌رود. ساعت ۴/۵۰ (تقریباً)

۷ - کارول بوینتون به کمپ بازمی‌گردد. ساعت ۵/۱۰

۸ - بانو وست‌هولم، خانم پی‌یرس و آقای جفرسون کپ به کمپ بازمی‌گردند. ساعت ۵/۴۰

۹ - ریموند بوینتون به کمپ بازمی‌گردد ساعت ۵/۵۰

۱۰ - سارا کینگ به کمپ بازمی‌گردد ساعت ۶/۰۰

۱۱ - جسد خانم بوینتون کشف می‌شود. ساعت ۶/۳۰

همانطور که می‌بینید، فاصلهٔ زمانی دقیقاً بیست دقیقه بین ساعت چهار و پنجاه که نیدین بوینتون از مادر شوهرش جدا می‌شود و ساعت پنج و ده دقیقه که کارول به کمپ بازمی‌گردد، وجود دارد... و دقیقاً در همین فاصله بیست دقیقه‌ای است که خانم بوینتون به قتل می‌رسد.

خوب... حالا چه کسی او را به قتل رسانیده؟... در این فاصله، خانم دکترسارا کینگ و ریموند بوینتون با هم بودند... آقای کپ هم در این زمان از محل وقوع جرم غایب بوده، چون در معیت بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس به دیدن آثار باستانی رفته بودند (که البته هیچ انگیزهٔ منطقی برای قتل خانم بوینتون ندارند و نمی‌توانند داشته باشند)... لنوکس بوینتون

و همسرشان هم در چادر غذاخوری بودند.... دکترژرارد در تب شدیدی می‌سوخته و در چادرش استراحت می‌کرده... به طور کلی در این ساعت و در این زمان بخصوص... کمپ در خواب بوده و حتی پیشخدمتهای عرب هم استراحت می‌کردند و هیچکس در محوطه کمپ حضور نداشته... به عبارت دیگر... بهترین موقع برای انجام این جنایت!!... خوب... آیا واقعاً کمپ خالی خالی بوده یا اینکه یک نفر حضور داشته؟

پوارو سرش را چرخاند و با حالتی متفکرانه به جینی‌ورا خیره شد و ادامه داد:

ـ بله... یک نفر در کمپ حضور داشته... جینی‌ورا بوینتون در تمام مدت در چادرش بوده... البته این چیزی است که در مصاحبه‌ها اظهار داشتند... ولی حقیقتش این است که... جینی‌ورا بوینتون در تمام مدت در چادرش نبوده... شواهد و قرائنی هم وجود دارد که این موضوع را تأئید می‌کند... خود جینی‌ورا بوینتون هم مطالبی اظهار داشت که از اهمیت زیادی برخوردار است. بر طبق گفته جینی‌ورا... دکترژرارد در خواب اسمش را صدا زده است... دکترژرارد هم گفتهٔ جینی‌ورا را تأئید می‌کند و می‌گوید که در رؤیاهایش صورت جینی‌ورا را دیده است!!! ولی این رؤیا نبوده... بلکه واقعی بوده و در آن زمان جینی‌ورا در چادر دکترژرارد و در کنار بسترش ایستاده بوده!!!... ولی خوب... دکترژرارد در آن ساعت در تب شدیدی می‌سوخته و چهرهٔ واقعی جینی‌ورا را حالتی از رؤیای ناشی از تب شدید می‌پندارد... خوب... نکند جینی‌ورا به چادر دکترژرارد آمده بود تا سرنگی را که از آن استفاده کرده بود، سر جایش بگذارد؟

جینی‌ورا سرش را بلند کرد و با سری مزین به گیسوانی قرمز و طلائی و با چشمانی باز که زیبائیش دو چندان شده بود، با حالتی بدون هیچگونه

احساسی به پوارو خیره شد... چهره‌اش در این حالت... چهره‌ای از شمایل مقدسین را در بیننده تداعی می‌کرد.

دکترژرارد فریادی کشید و گفت:

- نه... نه... این امکان ندارد.

ولی پوارو باکنجکاوی خاصی از دکترژرارد سئوال کرد:

- یعنی می‌فرمائید... که شما به عنوان یک روانشناس حرفه‌ای حاذق این احتمال را رد می‌کنید؟

دکترژرارد به این سئوال جوابی نداد و نگاهش را به زمین دوخت.

نیدین بوینتون به تندی در جواب گفت:

- نخیر... چنین چیزی امکان ندارد.

پوارو بلافاصله متوجه نیدین شد و پرسید:

پس شما هم مادام... می‌فرمائید امکان ندارد؟

نیدین لحظه‌ی مکث کرد و لبش راگزید و سپس در پاسخ گفت:

- بله... من حاضر نیستم چنین اتهامات واهی و بی‌اساسی را بر علیه خواهرشوهرم بشنوم... همهٔ ماها که در اینجا حضور داریم... می‌دانیم که همچین چیزی محال است... جینی‌ورا تا حدودی به جلو خم شد... حالتی از لبخند در گوشه لبانش نقش بست... لبخندی محزون... معصومانه... و بیخیال... لبخندی که فقط مختص دختران جوان زیبا و معصوم بود.

نیدین نگاهی به جینی‌ورا انداخت و مجدداً با تأکید زیادی اظهار داشت:

- چنین چیزی محال است... محال.

خطوط صورت نیدین حالتی به خود گرفته بود که قدرت تصمیم زیاد و انعطاف‌ناپذیری مشهودی را به مخاطب ارتقاء می‌کرد. و در همین حال

با نگاهی سخت و ثابت به پوارو خیره شده بود. پوارو به صورتی که گوئی می‌خواهد تعظیم بکند، به جلو خم شد و اظهار داشت:

ـ مادام نیدین... شما به راستی خانم باهوشی هستید.

نیدین به آرامی پرسید:

ـ منظورتان از این حرف چیست مسیو پوار؟

ـ منظورم این است که... در طول این مدت متوجه شدم... شما از زمره آدمهائی هستید که در اصطلاح می‌گویند... «سرشان به تنشان می‌ارزد».

ـ شما مرا شرمنده می‌فرمائید مسیو پوارو؟...

ـ نخیر... اصلاً اینطور نیست... دلیل دارد... شما تنها کسی هستید که از همان ابتدای کار با دیدی جامع و فراگیر به ما نگاه کردید... از بدو ازدواجتان... همواره سعی داشتید که رابطهٔ خوبی با مادرشوهرتان داشته باشید و همواره هم به این وضع ادامه دادید.... چون از همان اول کار... تشخیص دادید که بهترین راه این است که به این شیوه اقتداء کنید... علیرغم این که باطناً از مادرشوهرتان هیچ دل خوشی نداشتید و به خاطر اعمال غیرانسانیش او را همیشه محکوم می‌کردید... من شخصاً فکر می‌کنم که... شما از مدتها قبل به این نتیجه رسیدید که تنها راه نجات شوهرتان و خوشبختیش در آینده.... این است که... تلاش کند و بهرطریق ممکنه... خودش را از قید اسارت مادرخوانده‌اش رها کند و زندگی مستقلی برای خودش تشکیل دهد.... حتی اگر مشکلات و مخاطرات زیادی هم در سر راهش وجود داشته باشد... و برای اینکه شوهرتان را به این کار وادار بکنید... حاضر بودید هر ریسک خطرناکی را هم قبول کنید... ولی متأسفانه با شکست مواجه شدید مادام بوینتون... چون شوهرتان لنوکس بوینتون فاقد آن احساسی بود که در اصطلاح «عِرقِ

زندگی و عشق به آزادی» می‌نامند.... به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر توجهی به اطراف و اطرافیانش نداشت و راضی بود که به همین وضع ادامه بدهد و روز به روز در دنیای تاریک و افسرده‌ای که برای خودش ساخته بود، بیشتر فرو برود... البته.... من شک ندارم که جنابعالی به راستی عاشق شوهرتان هستید... و لذا... به خاطر مرد دیگری نبود که می‌خواستید، شوهرتان را ترک کنید... بلکه... در حالتی از استیصال و نومیدی قرار گرفته بودید که ظاهراً جز این کار، چارهٔ دیگری نداشتید.... اصولاً... زنان در تحت این شرائط.... سه راه بیشتر ندارند.... اول اینکه... به التماس و التجاء متوسل بشوند تا شاید شوهرانشان راضی بشوند.... ولی همانطور که گفتم.... شما این کار را کردید و نتیجه‌ای نداد.... دوم این که... خودشان را بکشند و به قول معروف خودکشی کنند... من شخصاً مطمئنم که این کار نه تنها تأثیری در وضعیت و روحیه لنوکس نداشت بلکه بیش از بیش به افسردگی روحیش می‌افزود و سرانجام به قعر چاهی که خودش کنده بود، سقوط می‌کرد.... و به شما قول می‌دهم که حتی برای لحظه‌ای هم که شده، حالتی از طغیان و سرکشی در او به وجود نمی‌آمد!!!؟... می‌ماند... سومین راه... و اینکه.... با مرد دیگری فرار می‌کردید و می‌رفتید.... امکان بروز عکس‌العمل در این مورد زیاد است.... چون از قدیم ثابت شده که حسودی و حس مالکیت صفات بارز و ویژه‌ای است که مردان را بیش از هر نیروی دیگری تحریک می‌کند... و به خاطر همین است که خدمتتان عرض کردم شما خانم بسیار باهوشی هستید و سرتان به تنتان واقعاً می‌ارزد... چون با وانمود کردن به این که... قصد دارید با مرد دیگری بروید... آتش زیر خاکستری را که سالها در زیر خاکستر بود... مجدداً مشتعل کردید... و با تحریک غریزه حسادت و حس مالکیتش سعی

نمودید... تکانی به شوهرتان بدهید!!!... در نتیجه از دو حال خارج نیست اگر شوهرتان باز هم بی‌تأثیر می‌ماند و اعتراض نمی‌کرد... معلوم می‌شد که هرچه هست... خاکستر سرد است و آتشی هم زیر آن وجود ندارد... در این صورت، مطمئناً امیدی برایتان باقی نمی‌ماند و از هر لحاظ حق داشتید که دنبال زندگی خود بروید و زندگی جدید و سعادتمندی را برای خودتان تشکیل بدهید... ولی... گیرم... شوهرتان از آگاهی از این موضوع شدیداً ناراحت شد و دقیقاً آن طور که انتظار داشتید... واکنش شدیدی هم از خودش نشان داد... مع‌الوصف... علیرغم این واکنش شدید... باز هم نتوانست آن طور که باید و شاید انتظارات شما را برآورده نماید... یعنی حتی عرضهٔ این را نداشت که مثل یک مرد عامی و بیسواد... عمل کند و خودی از خودش نشان بدهد... چون یک مرد عامی و بیسواد به علت فقر فرهنگی‌ای که با آن دست به گریبان است، در مواقعی که منافعش به خطر می‌افتد... از روی غریزهٔ حس مالکیتی که در تمام انسانها وجود دارد، به مبارزه برمی‌خیزد و تا آنجا که بتواند از منافعش دفاع می‌کند و برای حفظ آن با چنگ و دندان هم که شده می‌جنگد... ولی لنوکس باز هم علیرغم نگرانی فزاینده‌ای که بر وجودش مستولی شده و با این که می‌دانست با رفتن شما... بزرگترین پشتوانهٔ زندگیش را از دست می‌دهد... باز هم تحت‌تأثیر نفوذ فوق‌العاده مادرش اقدامی جدی به عمل نمی‌آورد و فقط با ابراز ناراحتی و نگرانی شدید بسنده می‌کند... در اینجاست که شما هم مثل هر همسری که عاشق شوهر می‌باشد... متوجه وخامت امر می‌شوید و سعی می‌کنید تا دیر نشده شوهر و زندگی زناشوئیتان را از خطری حتمی و قریب‌الوقوع نجات دهید... در ضمن چون می‌دانید که خطر، صرفاً از سوی خانم بوینتون است... به این فکر

می‌افتید که... «چه می‌شد اگر مادرشوهرم همین روزها می‌مرد»... و به‌تدریج این فکر همراه با نگرانی شدیدی به تمام وجودتان رگ و ریشه می‌دواند... چون احساس می‌کنید که هنوز هم آنقدرها دیر نشده و اگر زود بجنبید، شوهرتان می‌تواند مجدداً شخصیت اصلیش را به دست بیاورد و مرد زندگی بشود... می‌تواند باکمک و پشتیبانی همسرش... یعنی شما... زندگی مستقل جدیدی را بسازد... و بالاخره می‌تواند بار دیگر مزهٔ آزادی را بچشد و با دستهائی باز و آزاد زندگی زناشوئی خوشبخت و سعادتمند را پایه‌ریزی کند.

در اینجا پوارو لحظه مکث کرد و مجدداً با همان لحن آرام و مهربان ولی با تأکید خاصی این جمله را دوباره تکرار نمود.

- ولی فقط.... «چه می‌شد اگر مادرشوهرم همین روزها می‌مرد»!!!؟

نیدین هنوز هم با همان حالت قبل به پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد و سرانجام با صدائی صاف و لحن آرامی که کوچکترین ارتعاشی در آن احساس نمی‌شد... در پاسخ گفت:

- یعنی می‌فرمائید که.... صرفاً باکمک من بود که این جنایت صورت گرفت... و اگر من کمک نمی‌کردم... خانم بوینتون به این سادگیها از بین نمی‌رفت.... بله؟... ولی باید عرض کنم که سخت در اشتباه هستید... مسیو پوارو... برای اینکه... پس از آنکه آخرین حرفهایم را با مادرشوهرم زدم و به او گفتم که تا چند ساعت دیگر، لنوکس را برای همیشه ترک خواهم کرد... بدون آنکه منتظر جوابش بشوم. از جا بلند شدم و یک راست آمدم به چادر غذاخوری و به شوهرم که از قبل در آنجا بود ملحق شدم. و از این به بعد تا لحظه‌ای که خبر مرگ مادرشوهرم را اعلام کردند. حتی برای ثانیه‌ای هم که شده از جایم بلند نشدم... به این ترتیب.... ملاحظه

می‌فرمائید که به هیچ‌وجه، شانس این که خانم بوینتون را بکشم نداشتم (گو اینکه... من هنوز هم باور ندارم، مادر شوهرم به مرگی غیر از مرگ طبیعی فوت کرده باشد و جنابعالی هم هنوز دلیل مستدلی در این مورد ندارید... مگر اینکه، جنازه کالبدشکافی بشود... بدیهی است در آن صورت مسئله دقیقاً روشن خواهد شد)... البته... حتی اگر ثابت شود که خانم بوینتون به مرگ طبیعی.... یعنی سکتهٔ قبلی مرده... من باز هم خودم را نمی‌بخشم و تا حدودی خودم را مسئول می‌دانم.... چون احساس می‌کنم... حرفهای نیشداری که زدم... مثل خاری بود که به قلبشان فرو رفت و نتیجتاً شوکه شدند... و با توجه به قلب خرابی که داشتند... هر شوک کوچکی می‌توانست باعث مرگ ایشان بشود.

پوارو پاسخ داد:

ـ بله... که فرمودید... تا لحظهٔ اعلام خبر مرگ مادر شوهرتان، حتی برای ثانیه‌ای هم که شده از چادر غذاخوری خارج نشدید.... اتفاقاً... همین مورد بخصوص است که تا حدودی عجیب به نظر می‌رسد و مرا به فکر واداشته؟

نیدین که معلوم بود، شدیداً متعجب شده است با بهت و حیرت زایدالوصفی پرسید:

ـ منظورتان چیست مسیو پوارو؟

ـ ملاحظه بفرمائید... من قبلاً لیستی از نکات مهم تهیه کردم... بر طبق بند نهم این لیست... در ساعت شش و نیم بعدازظهر... هنگامی که شام سرو می‌شده، پیشخدمتی به منظور آگاهی خانم بوینتون اعزام می‌شود.

ریموند بوینتون با شگفتی زیادی اظهار داشت:

ـ من که اصلاً سردرنمی‌آورم.

کارول هم به تبعیت از برادرش گفت:

- منهم سردرنمی‌آورم.

پوارو در حالی که با دقت نظر زیادی تمام بوینتون‌ها را زیر نظر داشت در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- که گفتید... سردرنمی‌آورید... بله؟... در صورتی که صورت مسئله کاملاً گویاست و هیچ مورد مبهمی در آن وجود ندارد!!!... «پیشخدمتی به منظور آگاهی خانم بوینتون اعزام می‌شود»... حالا سئوال اینجاست... چرا یک پیشخدمت!!!؟... مگر این شماها نبودید... که مثل غلامان و کنیزهای کمربسته و دست به سینه، همیشه آماده بودید تا دستورات لازم‌الاجرای امپراطریس خانم بوینتون را انجام بدهید؟... مگر این شماها نبودید... که همواره با جهد و کوشش تمام سعی می‌کردید تا تمام خرده فرمایشهایش را هم در اسرع وقت انجام دهید؟... آیا سابقه داشت که خانم بوینتون حتی یک بار هم که شده... به تنهائی و بدون حضور یکی دو نفر از شماها به چادر غذاخوری آمده باشد؟... هرگز... همیشه و در همه حال حداقل یکی دو نفر از شماها ایشان را همراهی می‌کردید... خانم بوینتون زن سالمی نبود... بیمار بود... و به تنهائی قادر نبود از صندلیش بلند شود و یا در صندلیش بنشیند... و به همین دلیل هم، همیشه یکی دو نفر از شماها به عنوان ملازمین رکاب در خدمتش بودید... و حالا وقتی که سرو شام اعلام می‌شود... از نظر یک غریبه که شاهد و ناظر کارهای شما بوده... انتظار می‌رفت که طبق معمول و روال همیشگی یکی از شماها باید به سراغ مادرخوانده‌اش می‌رفت نه یک پیشخدمت عرب... ولی عجیب اینجاست که این بار... نه تنها هیچکدامتان نرفتید... بلکه کوچکترین تکانی هم به خودتان ندادید... و همینطور نشستید و مثل آدمهای بهت‌زده

مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردید... نمی‌دانم... شاید از خودتان می‌پرسیدید.... چرا هیچکس از جایش تکانی نمی‌خورد؟

نیدین به تندی در جواب گفت:

ـ حرفهایتان پایه و اساس ندارد مسیو پوارو... همه می‌دانند که آن روز بعدازظهر ما واقعاً خسته بودیم... البته... حق باشماست... یکی از ماها باید می‌رفت.... معهذا... نمی‌دانم چطور شد که... در آن بعدازظهر بخصوص... هیچیک از ما این کار را نکرد؟

پوارو که گوئی منتظر لحظهٔ بخصوصی بود با هیجان مشهودی اظهار داشت:

ـ من منتظر همین جمله بودم... بله... دقیقاً همین است که شما گفتید.... «در آن بعدازظهر بخصوص»... شما مادام نیدین... احتمالاً بیش از دیگران... به خانم بوینتون کمک می‌کردید و بیش از دیگران متوجه حال و روزش بودید... البته... کاری بود که بعد از ازدواجتان با لنوکس... به صورتی اجباری قبول کرده بودید و چاره‌ای هم نداشتید... ولی در آن بعدازظهر بخصوص... حتی شما که لحظه‌ای از مادرشوهرتان غافل نمی‌شدید... از جایتان تکان نخوردید... چرا؟.... این سئوالی است که من بارها و بارها از خودم پرسیدم.... و حالا جوابش را می‌دهم... برای این که شما می‌دانستید مادرشوهرتان مرده و از این موضوع کاملاً آگاه بودید!!!؟

... نه... نه.... خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید... و به جای این کار بهتر است به حرفهای هرکول پوارو گوش بدهید!!!... شاهدانی هستند که صحبت کردن شما را با خانم بوینتون دیده‌اند... شاهدانی که دیدند.... ولی نشنیدند... چون نمی‌توانستند بشنوند... بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس شما را دیدند که ظاهراً با مادرشوهرتان صحبت می‌کردید... ولی خوب در

فاصلهٔ دوری از شما دو نفر قرار داشتند و بدیهی است نمی‌توانستند بفهمند... که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟ در رابطه با این اتفاق مجهول.... من شخصاً حدسهائی زدم که حالا برایتان مطرح می‌کنم... همانطور که گفتم.... شما... مادام نیدین... نه تنها مسلط و خویشتن‌دار هستید... بلکه مغزتان هم خیلی خوب کار می‌کند... بهرحال پس از چندی... سرانجام تصمیم می‌گیرید که... مادرشوهرتان را از صحنه خارج کنید... ولی شما آدمی نیستید که همینطوری و بدون مطالعه کاری را انجام بدهید.... بلکه مطمئناً و با دقت زیاد روی این برنامه کار می‌کنید و با انجام دادن یک سری از تمهیدات و آمادگیهای قبلی وارد عمل می‌شوید... در آن روز صبح که همهٔ مسافرین به کوه‌پیمائی و تماشای قربانگاه و سایر اماکن رهسپار می‌شوند... بهترین موقعیت برایتان فراهم می‌شود تا نگاهی به چادر دکترژرارد بیاندازید.... چون مطمئنید که در اسباب و لوازم دکترژرارد داروی مناسبی پیدا می‌کنید.... مسلماً تجربیاتی که پس از سالها کار در بیمارستان اندوخته بودید و مهمتر از آن، آشنائی با انواع داروها داشتید... کمک موثری در این مورد محسوب می‌شد.... و به همین علت داروی «دیجی‌توکسین» را انتخاب می‌کنید... داروئی مشابه داروئی که خانم بوینتون هم از آن استفاده می‌کرده... همراه با این دارو.... سرنگ دکترژرارد را هم برمی‌دارید... چون سرنگ خودتان... متأسفانه گم شده بود... البته.... طوری نقشه کشیده بودید... که قبل از اینکه دکترژرارد متوجه موضوع بشود.... سرنگ را دوباره سرجایش بگذارید.

لیکن قبل از اینکه... نقشه‌تان را به مورد اجرا بگذارید... تصمیم می‌گیرید برای آخرین باری هم که شده کاری کنید تا شاید شوهرتان لنوکس سر عقل بیاید و به حرفهایتان گوش بدهد... چون در این صورت

دیگر نیازی به کشتن خانم بوینتون نبود... در این راستا و برای اینکه لنوکس را واقعاً تحت‌تأثیر قرار بدهید و به خیال خودتان شوکه‌اش بکنید... به او می‌گوئید که قصد دارید... از او جدا بشوید و متعاقباً با جفرسون کپ ازدواج کنید... لنوکس از شنیدن این حرف واقعاً ناراحت و عصبانی می‌شود... ولی متأسفانه واکنشی را که شما انتظار داشتید... از خودش نشان نمی‌دهد... در این مرحله است که می‌بینید راهی جز از بین بردن خانم بوینتون برایتان باقی نمانده و در این تصمیم، بیش از بیش مصمم می‌شوید... بهرحال... حالا دیگر تمام چیزهای مورد نیاز را در اختیار دارید... لذا... در بازگشت به کمپ... و خوش و بش مختصری با بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس... یک راست به ملاقات مادرشوهرتان می‌روید که کماکان روی صندلیش جلوی غار نشسته بوده... بعد از سلام و احوالپرسی... به هوای این که می‌خواهید نبضشان را امتحان کنید مچشان را به دست خود می‌گیرید و در اینجاست که سرنگ محتوی محلول دیجی‌توکسین را که از قبل آماده داشتید، با مهارت یک نرس ماهر و خبره در طرفةالعینی به مچ دست خانم بوینتون فرو می‌کنید و محلول داخل سرنگ را با فشار زیادی به داخل بدنشان می‌فرستید... قبل از آنکه خانم بوینتون بفهمد چه بلائی به سرش آمده... وضعیت شما دو نفر به گونه‌ای است که هر کسی هم که از دور شما را می‌دید تصور می‌کرد... مشغول صحبت کردن هستید... و سپس برای این که شک و شبهه‌ای برای کسی باقی نماند به غار خودتان رفتید و صندلی‌ای برای خودتان آوردید و کنار مادرشوهرتان نشستید و دقایقی با مردهٔ خانم بوینتون حرف زدید... و طوری وانمود کردید که هر کس شما را از دور می‌دید فکر می‌کرد راجع به موضوع جالبی صحبت می‌کنید!!!؟... غافل از اینکه مخاطبتان یک

مرده است... چون این طور که شنیدم، تزریق محلول دیجی‌توکسین، مرگی تقریباً آنی به دنبال دارد. بعداً از جایتان بلند شدید. صندلی را سر جایش گذاشتید و به چادر غذاخوری رفتید. جائی که شوهرتان نشسته و به کتاب خواندن مشغول بود. و از این به بعد است که سعی می‌کنید.... به هیچ‌وجه از چادر غذاخوری خارج نشوید.... چون مطمئن هستید که دقایقی بعد خبر مرگ خانم بوینتون به همه می‌رسد و علت مرگ را هم سکتهٔ قلبی اعلام می‌کنند.... ولی متأسفانه... مورد کوچکی تمام نقشه‌های شما را نقش برآب می‌کنند... و آن این است که شما نمی‌دانید... و یا بهتر بگویم... فرصت مناسبی پیدا نمی‌کنید تا سرنگ دکترژرارد را سر جای اولش بگذارید... چون حالا دیگر دکترژرارد به علت حمله مالاریا در تب شدیدی می‌سوخت و در چادرش بستری بود. ضمن آنکه... برخلاف تصور شما... دکترژرارد می‌دانست که سرنگش گم شده... و اگر این مورد کوچک اتفاق نمی‌افتاد... محال بود... نقشه‌ای که با این مهارت و دقت طرح شده بود، افشاء و نقش برآب شود.

سکوت مرگباری تمام اطاق را گرفت... ولی لنوکس ناگهان از جایش پرید و فریادزنان گفت:

ـ نه... نه... این حرفها همه دروغ است... نیدین هیچکاری نکرده و هیچ گناهی ندارد.... مادرم... مادرم قبلاً مرده بود.

پوارو نگاهش را متوجه لنوکس نمود و با حالتی از مهربانی و دلسوزی اظهار داشت:

ـ آها... که این طور... بالاخره بعد از همهٔ این حرفها... این شما بودید که مادرخوانده‌تان را به قتل رساندید... آقای بوینتون.... بله؟

لنوکس لحظه‌ای مکث کرد و سپس مجدداً روی صندلیش نشست و

در حالی که با دستهای لرزانش صورتش را پوشانیده بود با صدای ضعیفی اعلام داشت:

- بله... درست حدس زدید... من مادرم را کشتم.

- یعنی می‌فرمائید، دیجی‌توکسین‌های دکترژرارد را هم... شما برداشتید؟

- بله...

- چه موقع؟

- هم... همانطور که شما گفتید... صبح بود.

- سرنگ چطور؟... آن را هم برداشتید؟

- سرنگ؟... اوه.... بله... بله... سرنگ را هم برداشتم.

- خوب... بفرمائید که... چرا... مادرخوانده‌تان را کشتید؟

- اجازه دارید... از من سئوال کنید.... مسیو پوارو؟

- حرف زیاد نزنید آقای بوینتون... من سئوال می‌کنم و شما هم باید جواب بدهید.

- ولی شما می‌دانید... می‌دانید که همسرم می‌خواست مرا ترک کند و با جفرسون کپ...

- بله... این را می‌دانم... ولی بعدازظهر بود که شما از این موضوع آگاه شدید؟

لنوکس فهمید گاف بزرگی کرده... و در حالی که به پوارو خیره شده بود، پاسخ داد:

- اوه... بله... البته... همان وقتی که به گردش رفته بودیم.

- پس چطور شد که داروی سمی و سرنگ را صبح برداشتید... در آن موقع که از این موضوع اطلاعی نداشتید؟

ـ دست بردارید مسیو پوارو و اینقدر زجرم ندهید.

لنوکس به دنبال این جمله لحظه‌ای مکث کرد و با دست لرزانش پیشانیش را پاک کرد و سپس با صدای مرتعش و لرزان‌تری ادامه داد و گفت:

ـ منکه گفتم.... مادر را من کشتم... حالا چه اهمیتی دارد که صبح چه کار کردم... و یا بعدازظهر کجا رفتم...

ـ نخیر... اتفاقاً خیلی هم مهم است... آقای بوینتون بهتر است به نصیحت من گوش کنید و حقیقت را بگوئید.

لنوکس مجدداً با چشمانی باز به پوارو خیره شد و پرسید:

ـ حقیقت؟

ـ بله... حقیقت.

در اینجا بود که لنوکس ناگهان فریادی کشید و گفت:

ـ بخدا قسم همینکار را می‌کنم... و حقیقت را می‌گویم... ولی نمی‌دانم که شما باور می‌کنید یا نه؟

و در اینجا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ آن روز بعدازظهر وقتی که از نیدین جدا شدم... احساس کردم چیزی نمانده که بمیرم... هرگز فکر نمی‌کردم که نیدین به خاطر مرد دیگری مرا ترک کند.... مغزم داشت می‌ترکید... حالت دیوانه‌ها را پیدا کرده بودم... احساس می‌کردم پاهایم مال خودم نیست و به سختی روی زمین می‌کشم... مثل آدمهائی که در اثر ابتلاء به بیماری خطرناکی مدتی بستری شده باشند.

پوارو سری تکان داد و گفت:

ـ بله... بله... اتفاقاً بانو وست‌هولم هم که شما را دیده بود... همین

حرف را می‌زد... و برای همین هم هست که می‌دانستم همسرتان از گفتن حقیقت طفره می‌رود... ایشان تأکید داشتند که پس از بازگشت به کمپ بود که شما را از تصمیمی که گرفته بودند مطلع کردند. خواهش می‌کنم ادامه بدهید آقای بوینتون

ـ بله... همانطور که گفتم... اصلاً نمی‌دانستم چه کار می‌کنم و کجا می‌روم... ولی هرقدر بیشتر راه می‌رفتم... از التهابم کاسته می‌شد و احساس کردم مغزم بهتر کار می‌کند... و دقیقاً در همین لحظه بود که ناگهان همه چیز جلوی چشمم روشن شد و فهمیدم که مقصر اصلی خودم هستم و تمام زجر و بدبختیهائی را هم که می‌کشم ناشی از بی عرضگی و بی‌همتی و ضعفی است که در طول این مدت از خودم نشان دادم!!... فهمیدم که.... سالها قبل می‌بایست مادرخوانده‌ام را نفی می‌کردم و دست زنم را می‌گرفتم و به جای دیگری می‌رفتم و زندگی مستقلی را تشکیل می‌دادم... و در همینحال و همین افکار به این نتیجه رسیدم که هنوز هم دیر نشده و به قول معروف ضرر را از هر کجا که بگیری نفع است و در همین لحظه چشمم به مادرخوانده‌ام افتاد که مثل مجسمهٔ منحوس و مشئومی در آن بالا نشسته.... معطل نکردم رفتم پیشش تا هرچه که از دهانم درمی‌آید به او بگویم و خلاصه هرچه که در طول این مدت در سینه‌ام مخفی کرده بودم و مثل خوره روحم را می‌خورد از دهانم بیرون بریزم و تمام عقده‌های دلم را خالی کنم... البته منظور اصلیم این بود که به او بگویم... من و نیدین تصمیمان را گرفتیم و به زودی از او جدا می‌شویم... حتی به سرم زد که بلافاصله و مقارن غروب از او جدا شویم و همان شب به ماآن برویم.

صدای نیدین بلند شد و با حالتی از التماس عاشقانه گفت:

ـ اوه... لنوکس... لنوکس عزیزم... خواهش می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سرانجام لنوکس دوباره شروع کرد و ادامه داد:

ـ ولی ناگهان متوجه شدم که مرده... بله... مادرخوانده‌ام مرده بود... چیزی نمانده بود از حال بروم و به زمین بیفتم... باور کنید حالی شده بودم که حتی یک بچه شیرخوار هم می‌توانست مرا هول بدهد و زمین بیاندازد... اصلاً نمی‌دانستم چه کار بکنم... و همینطور مات و متحیر مانده بودم... تمام حرفهائی را که آماده کرده بودم بگویم به‌کلی فراموش کردم و فریادهائی که می‌خواستم به سرش بکشم در گلویم خشک شد... هنوز که هنوز است نمی‌توانم بگویم چه حالی به من دست داده بود... فقط می‌توانم بگویم... مثل سنگ خشک شده بودم و در اینجا بود که بی‌اختیار و مثل آدمهائی که از خودشان اختیاری ندارند، ساعت مچی‌اش را که روی پاهایش قرار داشت برداشتم و دوباره دور مچش بستم... آنهم چه مچ نفرت‌انگیزی... سرد و باد کرده!!!

لنوکس در اینجا لحظه‌ای به خود لرزید و ادامه داد:

ـ خدای من... واقعاً که چه وحشتناک بود... بعد از آن تلوتلوخوران پائین آمدم و بدون اینکه به کسی حرفی بزنم، یک راست به طرف چادر غذاخوری رفتم... نمی‌دانم... شاید اشتباه کردم و بهتر بود کسی را صدا می‌کردم... بهرحال وارد چادر غذاخوری شدم... هیچ کس آنجا نبود... مجله‌ای برداشتم و همینطوری بیخودی ورق زدم و به انتظار وقایع بعدی نشستم.

در اینجا سخنانش به پایان رسید. لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت:

ـ می‌دانم که حرفهایم را باور نمی‌کنید... یعنی نه اینکه نخواهید... طوری است که نمی‌توانید باور کنید... حالا چرا کسی را صدا نزدم... خواهش می‌کنم از بیدین بپرسید... چون من چیزی نمی‌دانم...

دکترژرارد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ حرفهائی که زدید کاملاً منطقی و قابل قبول است... شما در شرائط روحی بسیار بدی بسر می‌بردید... دو شوک خیلی قوی در فاصله کمی از یکدیگر به شما وارد شده بود. شوکهائی که هر آدم دیگری را دچار همین عارضه می‌کرد... این عارضه را در اصطلاح روانشناسی «واکنش وایزن هالتر[1]» می‌نامند... و بهترین مثال این عارضه... پرنده‌هائی هستند که ندانسته سرشان محکم به شیشه پنجره اصابت می‌کنند... حتی بعد از اینکه حالشان جا آمد... تا مدتها در جائی می‌نشینند و هیچ فعالیتی نمی‌کنند تا اینکه مراکز عصبی سیستم اعصباشان مجدداً روبراه و میزان شود... شاید نتوانم به زبان انگلیسی این موضوع را خوب توجیه کنم... ولی بهرحال به طور خلاصه می‌گویم که «شما در شرائطی قرار داشتید که می‌بایست همینکار را می‌کردید و هیچ کار دیگری هم نمی‌توانستید بکنید» و در این شرائط هیچ‌کس قادر نیست مصممانه تصمیم بگیرد... این کار از محالاتست... شما... به قول ما روانشناسها... از مرحله‌ای که به نام «فلج فکری» معروف است عبور کردید.

دکترژرارد به دنبال جمله آخر به پوارو نگاه کرد و گفت:

ـ دوست من... به شما اطمینان می‌دهم که دقیقاً همینطور بوده.

پوارو پاسخ داد:

ـ اوه... بله... بله... من خودم هم در این مورد شکی ندارم... مورد

1- WELSSENHHALTER REACTION

کوچکی بود که من قبلاً متوجه شده بودم... و این مورد کوچک... کوک کردن ساعت خانم بوینتون بود که لنوکس در صحبتهایش به آن اشاره کرد.... مسئله کوک کردن ساعت و بستن مجدد آن دو اصل مهم را ثابت می‌کند.... یا کلکی برای سرپوش گذاشتن روی جنایت بوده.. یا اینکه خانم بوینتون با دیدن لنوکس که ظاهراً ساعت خانم بوینتون را کوک می‌کرده و بعداً به دستش می‌بندد به شوهرش مشکوک می‌شود... خانم بوینتون فقط پنج دقیقه بعد از شوهرش به کمپ مراجعت می‌کند. و لذا مطمئناً لنوکس و مادرش را با هم می‌بیند... و وقتی که خودش هم به سراغ مادر شوهرش می‌رود با دیدن علامت سوزن سرنگ روی مچ دست خانم بوینتون، ماجرای لحظات قبل به یادش می‌آید که لنوکس چطور ساعت مادرخوانده‌اش را به دستش می‌بسته... و در اینجاست که پیش خود فکر می‌کند که حتماً این لنوکس بوده که مادر خوانده‌اش را قتل رسانده. و برای همینهم است که ناگهان از تصمیمش منصرف می‌شود و جفرسون کپ را جواب می‌کند!!! منظور اصلی نیدین از مطرح کردن جفرسون کپ و این که قصد دارد از لنوکس جدا شود و با او ازدواج کند صرفاً انگیزه‌ای بود تا بتواند لنوکس را از این رخوت فکری و افسردگی روحی نجات دهد... ولی هرگز فکر نمی‌کرد که شوهرش به حدی تکان بخورد که مادرخوانده‌اش را به قتل برساند.... به عبارت دیگر... نیدین بوینتون.... قویاً معتقد بود که این او بوده که شوهرش را وادار به جنایت کرده است.

پوارو در اینجا نگاهی به نیدین انداخت و گفت:

ـ درست نمی‌گویم مادام؟

نیدین سرش را به علامت تأئید تکان داد و سپس پرسید:

ـ مسیو پوارو... آیا واقعاً به من مظنون شده بودید؟

ـ مظنون مظنون که نه!!... ولی بهرحال... در ردیف اشخاص احتمالی قرار داشتید!!!

در اینجا نیدین بوینتون به جلو خم شد و سئوال کرد:

ـ مسیو پوارو... حالا ممکنه بفرمائید که واقعاً چه اتفاقی افتاد... و ماجرا به راستی چگونه بود؟

فصل هفدهم

ـ بله... واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

در اینجا به عقب برگشت و یک صندلی جلو کشید و نشست... حالا دیگر از آن حال خشک و رسمی قبل خبری نبود و با حالتی غیررسمی و دوستانه نشسته و به همه نگاه می‌کرد. سرانجام لب گشود و گفت:

ـ بله... سئوال هم همین است که گفتید... چون مقداری از داوری دیجی‌توکسین دکترژرارد را برداشتند.... سرنگش هم گم می‌شود. و بالاخره علائم تزریق یک آمپول در مچ دست خانم بوینتون دیده شده.... جواب سئوال در همین موارد خلاصه می‌شود.

بدیهی است که ظرف چند روز آینده، نتیجه آزمایشات کالبد شکافی اعلام می‌گردد و آنوقت دقیقاً معلوم می‌شود که آیا خانم بوینتون به علت تزریق محلول دیجی‌توکسین مرده... یا اینکه... نه به مرگی طبیعی و در اثر ناراحتی قلبی درگذشته است... ولی بهرحال این دلیل نمی‌شود که ما هم

دست روی دستهایمان بگذاریم و صبر کنیم... و بهتر است با دلایل و شواهد و قرائنی که در دست داریم هرچه زودتر و در ظرف همین امشب حقیقت ماجرا را کشف کنیم... چون یک سر قضیه جنایت است و ما به هیچ‌وجه نباید اجازه بدهیم که جنایتکار از دستمان فرار کند.

نیدین به تندی سرش را بلند کرد و گفت:

ـ منظورتان این است که... یعنی شما هنوز هم معتقدید که یکی از ماها در این اطاق... نیدین بقیه حرفهایش را نزد.

پوارو در حالی که سرش را تکان می‌داد، اظهار داشت:

ـ عجله نکنید... به زودی حقیقت آشکار خواهد شد... حقیقتی که به جناب سرهنگ کاربری قول داده بودم... خوب حالا که تقریباً راه را صاف کردیم و موانعی در سر راهمان وجود ندارد... اجازه بدهید بار دیگر برگردم به جائی که، امروز کارم را شروع کردم.... یعنی به لیست نکات مهمی که به ترتیب نوشتم... لیستی که به جز دو مورد بخصوص بقیه با هم در ارتباط هستند.

سرهنگ کاربری برای اولین بار سخنان پوار را قطع کرد و گفت:

ـ حالا بهتر نیست که راجع به این دو مورد حرف بزنید؟

پوارو با فخر و مباهات مخصوص به خود، شروع کرد و گفت:

ـ بله... اتفاقاً داشتم می‌گفتم که جنابعالی حرفم را قطع کردید... خوب... حالا نگاهی به این دو مورد می‌اندازیم... یک... خانم بوینتون از داروئی محتوی ترکیبات دیجی‌تالسین استفاده می‌کرد... دو... سرنگ دکترژرارد گم می‌شود... خوب حالا این دو مورد را با حقایقی که فعلاً در دست داریم به‌سنجید (حقایقی که همان ابتدای کار روشن شد)... منظورم عکس‌العمل گناهکارانه‌ای است که خانواده بوینتون در قبال این دو مورد

از خود نشان دادند!! و به خاطر همین واکنش گناهکارانه بود که به نظر می‌رسید... یکی از اعضاء خانواده بوینتون مرتکب این جنایت شده است... ولی.... خود این دو مورد... فی‌نفسه این تئوری را رد می‌کنند. لابد می‌پرسید چرا؟... البته در ظاهرا نقشه بسیار ماهرانه‌ای به نظر می‌رسید، چون خانم بوینتون همیشه از محلول این دارو استفاده می‌کرده و هیچ شک و شبهه‌ای هم به وجود نمی‌آمد... ولی اگر یکی از اعضاء خانواده بوینتون مقداری از دیجی‌تالیس تغلیظ شده برمی‌داشت... با علم به این که می‌دانست خانم بوینتون هر روز باید دارویش را بخورد... دیجی‌تالسین تغلیظ شده را در شیشه داروی خانم بوینتون می‌ریخت و دیگر سراغ سرنگ دکترژارد نمی‌رفت و دردسر بیخودی هم برای خودش درست نمی‌کرد... اساساً راهی عاقلانه‌تر از این راه وجود نداشت... و هر آدمی که ذره‌ای شعور داشته باشد هم همینکار را می‌کرد... با توجه به این که شیشهٔ داروی خانم بوینتون همیشه و همواره در دسترس همه بود!!!.... و خانم بوینتون دیر یا زود مجبور بود از این دارو بخورد و مطمئناً بعدش هم می‌میرد... و حتی اگر محتویات شیشه دارو را هم آزمایش می‌کردند... کسی به کسی مظنون نمی‌شد و تقصیر را به گردن داروساز بدبختی می‌انداختند که این دارو را درست و آماده کرده بود و مطمئناً هیچ کس نمی‌توانست چیزی را ثابت کند. در اینجاست که از خودم پرسیدم... «پس چرا سرنگ... چه دلیل داشت که سرنگ دکترژارد را بدزدند».

این سؤال فقط دو جواب دارد... یا اینکه دکترژارد اشتباه کرده و سرنگ اصلاً از چادرش خارج نشده.... و یا اینکه قاتل وارد چادرش شده و سرنگش را دزدیده.... و این مورد می‌رساند که.... قاتل از وجود شیشهٔ داروی خانم بوینتون خبر نداشته... در صورتی که تمام اعضاء خانواده

بوینتون شیشهٔ دارو را می‌شناختند و از وجود آن خبر داشتند... و همین دو مورد است که به وضوح ثابت می‌کند... قاتل هیچیک از اعضاء خانواده بوینتون نبوده و به طور قطع یک فرد کاملاً غریبه است که کوچکترین آشنائی با وضعیت زندگی داخلی این خانواده ندارد... من با اینکه دقیقاً متوجه این واقعیت شده بودم... معهذا مانده بودم چه کار بکنم.... چون وضعیت طوری بود که از هر طرف که می‌رفتم... تمام راهها به بوینتون‌ها ختم می‌شد. و کم‌کم به این شک افتادم که نکند.... برخلاف تمام شواهد و قرائنی که بر علیه بوینتون‌ها حرف می‌زنند و علیرغم هاله‌ای از گناه که اطراف این خانواده را گرفته... بوینتون‌ها واقعاً بیگناه باشند. و این صرفاً به خاطر شرائط خاصی است که آنها را گناهکار جلوه می‌دهد... از همینجا بود که تصمیم گرفتم... علیرغم این شرائط... بیگناهی بوینتون‌ها را ثابت کنم.... نه گناهکاریشان را!!!

و بالاخره موفق شدم... و حالا با صراحت و قاطعیت کامل اعلام می‌کنم که قتل خانم بوینتون توسط یک فرد غریبه صورت گرفته.... شخصی که آنقدر خصوصیتی با خانم بوینتون نداشته که بتواند به راحتی وارد محل اقامتش بشود و با شیشهٔ دارویش ور برود!!

در اینجا مکث کوتاهی کرد و مجدداً ادامه داد:

- در این اطاق سه نفر حضور دارند که عملاً با خانواده بوینتون غریبه هستند.... ولی به طریقی در این ماجرا شرکت داشته‌اند.

از آقای جفرسون کپ شروع می‌کنیم.... کسی که بهرحال از مدتها قبل با این خانواده معاشرت و مراوده داشته.... خوب ببینیم می‌توانیم انگیزه‌ای برای آقای کپ در زمینه این جنایت بتراشیم!!.... می‌بینیم نه.... امکان ندارد... ضمن اینکه... موقعیتی هم برای این کار نداشته اتفاقاً.... آقای کپ

تنها کسی هستند که از مرگ خانم بوینتون ضرر زیادی کردند... چون اگر ایشان زنده می‌ماند.... آقای کپ به آرزوی دیرینه‌اش می‌رسید!!! ولی با مرگ نابهنگامش تمام کاسه کوزه‌های آقای کپ را بهم ریخت و آرزوهایش را هم به باد کوهستان پترا سپرد!!!؟... مگر اینکه تصور کنیم.... آقای کپ دیوانه‌وار عاشق این بوده که اعضاء خانواده بوینتون از شر این دیکتاتور نجات دهد... ولی دراینجا هم می‌بینیم آقای کپ نه تنها چنین عشقی نداشته بلکه... بدش نمی‌آمده که این وضع کماکان ادامه داشته باشد!!! (البته آقای کپ هنوز هم کاملاً از دور مشکوکین خارج نشده... چون تنها کسی است که از مدتها قبل با این خانواده آشنا بوده و معاشرت می‌کرده... حالا کسی چه می‌داند... شاید در طول این معاشرتها درگیری خاصی با خانم بوینتون پیدا می‌کند و همین انگیزه که ما هیچ اطلاعی از آن نداریم باعث می‌شود تا او را به قتل برساند!!!؟)

آقای کپ که معلوم بود خیلی شکار شده است!!!... با غرور خاصی اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنم خیلی زیاده‌روی فرمودید مسیو پوارو... فراموش نکنید... که من همانطور که قبلاً هم عرض کردم.... مطلقا در وضعیت و موقعیتی نبودم که بتوانم به این عمل مبادرت ورزم!!... ضمناً بهتر است بدانید که... تمام انسان‌ها برای من محترم هستند و برای زندگی انسان‌ها هم حرمت زیادی قائل هستم.

پوارو با حالتی که خودستائی و فخر از سر و رویش می‌بارید با لحنی که گوئی با زیردستش صحبت می‌کند، پاسخ داد:

ـ بله... آقای کپ... شما زیاده از حد از خودتان مطمئن هستید... پس لطفاً... شما هم به خاطر داشته باشید... که در داستانهای پلیسی جنائی...

اشخاصی مثل شما... بیش از هر شخص دیگری در مظان اتهام قرار می‌گیرند... و نمی‌دانم چطور است که همیشه هم محکوم می‌شوند!!!

در اینجا روی صندلیش قدری چرخید و گفت:

ـ خوب حالا می‌رسیم به خانم دکترسارا کینگ.... خانم دکترکینگ مطمئناً انگیزه‌ای قوی برای از بین بردن متوفی داشت. ضمن آنکه با توجه به حرفه و تخصصشان و مهمتر از همه شخصیت و روحیه مصمم و با اراده‌ای که دارند، به راحتی از عهدهٔ این کار برمی‌آمدند... ولی... خوب... همانطور که همه می‌دانیم... ایشان ساعت سه بعدازظهر از کمپ خارج می‌شوند و تا ساعت شش هم بازنمی‌گردند.... در این صورت چیزی به ایشان نمی‌چسبد... و هیچ چسب قوی‌ای هم وجود ندارد که بتواند این اتهام را به ایشان بچسباند!!!؟

حالا موقعش رسیده که دکترژرارد را هم به این افتخار نائل کنیم!!!.... ولی قبل از شروع لازم است.... زمانی که جنایت دقیقاً رخ داده در نظر داشته باشیم... بر طبق آخرین اظهارت آقای لنوکس بوینتون.... مادرخوانده‌شان در ساعت چهار و سی و پنج دقیقه مرده بوده... و بر طبق اظهارات بانو وست هولم و خانم پی‌یرس خانم بوینتون در ساعت چهار و شانزده دقیقه هنوز جان داشته و کاملاً زنده بود.... خوب... بین این دو زمان دقیقاً بیست دقیقه فاصله است... که معلوم نیست در این بیست دقیقه چه اتفاقی افتاده.... حالا... موقعی که این دو خانم محترم شروع کردند به قدم زدن و از کمپ خارج می‌شدند... دکترژرارد با حال و روز بدی که داشته از کنارشان رد می‌شود و به طرف کمپ می‌رود... خوب... حالا هیچکس نمی‌داند که دکترژرارد وقتی که به کمپ برگشت دقیقاً کجا رفت و چه کار کرد؟ برای اینکه.... آن دو خانم محترم به طرف بالا می‌رفتند و

پشتشان به دکترژرارد بود.... و نمی‌توانستند چیزی را ببینید و یا بشنوند... بنابراین.... بهرصورت... امکان دارد که دکترژرارد مرتکب این قتل شده باشد.... دکترژرارد پزشک حاذقی است که با علائم تمام بیماریها آشنائی کامل دارد... بعید نیست با مهارتی که دارد ادای اشخاص مبتلا به بیماری مالاریا را از خودش درآورده تاکسی نتواند بعداً وصله‌ای به او بچسباند. البته... می‌بایست انگیزه‌ای هم برای این کار داشته باشد... و انگیزه‌اش احتمالاً... البته احتمالاً... این بوده که جان موجود جوانی را از خطری حتمی و قریب‌الوقوع نجات دهد.(البته‌تنها زندگی این موجود نبوده بلکه احساسات شخصی هم در آن دخالت داشته) و در اینجاست که دکترژرارد حساب می‌کند، نجات جان یک جوان زیبا و بااستعداد... ارزش آن را دارد که موجود پیر و بیماری فدایش بشود.

دکترژرارد که ساکت و خاموش برجا خشکش زده بود... بالاخره دهان گشود و گفت:

ـ واقعاً که در فانتزی بازی و فانتزی فکر کردن تالی ندارید!!!

ولی پوارو بدون توجه، به سخنانش ادامه داد:

ـ ولی اگر این حدس حقیقت داشته باشد... چرا دکترژرارد خودش بعداً توجه سرهنگ کاربری را به این موضوع جلب کرد و به ایشان گفت که مرگ خانم بوینتون مشکوک به نظر می‌رسد!!!؟... هیچ قاتلی ولو هرقدر که احمق باشد، چنین کاری را نمی‌کند. دکترژرارد خودش یک طبیب است و طبیبی که نظریاتش را بدون چون و چرا قبول می‌کنند... و در اینجا هم خیلی راحت می‌توانست اعلام کند که خانم بوینتون به مرگی طبیعی و در اثر نارسائی قلبی مرده و همه حرفهایش را قبول می‌کردند و ماجرا هم همان روز اول خاتمه می‌یافت و به اینجاها نمی‌کشید... در

صورتی که این دکترژرارد بود که همان ابتدای کار، احتمال داد و گفت که «خانم بوینتون ممکن است به قتل رسیده باشد»... خوب... اینجاست که هر کسی هرقدر هم که سوءظن داشته باشد بی‌اختیار می‌گوید... «به عقل جور درنمی‌آید» سرهنگ کاربری هم در تأئید صحبتهای پوارو با صدای خفه‌ای اظهار داشت:

ـ بله... واقعاً که به عقل هیچ‌کس جور درنمی‌آید.

پوارو ادامه داد:

ـ احتمال دیگری هم وجود دارد... اگر به خاطر داشته باشید... خانم لنوکس بوینتون در دقایقی قبل... احتمال اینکه... خواهر شوهر کوچکش... یعنی جینی‌ورا بوینتون... مرتکب این قتل شده باشد را با قاطعیت زیادی رد کرد... قاطعیتی که در سخنانش نهفته بود... دلالت بر این حقیقت داشت که او می‌دانست در آن لحظه مادرشوهرش زنده نبوده... و مدتها از مرگش می‌گذشت... ولی فراموش نکنید که... جینی‌ورا بوینتون به جائی نرفت و در تمام مدت بعدازظهر درکمپ بود... مضافاً به اینکه لحظهٔ دیگری هم وجود داشت... لحظه‌ای که بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس از کمپ خارج می‌شد و در همان لحظه دکترژرارد وارد کمپ شد.

جینی‌ورا تکانی به خودش داد... قدری به جلو خم شد و با حالتی مبهوت و نگاه فوق‌العاده زیبائی که معصومیت و بیگناهی در آن موج می‌زد به پوارو خیره شد و گفت:

ـ منظورتان این است که من کردم؟... یعنی واقعاً فکر می‌کنید که این کار را من کردم؟

و به دنبال آن ناگهان از جایش بلند شد و با حرکتی ملایم و زیبا که از

زیباترین حرکات زیباتر بود. به طرف دیگر اطاق رفت و خود را به پای دکترژرارد انداخت و در حالی که پاهای دکتر را بغل کرده بود با حالتی پر از احساس که سنگدل‌ترین آدمها را تحت تأثیر قرار می‌داد گفت:

- نه.... نه... خواهش می‌کنم... نگذارید این حرفها را بزنند... با این حرفها دوباره آن دیوارهای سیاه و بلند را دورم می‌کشند... این حقیقت ندارد... من هرگز چنین کاری را نکردم... اینها همان دشمنان من هستند... دشمنانی که می‌خواهند مرا به زندان بیاندازند به من کمک کن... تو باید به من کمک کنی... و مرا نجات بدهی.

دکترژرارد با حالتی که عشق و شیفتگی از سر و رویش می‌ریخت سر زیبای جینی‌ورا را نوازش کرد و همزمان رو نمود به پوارو و گفت:

- واقعاً که شورش را درآوردید مسیو پوارو... حرفهائی که شما می‌زنید جفنگیاتی است واهی که اصلاً پایه و اساس ندارد.... مسخره است.

پوارو زیرلب گفت:

- ترس موهوم از دستگیر شدن؟

دکترژرارد در پاسخ گفت:

- بله... ولی همانطور که گفتید.... «ترسی موهوم»... او هرگز نمی‌تواند چنین کاری را کرده باشد... منظورم این است که به این طریق و با این شیوه.... قبلاً هم که توضیح داه بودم... آدمهای مبتلا به اسکیزوفرنی... با شیوه‌های درام و غلو آمیز جنایت می‌کنند.... و برای این کار هم از وسایلی نظیر دشنه قمه، چاقوی بلند... چیزهائی از این قبیل که حالت خاصی دارند و توجه همه را به خود جلب می‌کند... استفاده می‌کند... و لذا... هرگز... تکرار می‌کنم... هرگز از چنین روشی که علاوه بر هوش و حواس زیاد به خونسردی زیادی هم نیاز دارد استفاده نمی‌کنند.... دوست من... باز هم به

شما می‌گویم... این جنایتی است که فکر و منطق زیاد در آن به‌کار رفته و توسط آدمی صورت گرفته که اهل منطق و دلیل می‌باشد... به عبارت دیگر... «جنایتی کاملاً عاقلانه است»... و لذا محال است که این دختر جوان با شرائطی که دارد... بتواند مرتکب آن شده باشد.

پوارو لبخندی زد ناگهان به دکترژرارد تعظیم کرد و گفت:

ـ در صحت گفته‌هایتان شک ندارم و با همهٔ وجودم آنها را قبول می‌کنم.

فصل هیجدهم

هرکول پوارو در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ خوب... بهتر است وقت را تلف نکنیم... چون تقریباً به انتهای راه رسیدیم و چیزی نمانده که به مقصد برسیم... دکترژرارد با اشاره به پاره‌ای از مسائل روانشناسی.... حالت دیگری به ماجرا داد... و حالا بهتر است که ماجرا را از دیدگاهی روانشناسانه مورد بررسی قرار دهیم... در حال حاضر... علاوه بر حقایقی که می‌دانیم... لیست رویدادها را هم بر طبق زمانی که به وقوع پیوسته‌اند تنظیم کرده در دست داریم و بالاخره اظهارات مشهود را هم شنیده‌ایم... فقط می‌ماند... اینکه... نکاتی از ماجرا که الزاماً می‌بایست از نقطه نظرهای روانشناسی مطالعه کرد... مورد روانکاوی قرار دهیم... و در این مورد است که باید خدمتتان عرض کنم... مهمترین نکته... شخص خانم بوینتون است... و همانطور که قبلاً هم خدمت جناب سرهنگ کاربری عرض کردم... بررسی روحیه و حال و

احوال متوفی... یعنی خانم بوینتون در صدر تمام موضوعات قرار دارد.

حال بازمی‌گردیم به «لیست نکات مهم» که در دست داریم... مورد سوم می‌گوید... «خانم بوینتون... سرسختانه از معاشرت اعضاء خانواده بوینتون‌ها با غریبه‌ها ممانعت به عمل می‌آورد و از این کار لذت زیادی هم می‌برد»... نکته چهارم می‌گوید... «خانم بوینتون در بعدازظهر آن روز بخصوص، اعضاء خانواده‌اش را ترغیب کرد که به گردش بروند و او را تنها بگذارند».

ولی همانطور که می‌بینید... این دو مورد با یکدیگر کاملاً مغایرت دارند و یکدیگر را نفی می‌کنند!!!... چطور می‌شود... خانم بوینتونی که حاضر نبود، فرزندانش حتی برای ثانیه‌ای هم که شده آزاد باشند و آزاد بگردند... ناگهان تصمیم می‌گیرد که تمام بعدازظهر را آزاد باشند و به گردش بروند و حتی وقتی که فرزندانش مخالفت می‌کنند و می‌گویند صحیح نیست که مادرشان تنها باشد... خانم بوینتون با اصرار زیادی به آنها می‌گوید که لازم نیست نگرانش باشند و بعدش هم با حالتی تقریباً تحکم‌آمیز به آنها امر می‌کند که هرچه زودتر بروند و تنهایش بگذارند... اینجا است که باید فهمید چه عاملی و چه انگیزه‌ای... خانم بوینتون را بر آن داشت تا در مقایسه با روحیه همیشگیش، ناگهان صد و هشتاد درجه بچرخد و تا این حد عوض بشود!!!؟... امکان دارد در آن لحظهٔ بخصوص، بارقه‌ای از انسانیت... در نهاد سرد و تاریکش درخشیده و تحت تأثیر آن... قلبش چنان نرم شده که اجازهٔ چنین کاری را داده است... لیکن با توجه به چیزهائی که راجع به خانم بوینتون شنیدم... به نظر می‌رسد... چنین رویدادی از محالاتست و امکان ندارد روی داده باشد!!... ولی بهرحال... دلیلی باید داشته باشد؟

خوب... حالا بیائید و کار آکتر خانم بوینتون را دقیقاً مورد بررسی قرار دهیم... نظریات مختلفی راجع به این خانم ابراز و ارائه شده است... به نظر بعضیها... دیکتاتوری سختگیر و منضبطی بوده... بعضی دیگر... او را سادیست می‌نامیدند... البته نه سادیست مردم‌آزار... بلکه سادیستی که با جسم آدمها کاری نداشته و فقط روحشان را آزار و شکنجه می‌داده... و بالاخره تعدادی هم بودند که خانم بوینتون را اهریمنی خبیث در قالب انسان می‌دانستند!!... بهرحال... آنچه مسلم است... این است که... خانم بوینتون یک زن عادی و طبیعی نبود و حالتی از دیوانه‌ها را داشت... معهذا... باید دید که کدامیک از این نظریات با روحیهٔ حقیقتی خانم بوینتون مطابقت دارد... و یا به آن نزدیکتر است؟

من شخصاً معتقم که خانم دکتر سارا کینگ نزدیکترین نظریه را ابراز نمود... و آنهم مربوط به وقتی می‌شود که در هتل سولومون اورشلیم با ایشان برخوردی داشتند و در اینجا است که در یک لحظه به نظرشان می‌آید که خانم بوینتون به هیچ‌وجه آن طور که سعی می‌کند نشان دهد... موجود ترسناکی نیست... بلکه برعکس... «موجودی علیل و رقت‌انگیز... و بدتر از همه پوچ و توخالی!!!»

خوب... حالا بیائید و خودمان را جای خانم بوینتون بگذاریم و تا آنجاکه می‌توانیم سعی کنیم مثل او فکر بکنیم... موجودی که از همان بدو تولد، با جاه‌طلبی افراطی و جنون قدرت‌طلبی از بطن مادرش متولد می‌شود و روی این اصل، تنها هدفش در زندگی داشتن قدرت زیاد، به منظور زور و تحمیل خواسته‌هایش به دیگران بود. خانم و آقایان، لطفاً خوب توجه بفرمائید... سرچشمهٔ تمام بدبختیهای خانم بوینتون ناشی از این بود که بدبختانه... نه تمایلی به تزکیه و تصفیه نفس داشت... و نه تمایلی

به کنترل کردن این جنون نامعقول و غیرمنطقی.... بلکه... صرفاً و فقط دوست داشت تا آنجا که می‌تواند... این جنون خطرناک و این ولع قدرت‌طلبی سیرناشدنی را ارضاء و خودش را هم اشباع کند... ولی شما را به خدا... ببینید آخر چه شد!!!؟... و دست تقدیر... چطور خط بطلان بر روی این آرزوی خام کشید و سرنوشت چه پایان نافرجامی برایش رقم زد!!!؟.... و سرانجام معلوم شد که خانم بوینتون اساساً قدرتی نداشت... موجودی نبود که در سطح وسیعی از او بترسند و به او تنفر داشته داشته باشند... خانم بوینتون در حقیقت دیکتاتور ناقابل و کوچکی بود که بر منطقهٔ متروک و کوچکی به اندازهٔ کف دست و جمعیتی به تعداد انگشتان دست حکومت می‌کرد!!!... ولی خوب... همانطور که دکترژرارد اشاره فرمودند.... خانم بوینتون هم مثل سایر پیره‌زنها... بعد از مدتی از زندگی یکنواخت و سرگرمیهای یکنواخت تری که دارند حوصله‌شان سر می‌رود و کسل می‌شوند. و طبیعتاً سعی می‌کنند، تغییراتی در زندگی روزمره‌شان بدهند و سرگرمیهای جدیدی پیدا کنند... خانم بوینتون هم دقیقاً به همین درد مبتلا می‌شوند و در اینجاست که تصمیم می‌گیرند تا دسته جمعی به مسافرت بروند... چون پیش خود حدس می‌زدا.... در این مسافرت برخوردهائی صورت می‌گیرد و مسائلی به وجود می‌آیند که هیجانات زیادی را برایش به وجود می‌آورند... هیجاناتی که شور و حالی به زندگی یکنواخت و کسل کننده‌اش می‌داد و موجب می‌شد تا در بازگشت با اقدرت و استبداد بیشتری به حکومت فانتزیش ادامه بدهد!!!.... ولی عملاً عکس این قضیه ثابت شد!!.... زیرا در این مسافرت نه تنها برخوردها و مسائلی که ایشان انتظارش را داشته صورت نگرفت و به وجود نیامد... بلکه برای اولین بار خودش را با دیگران مقایسه کرد و به رأی‌العین

مشاهده کرد که تا چه حد حقیر است!!!

خوب... در این مرحله است که یک راست می‌رویم به مورد شماره ۱۰.... یعنی سخنانی که خانم بوینتون در سالن هتل سولومون اورشلیم... خطاب به سارا کینگ گفته است... اگر خوب دقت کنید... متوجه می‌شوید که سارا کینگ با بازگو کردن این سخنان، انگشتش را دقیقاً روی حقیقت ماجرا گذاشته است!!!... خانم کینگ با بازگو کردن این گفتگو... چهرهٔ واقعی و ماهیت زندگی رقت‌انگیز این موجود پوچ... و یا شاید بهتر است بگویم... طبل توخالی را به وضوح و به روشنی برملاء کرد... و حالا به این کلمات و جملاتی که دوباره بازگو می‌کنم.... با دقت گوش کنید و خوب توجه بفرمائید...

بر طبق گفته‌های خانم کینگ، خانم بوینتون با حالتی کینه‌توزانه و بدون این که به چشمان خانم کینگ نگاه کند به او می‌گوید: «من هرگز چیزی از یادم نمی‌رود.... یادت باشد.... هیچوقت چیزی را فراموش نکردم و فراموش هم نمی‌کنم.... هرگز سابقه نداشته... اسمی.... کاری.... و یا قیافه‌ای... از خاطرم برود».... بله... جملاتی که تأثیر به سزائی روی خانم کینگ گذاشت و به ویژه از طرز کلام و لحن خشن و ترسناک خانم بوینتون... چنان می‌ترسد و یکه می‌خورد که به نظر من.... فراموش می‌کند.... اهمیت فوق‌العادهٔ این گفتگوی ناگهان را درک کند و به آن پی ببرد.

حالا حتماً متوجه اهمیت این جملات شدید...

پوارو لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- مثل اینکه هنوز هم متوجه نشده‌اید.... نمی‌فهمم.... چرا خوب دقت نمی‌کنید.... مگر نمی‌بینید که این جملات به هیچ‌وجه جواب

پرخاشگریهای خانم کینگ را نمی‌دهد... و با چیزهائی که خانم کینگ، به خانم بوینتون گفته بوده.... اصلاً جور درنمی‌آید!!!.... هرگز سابقه نداشته... اسمی..... کاری و یا قیافه‌ای را فراموش کنم»... در صورتی که.... اگر منظور خانم کینگ بود... می‌بایست می‌گفت «من هرگز بی‌ادبی و یا توهین کسی را فراموش نمی‌کنم!!!!؟... ولی دقت کنید... می‌گوید. «حتی قیافه‌ای را هم فراموش نمی‌کنم».

معلوم بود که هیچیک از حاضرین در جلسه، هنوز متوجه این نکته نشده‌اند... پوارو که کلافه شده بود... دستهایش را بهم کوبید و فریادی کشید و گفت:

- ای بابا... مگر کور شدید و نمی‌بینید... این حرفهائی که ظاهراً خطاب به خانم سارا کینگ زده شده... اصلاً مربوط به خانم کینگ نبوده.... و خانم بوینتون هم این حرفها را به خانم کینگ نمی‌زده بلکه... مخاطبش کسی بوده... که دقیقاً در پشت خانم کینگ قرار داشته و او را می‌دیده.

پوارو دوباره مکث کرد... از حالت نگاه حضار معلوم بود که تازه متوجه قضیه شده‌اند... پوارو ادامه داد:

- می‌بینم که بالاخره متوجه این نکتهٔ اساسی و مهم شدید... نکته‌ای که با روانشناسی و مطالعهٔ حالت روانی خانم بوینتون در آن لحظه... به وضوح روشن شد... زیرا در آن لحظه بود که خانم سارا کینگ با چهرهٔ جوان و باهوشش، مثل آئینه‌ای جلوی خانم بوینتون قرار گرفت و خانم بوینتون برای اولین بار خودش را در این آئینه دید... و برای اولین بار فهمید که تا چه حد کریه‌المنظر و کریه‌الروح می‌باشد!!؟... از دیدن چهرهٔ واقعی خود، خشم شدیدی سراپایش را فرا می‌گیرد و حالا دنبال کسی است که خشم و غیظ درونیش را سر او خالی کند... در همین لحظه نگاهش به چهرهٔ

آشنائی می‌افتد و او را می‌شناسد... چهره‌ای از گذشته... گذشته‌های دور... خیالش راحت می شود.... قربانی جدیدی به چنگش افتاده و می‌تواند با او بازی کند!!

و حالا می‌رسیم به این غریبه... و در اینجاست که دلیل خوش قلبی ناگهانی خانم بوینتون روشن می‌شود... و اکنون می‌دانیم که چرا و به چه دلیل اصرار داشت که بچه‌ها به گردش بروند و تنهایش بگذارند... زیرا... به قول شما انگلیسها.... ماهی تازه‌ای به دامش افتاده بود و می‌خواست سر فرصت کبابش کند... به عبارت دیگر در فضائی خالی از اغیار با قربانی جدیدش صحبت کند.

بیائید و وقایع آن روز بعدازظهر را بار دیگر مرور کنیم... بوینتون‌ها دسته جمعی به گردش می‌روند.... خانم بویتون به تنهائی جلوی غارش می‌نشیند... خوب... حالا وقتی است که شهادت بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس را مجدداً و دقیقاً بررسی کنیم.... خانم پی‌یرس عملاً ثابت کرد که شاهدی است غیرقابل اعتماد... بی‌توجه... و بخصوص اینکه هرچه در ذهنش بگذرد می‌گوید!!!؟... ولی بانو وست‌هولم برعکس... خانمی خیلی دقیق... باتوجه.... و مطمئن به گفته‌های خود... معهذا... هر دوی این خانمها در یک مورد بخصوص متفق‌القول هستند.... اینکه... «یکی از پیشخدمتهای عرب به خانم بوینتون نزدیک می‌شود ولی معلوم نیست چه کار می‌کند که خانم بوینتون شدیداً از کوره درمی‌رود. طوری که پیشخدمت عرب از ترسش پا به فرار می‌گذارد»... بانو وست‌هولم با تاکید و قاطعیت زیادی اظهار داشت که این پیشخدمت قبل از برخوردش با خانم بوینتون، به چادر جینی‌ورا بوینتون رفته بود... ولی اگر به خاطر داشته باشید، چادر دکترژرارد دقیقاً کنار چادر جینی‌ورا نصب شده و احتمال

دارد که این پیشخدمت به چادر دکترژرارد رفته باشد.

سرهنگ کاربری حرفهای پوارو را قطع کرد و گفت:

- یعنی می‌خواهید بگوئید که... یکی از این بچه‌عربها سرنگ را از چادر دکترژرارد دزدیده و بعدش هم این پیره‌زنه را به قتل رسانده... نکند خواب دیدید مسیو پوارو!!!؟

- جناب سرهنگ تحمل داشته باشید... حرفهایم هنوز تمام نشده.. حالا فرض کنیم که این پیشخدمت عرب احتمالاً وارد چادر دکترژرارد شده، نه چادر جینی‌ورا... خوب بعدش چی؟.... هر دوی این خانمها اذعان دارند که به علت بعد مسافت نمی‌توانستند قیافه‌اش را تشخیص بدهند و یا بفهمند چه به خانم بوینتون گفت... حرفشان قابل قبول است، چون چادر غذاخوری تا جائی که خانم بوینتون نشسته بوده... حدود صد و هشتاد متر فاصله دارد. معهذا.... بانو وست‌هولم وضعیت ظاهری این پیشخدمت را دقیقاً و با ذکر جزئیات از قبیل شلوار پاره و وصله‌دار... مچ‌بند و لنگ و واز... به نحو احسن توضیح داد.

در اینجا پوارو به جلو خم شد و گفت:

- و همینجاست دوستان من... که آدم به شک و تردید می‌افتد و به راستی در تعجب فرو می‌رود!!! برای اینکه بانو وست‌هولم می‌گوید.... در فاصله‌ای بوده که نمی‌توانسته چهره پیشخدمت را تشخیص بدهد و حرفهایش را هم بشنود... و در این فاصله.... مطمئناً نمی‌توانسته و قادر نبوده وضعیت ظاهری این پیشخدمت را اینقدر به وضوح ببیند که وصلهٔ شلوارش را هم تشخیص بدهد... همچین چیزی از محالات!!!

این یک اشتباه عمده بود... اشتباهی که کنجکاوانه مرا به تفکر واداشت... و به فکر افتادم که... چرا باید مسئله شلوار وصله‌دار و پاره پاره

و مچ‌بند و لنگ را با قاطعیت مطرح کنند و در مورد صحت آن هم اصرار بورزند؟... نکند شلوار اصلاً پاره و وصله‌دار نبوده و مچ‌بندی هم وجود نداشته؟... بانو وست‌هولم و خانم پی‌یرس در جاهائی قرار داشتند که ظاهراً هر دو پیشخدمت عرب را می‌دیدند... ولی همدیگر را نمی‌توانستند ببینند... و به خاطر همین هم است که بانو وست‌هولم برای آگاهی از اینکه خانم پی‌یرس خواب است یا بیدار... مجبور شد به چادر خانم پی‌یرس بیاید که ظاهراً بیدار و جلوی چادرش نشسته بود.

در اینجا سرهنگ کاربری حرکتی به خود داد و از حالت خمیدگی درآمد و راست و مستقیم روی صندلی نشست و گفت:

- خدای بزرگ... یعنی می‌خواهی بگوئی.... که...

- بله... می‌خواهم بگویم که... حالا مطمئنم که خانم پی‌یرس در آن بعدازظهر بخصوص چه کار می‌کرده (تنها کسی که در کمپ بیدار بوده). بانو وست‌هولم در همین موقع... یعنی بعد از ملاقات خانم پی‌یرس و اطمینان از اینکه جلوی چادرش به انتظار او خواهد ماند.... به چادرش برمی‌گردد... لباسهایش را عوض می‌کند و به جای لباسهائی که به تن داشته، شلوار مخصوص اسب سواریش را همراه با چکمه‌های مخصوص سوارکاری بپا می‌کند و کت خاکی رنگش را هم می‌پوشد و به دنبال آن با استفاده از تکه پارچهٔ پیچازی مخصوص گردگیری که همیشه همراه خودشان دارند و کلاف کاموا، سربندی مشابه سربند پیشخدمتهای عرب می‌سازد و بر سرش می‌گذارد. حالا دیگر دقیقاً شبیه پیشخدمتهای عرب شده و لذا با اطمینان و اعتماد به نفس به طرف چادر دکترژرارد می‌رود و از کیف داروها داروی مناسبی را که می‌خواست پیدا می‌کند و سپس سرنگ دکتر را هم برمی‌دارد و از این دارو پر می‌کند و به طرف قربانی

خود رهسپار می‌شود.

خانم بوینتون احتمالاً چرت می‌زده... بانو وست هولم هم معطل نمی‌کند... مچ دستش را به دست می‌گیرد و فی‌الفور سرنگ را تزریق می‌کند... خانم بوینتون نیم‌خیز می‌شود و نیمه فریادی هم می‌کشد و سپس مجدداً روی صندلیش از حال می‌رود. و دقیقاً در این مرحله است که ظاهراً همه فکر می‌کنند که پیشخدمت عرب، کار بدی کرده و از ترس و خجالت پا به فرار گذاشته... خانم بوینتون هم بهر جانکندنی که بوده از جایش بلند می‌شود و با حالتی که گوئی می‌خواهد تنبیهش بکند، عصایش را تکان‌می‌دهد.ولی بلافاصله روی صندلیش می‌افتد و این بار برای همیشه از حال می‌رود!! پنج دقیقه بعد از این ماجرا، با لباس معمولی به خانم پی‌یرس ملحق می‌شود و داستان پیشخدمت عرب را که قبلاً ساخته و پرداخته‌تحویل خانم پی‌یرس می‌دهد... البته نه به خاطر اینکه، داستانی تعریف کرده باشد. بلکه با شناختی که از روحیهٔ هالو و ساده‌لوح خانم پی‌یرس دارد می‌داند که او نیز بعداً عین همین داستان را به عنوان کسی که خودش شاهد و ناظر آن بوده تعریف خواهد کرد!!! و سپس دو نفری به راه می‌افتند... به نزدیکی‌های خانم بوینتون که می‌رسند... بانو وست‌هلوم تعمداً و با فریاد بلندی، خانم بوینتون را صدا می‌زند.... و طبیعتاً جوابی دریافت نمی‌کند... چون خودش می‌داند که مخاطبش.... مدتهاست مرده... معهذا رو می‌کند به همپای هالو و بیخیالش و می‌گوید «واقعاً که چه زن بی‌ادبی... به جای جواب دهنش را کج کرد و خرناسه تحویلم داد»... خانم پی‌یرس طبق معمول... حرفهای بانو وست‌هولم را با دل و جان می‌پذیرد... البته... خودش هم قبلا دیده بود که... خانم بوینتون به سئوالات فرزندانش معمولاً با یک خرناسه جواب می‌داد... از طرفی دیگر

بانو وست‌هولم دلش قرص بود و اطمینان داشت که اگر کار به جاهای باریک بکشد... خانم پی‌یرس از ته دل قسم می‌خورد که خودش شخصاً صدای خرناسهٔ خانم بوینتون را شنیده است، فراموش نکنید... بانو وست‌هولم یک زن معمولی نیست.... بلکه... بانوی سرشناسی است که بارها و بارها جلساتی را اداره کرده که اعضاء آنها را خانمهائی نظیر خانم پی‌یرس تشکیل می‌دادند و با توجه به تجربیاتی که در این زمینه دارد... به خوبی می‌داند که چطور و چگونه اینگونه از زن‌های سست عنصر و ساده‌لوح را تحت تأثیر ابهت و شخصیتش قرار دهد و بعداً... هر طور که می‌خواهد از آنها استفاده کند... البته در اجرای قتل خانم بوینتون هم نهایت استادی و مهارت را به خرج داد... و تنها در مورد بازگرداندن سرنگ دکترژرارد بود که نقشه‌اش بهم خورد... آنهم به این دلیل که... دکترژرارد به علت تب نوبهٔ ناگهانی، تصادفاً زودتر از موعدی که انتظار می‌رفت، به کمپ بازگشت و دقیقاً در اینجا بود که نقشه‌اش بهم خورد و مطمئناً خدا خدا می‌کرده که دکترژرارد سراغ کیف داروهایش نرفته باشد و یا اگر رفته.... متوجهٔ کمبود سرنگ نشده باشد... ولی بهرحال بعداً با استفاده از تاریکی شب یواشکی به چادر دکترژرارد می‌رود و سرنگ را پشت شیشه‌های روی میز کوچک چادر می‌گذارد.

و به دنبال جملهٔ آخر، لب از سخن گفتن فرو بست.

ولی سارا کنجکاوانه سئوال کرد:

ـ ولی آخر چرا؟... منظورم این است که... چه دلیلی داشت که بانو وست‌هولم، بخواهد خانم بوینتون را بکشد؟

ـ مگر این شما نبودید که به من گفتید، وقتی در سالن هتل سولومون اروشلیم با خانم بوینتون صحبت می‌کردید، بانو وست‌هولم پشتتان

ایستاده بود؟... مثل اینکه هنوز هم متوجه نشدید؟... و منظور خانم بوینتون از گفتن آن حرفهائی که بخاطر دارید... شما نبودید... بلکه بانو وست‌هولم بود... و خطاب به او بود که خانم بوینتون با آن حالت کینه‌توزانه‌ای که تعریف کردید. گفت «هرگز سابقه نداشته... اسمی... کاری... و یا قیافه‌ای از خاطرم برود»... فراموش نکنید که.... خانم بوینتون قبل از ازدواجش با مرحوم المر بوینتون... یک زندانبان بوده... حالا لابد می‌توانید حدس بزنید که ماجرا از چه قرار بوده؟... همانطور که می‌دانید و یا شنیده‌اید.... لرد وست هولم در بازگشت از یکی از سفرهایش به آمریکا، در کشتی که سفر می‌کرده با همسرش... یعنی همین بانو وست‌هولم فعلی آشنا می‌شود و این آشنائی مختصر... به ازدواج می‌انجامد... آنطور که شایع است... لردوست‌هولم برخلاف اکثر قریب به اتفاق آدمهای اشراف و اشراف‌زاده، آدم بسیار صاف و ساده‌ای بوده و لذا.... بدون اینکه از سوابق همسر آینده‌اش آگاه شود... که مثلاً کی بوده و چی بوده... با او ازدواج می‌کند... غافل از اینکه همسرش... نه تنها سوابق خوبی نداشته بلکه... به علت جرم سنگینی که مرتکب شده بود... چند سالی را هم در زندان آب خنک خورده است!!!؟

خوب... حالا خودتان تصور کنید که بانو وست‌هولم در چه موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود. تمام شهرت و اعتباری که در زمینه سیاست و امور اجتماعی برای خودش دست و پا کرده بود... تمام اهدافی که برای آینده داشت.... تمام آرزوهائی که در سر می‌پروراند... زندگی مرفه.... برخورداری از یک موقعیت اجتماعی ممتاز... و... و... خیلی چیزهای دیگری که داشت... تماماً و یکپارچه در معرض خطری حتمی و قریب‌الوقوع قرار گرفته بود.... ما هنوز از ماهیت و کیفیت جرمی که

مرتکب شده بود اطلاعی نداریم (البته به زودی روشن خواهد شد) معهذا... چنانچه این راز سر به مهر افشاء می‌شد... تمام سوابق درخشان و افتخاراتی راکه در اجتماع و در دنیای سیاست کسب کرده بود، در یک آن دود می‌شد و به هوا می‌رفت... بزرگترین بدشانسی بانو وست‌هولم این بود که... خانم بوینتون یک حق‌السکوت بگیر معمولی نبود... او به پول احتیاجی نداشت.... او عاشق این بود که قربانیانش را تا آنجاکه می‌تواند زجر و شکنجه بدهد و مطمئناً بعد از مدتی از اینکار سیر می‌شد و آن وقت بود که با لذت وحشیانه‌ای... اسرار بانو وست‌هولم را فاش می‌کرد... آن هم نه به صورتی معمولی و عادی... بلکه... به طریقی که توجه همه را جلب کند و تمام دنیا باخبر شوند!!!... بله... به محض اینکه چشم این دو به یکدیگر افتاد... بانو وست‌هولم فهمید که... تا مادامی که خانم بوینتون زنده است، او امنیت و آرام و قرار نخواهد داشت... خانم بوینتون در همان چند جمله به بانو وست‌هولم حالی کرد که بهتر است به پترا بیاید... بانو وست‌هولم هم از ناچاری دستورات زندانبان قدیمیش را اجرا کرد و عازم پترا شد (از همان اول کار خیلی تعجب کردم که چرا... خانم سرشناس و معروفی مثل بانو وست‌هولم که می‌توانست به تنهائی و یا با بهترین وسیله... به پترا سفر کند... مانند جهانگردان عادی با اتومبیلهای قدیمی و ناراحت به پترا سفر کرده است.... غافل از اینکه شیطان بزرگ دستور داده بود).... ولی در طول این مدت مرتباً فکر می‌کرد که چطور و چه موقع از شر این دیوانهٔ کینه‌توز خلاص بشود.... و سرانجام به موقعیت مناسب دست یافت و جسورانه نقشه‌اش را به مورد اجرا گذاشت... مع‌الوصف... در دو مورد اشتباه کرد... و همین دو مورد بود که سوءظن مرا برانگیخت... اولین اشتباه این بود... که زیاده از حد حرف زد... و راجع

به سر و وضع ظاهری پیشخدمت عرب توضیحات زیادی داد... دومین اشتباهش این بود که برای برداشتن داروی سمی و سرنگ چادر جینی‌ورا را با چادر دکترژرارد عوضی گرفت و در مرحله اول اشتباهاً وارد چارد جینی‌ورا شد که در آن موقع تقریباً چرت می‌زد و نیمه خواب بود... و به خاطر همین هم بود که جینی‌ورا با اصرار زیادی می‌گفت، شیخ عربی در لباس مبدل برای دزدیدنش به چادر او آمده که البته زیاد هم بیراه نمی‌گفت... معهذا همین کافی بود که چشم مرا کاملاً باز بکند.

پوارو لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- بهرحال همه چیز به زودی روشن خواهد شد... من امروز.. بدون آن که بانو وست‌هولم متوجه بشود اثر انگشتانش را برداشتم... و قرار است که این اثر انگشتان به زندانی که... خانم بوینتون سالها قبل به عنوان زندانبان در آن خدمت می‌کرده ارسال شود... بدیهی است با مقایسه این آثار و آثاری که در بایگانی زندان وجود دارد، همانطور که گفتم.... همه چیز روشن خواهد شد.

در اینجا سخنان پوارو خاتمه یافت و سکوت برقرار شد. ولی لحظاتی از این سکوت نگذشته بود که صدای بخصوصی از اطاق مجاور به گوش رسید... صدائی که به نظر می‌رسید انفجار کوچکی رخ داده است!!!

دکترژرارد که شدیداً متعجب شده بود، پرسید:

- این صدای چی بود؟

سرهنگ کاربری که قبلاً از جایش بلند شده بود، اظهار داشت:

- به نظرم صدای شلیک یک گلوله بود... ببینم... اطاق بغلی مال کیه؟

پوارو زیرلب و زمزمه کنان پاسخ داد:

- یک فکر بدی بسرم زد؟... چون بانو وست‌هولم در اطاق بغل اقامت

داشت!!!

خلاصه‌ای از گزارش روزنامهٔ محلی «فریاد شب»

بدین وسیله با کمال تأسف مرگ ناگهانی بانو وست‌هولم نماینده مجلس عوام انگلستان که در اثر سانحه ناگواری به وقوع پیوست، به اطلاع می‌رسد. بانو وست‌هولم علاقهٔ زیادی به سفر داشت و در این سفر بخصوص، هنگام تمیز کردن رولور کوچکی که همیشه با خودش حمل می‌کرده، بیخبر انگشتش روی ماشه می‌رود و با فشاری که ناگاه به ماشه وارد می‌آورد، گلوله‌ای شلیک می‌شود که باعث مرگشان می‌گردد... هیئت تحریر روزنامه «فریاد شب» به بازماندگان مرحومه بانو وست‌هولم، به ویژه لرد وست‌هولم تسلیت عرض می‌نماید.

***

پنج سال بعد از این ماجرا... سارا بوینتون با همسرش ریموند بوینتون در یک شب گرم در ماه ژوئن در تأتر نشسته و مشغول تماشای نمایش هملت اثر شکسپیر بودند... سارا ناگهان بازوی ریموند راگرفت و فشار داد... چون اوفلیا وارد صحنه شد و با لباس مخصوصی که تحت تأثیر نور صحنه زیبائی خیره کننده‌اش را صد چندان کرده بود، با صدائی سحرانگیز که تمام تماشاچیان را مسحور می‌کرد به خواندن اشعاری که در این صحنه می‌بایست می‌خواند، مشغول شد.

سارا بیش از هر تماشاچی دیگری تحت تأثیر قرار گرفته بود و بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد.

زیبائی اوفلیا، زیبائی معمولی نبود... چهره‌ای داشت که عقل و هوش

انسانها را می‌ربود... به ویژه با آن لبخند شورانگیز آسمانی.... لبخندی که بیننده را از دنیای رنج و محنت بیرون می‌برد و طایر خیالش را به سرایی از حقیقت محض فارغ از تمام کشمکشهای دنیوی می‌کشاند.

سارا بی‌اختیار به خود گفت: «خدای من چقدر زیبا شده!!»

حلاوت و گیرائی صدای هنرپیشه‌ای که در نقش اوفلیا بازی می‌کرد تفاوتی با صدای قبلیش نداشت مضافاً به این که در اثر تمرین و ممارست گیرائی بیشتری پیدا کرده بود و کلمات را با شیرینی خاصی که جلوه و جلای اوفلیا را دو چندان می‌نمود، ادا می‌کرد.

در همین لحظه پرده افتاد و سارا با تأکید و اطمینان زیادی اظهار داشت:

- جینی از تمام هنرپیشه‌های دیگر بهتر و قوی‌تری است... دیدی چطور بازی کرد... به نظر من که هیچکس به پایش نمی‌رسد.

ساعتی بعد همگی در رستوران معروف ساووی[1] به صرف شام مشغول بودند جینی‌ورا در حالی که لبخند زیبای همیشگی‌اش را به لب داشت، به مردی که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- تئودور... به نظرت... خوب بازی کردم.... خودم شخصاً از کارم خیلی راضی هستم.

دکترژرارد در جواب اظهار داشت:

- خوب که چه عرض کنم عزیزم... عالی بود... عالی.

چهره زیبای جینی‌ورا از این تمجید راستین درخشید و گرمی خاصی قلب و روحش را فراگرفت و در همینحال زیرلب پاسخ داد:

- تئودور... تو تنها کسی بودی که همیشه به من ایمان داشتی... و همیشه

1- SAVOY

به من دلگرمی می‌دادی و با اطمینان زیادی به من می‌گفتی که روزی به موفقیتهای بزرگی نائل می‌شوم. و مرا مرواریدی که در صدف پنهان است خطاب می‌کردی.

در میزی نه چندان دور، هنرپیشهٔ مردی که در نقش هملت ظاهر شده بود با دلخوری مشهودی به همراهانش شکایت می‌کرد و می‌گفت:

- من هنوز نمی‌دانم این کارها را چه کسی یادش داده؟... بله... کارهائی است که تازگی دارد و معمولاً.... تماشاچیان را در بار اول تحت تأثیر قرار می‌دهد... ولی بهرحال منظورم این است که... کاهاریش به هیچ وجه شکسپیری نیست!!! و اغلب من‌درآوردیست!!!.... دیدی چطوری بازی مرا خراب کرد!!!؟

نیدین که درست روبروی جینی‌ورا نشسته بود... با هیجان زیادی گفت:

- واقعاً چقدر جالب است... آدم در لندن باشد و نمایشنامهٔ هملت را هم ببیند... آنهم هملتی که نقش اوفلیا را جینی بازی کند... جینی‌ورائی که حالا دیگر شهرتش عالمگیر شده!!

جینی‌ورا با حالتی از تشکر اظهار داشت:

- نیدین... چه خوب کاری کردید که آمدید.

نیدین در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، جواب داد:

- دورهٔ فامیلی را هرگز نباید از دست داد.

و متعاقباً به لنوکس نگاه کرد و گفت:

- چه اشکالی دارد که بچه‌ها هم فردا صبح بیایند و عمه‌شان را روی سن ببینند!!! حالا دیگر اینقدر بزرگ شدند که به تأتر بیایند.... ضمن اینکه خودشان هم خیلی دلشان می‌خواهند عمه جینی را ببینند.

لنوکس کاملاً عوض شده بود و اثری از آن لنوکس بی‌اراده قبلی در او

مشاهده نمی‌شد... مرد مصمم و با اراده‌ائی را در بیننده تداعی می‌کرد که از مزایای زندگی خوشبخت و سعادتمندی برخوردار است، در اینجا گیلاسش را برداشت و گفت:

ـ به سلامتی خانم و آقای کپ که اخیراً ازدواج کردند!!

جفرسون کپ و کارول بوینتون که حالا دیگر کارول کپ شده بود، با ابراز تشکر فراوان گیلاسهای خود را برداشتند و به سلامتی همگی نوشیدند.

کارول در حالی که قهقهه می‌زد رو به شوهرش جفرسون کپ کرد و با شیطنت خاصی گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی... مرد بیوفا.... جا داشت که قبل از همه به سلامتی عشق اولت که حی و حاضر روبرویت نشسته می‌خوردی!!!؟

ریموند پرید وسط و گفت:

ـ جف را اینقدر خجالت نده... مگر نمی‌بینی... دوست ندارد خاطرات گذشته را به یاد بیاورد.

معهذا همینطور که حرف می‌زد، غباری از غم، چهرهٔ خودش را هم فراگرفت.

سارا که متوجه تغییر حالت شوهرش شده بود... دستهای ریموند را فشاری داد و غبار غم ناگهان محو شد و سپس رو کرد به سارا و گفت:

ـ واقعاً که... چه کابوس وحشتناکی بود.

در همین موقع مرد بسیار شیکپوشی با کفشهای ورنی و سبیلهای براق و پرابهتی که توجه همه را به خود جلب می‌کرد به کنار میزشان رسید... و به محض دیدن جینی‌ورا، تعظیم کوتاهی کرد و اظهار داشت:

ـ مادموازل جینی‌ورا بوینتون.... از بازی خیره کننده‌ای که ارائه دادید،

مسحور شدم لطفاً تبریکات مرا بپذیرید.

اعضاء خانواده بوینتون از دیدن هرکول پوارو بینهایت خوشحال شده بودند و لذا با وجد و شعف زیادی به او خوش‌آمد گفتند و در پی آن صندلیهایشان را هم طوری تغییر دادند که هرکول پوارو بتواند در کنار سارا بنشیند.

پوارو سر جایش نشست و سپس لحظاتی با تک تک آنان به خوش و بش پرداخت و بعد از این که متوجه شد هر کسی با بغل دستیش صحبت می‌کند و توجهی به او ندارند، به آرامی به طرف سارا خم شد و به آهستگی به او گفت:

- خوب... خدا را شکر که خانواده بوینتون از هم پاشیده نشد و خوشحالم از اینکه می‌بینم با اتحاد بیشتری هم دور هم جمع شده‌اند.

- ولی هرچی داریم از شما داریم.... مسیو پوارو... واقعاً متشکرم.

- خوشوقتم که می‌بینم... شوهرتان آقای ریموند بوینتون هم در دنیای نویسندگی به موفقیتهای چشم‌گیری نائل شده و به عنوان یک نویسنده مطرح از معروفیت زیادی هم برخوردار است.

- بله... من‌هم‌شخصاً فکر می‌کنم که ریموند واقعاً استعداد زیادی دارد و نوشته‌هایش جذابیت بخصوصی دارد... البته... من که همسرش هستم نباید اینقدر از او تعریف کنم!!!... ضمناً می‌دانید که... آقای جفرسون کپ هم بالاخره باکارول ازدواج کرد و به جرگهٔ بوینتون‌ها پیوست... لنوکس و نیدین هم بچه‌دار شدند و دو تا بچهٔ فوق‌العاده شیرین و نمکی دارند... و اما در مورد جینی.... من به شخصه معتقدم که جینی یک نابغه است و علیرغم معروفیت زیادی که دارد... هنوز آن طور که باید و شاید خودش را نشان نداده است. روزی خواهد رسید که در تمام دنیا به عنوان

معروفترین بازیگر شکسپیری معروفیت داشته باشد.

سارا در اینجا به سخنانش خاتمه داد و به چهرهٔ زیبای جینی‌ورا که آن طرف میز نشسته بود خیره شد. زیبائی چهره همراه با خرمنی از گیسوان قرمز و طلائی حالتی به وی داده بود که قلب هر بیننده‌ای را می‌لرزاند... اعم از زن و مرد... سارا همینطور که خیره خیره نگاه می‌کرد، گیلاسش را برداشت و جرعه‌ای نوشید... پوارو از وی سئوال کرد:

ـ حتماً به سلامتی شخص بخصوصی خوردید.

سارا با تأنی جواب داد:

ـ نمی‌دانم چطور شد که یکهوئی یاد... یاد مرحوم خانم بوینتون افتادم... همینطور که به جینی نگاه می‌کرم برای اولین بار متوجه شباهت بین این مادر و دختر شدم... با این تفاوت که جینی‌ورا حالتی از خورشید درخشان را دارد... در صورتی که آن مرحومه نه تنها دلش سیاه بود، مظهر سیاهی بود و بهر کجا هم که قدم می‌گذاشت تاریکی و سیاهی را به دنبالش یدک می‌کشید.

در همین لحظه، جینی‌ورا هم ناگهان لب گشود و گفت:

ـ بیچاره مامان.... ولی خوب تقصیر خودش بود... چون حالت عادی نداشت... ولی حالا که همه ماها دور هم نشستیم و می‌گویم و می‌خندیم... دلم واقعاً برایش می‌سوزد... راستش از زندگیش اصلا خیری ندید... به نظر من که زندگی به او خیلی ظلم کرد.

و در اینجا بدون لحظه‌ای مکث... شروع کرد به تعزل ابیاتی از اشعاری که به خاطر داشت... با صدائی مرتعش و سحرانگیز نظیر سروش آسمانی که در اعماق قلب و روح شنونده می‌نشست.

دیگر... مترس... تابش سوزان خورشید، سرمای سخت زمستان به پایان رسید، بدان‌گونه که رنجهایت به پایان می‌رسد، زندگی از دست رفته را با تلاشی بیشتر دوباره خواهی ساخت.